



# مرتاض عشق

نسترن رضوانی (نلیا) کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی، عاشقانه

صفحه آرا: ستاره

طراح جلد: Nasim.m

ویراستار: تیم نودهشتیا

تعداد صفحه: 474

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1400/12/24

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





98ia

G.D:  
Nasim.M

T.M:  
WWW\_98ia\_com

L.G:  
Book\_98ia  
98ia.ir



مرتاض عشق  
نسترن رضوانی «نلیا»

98ia

به نام آن که توان داد تا بنویسم.

خلاصه:

دختری زیبا رو و دانشجو که درگیر یک مثلث عشقی عجیب است و خود دلبسته یکی از آنها؛ اما دست زمانه و غیرت مردانه‌ی آن یکی راس مثلث زندگی‌اش را عوض می‌کند و در شب نامزدی‌اش با عشق چندین ساله‌اش بلایی به سرش می‌آید که مجبور به گذشت از معشوقش می‌شود، چون... .

مقدمه:

دنیای ما پر شده از نیرنگ، فریب، آن قدر حرفه‌ای ایفای نقش می‌کنند و به سادگی رد می‌شوند که تو حتی نمی‌دانی آنان چه بازیگران قهار و باتجربه‌ایی شده‌اند. قدری زیبا فریبت می‌دهند که تو نمی‌خواهی هیچ-کدام را باور کنی. هه! گویا از سرزمین عجایب آمده‌ایی.

آن قدر ساده نباش! این روزها یک رنگ که باشی، چشمانشان را می‌زنی،  
خسته می‌شوند از رنگ تکراری‌ات. این روزها، دوره‌ی رنگین کمان -  
هاست.

از در دانشگاه مثل همیشه با خنده بیرون اومدیم و هم‌زمان تو کیفم  
دنبال سویچ می‌گشتم.

- میگم خورشید! می‌تونی من رو تا یک جایی برسونی؟

دماغش رو چین داد و حین این‌که دهنش رو کج می‌کرد، با همون لحن  
همیشگی جواب داد:

- نوکر بابات سیاه بود. مگر این‌که دعوتم کنی، بهم ناهار بدی.

بچه پررو توقعه‌اش رفته بالا. چشم‌هام رو براش نازک کردم و گفتم:

- برو بابا! بخوام به توی خرس ناهار بدم که خودم آژانس بگیرم ارزون -  
تره.

قشنگ مثل انبار باروت شد. می‌دونستم تا انفجار فاصله‌ایی نداره؛ برای این‌که بیشتر عصبیش کنم، تک خنده‌ایی کردم و ابرو هام رو با حالت خاص خودش، بالا انداختم.

روبه‌روش رو یک نگاهی انداخت و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا بیش‌تر از این بالاتر نره و اوج اون حرص رو نشون نده جواب داد:  
- بفرما بگیر! کسی جلوت رو نگرفته؛ خرس هم خودتی.

با حرص نگاهم کرد و می‌خواست به طرف بلوار بره که صداش زدم:  
- حالا بیا قهر نکن! یک کاریش می‌کنم دیگه. یک رفیق با معرفت داری، باید هم ناز کنی.

سریع به سمتم برگشت و لپ‌هام رو محکم بوس کرد.

- ای قربونت برم آفتاب؛ می‌دونستم تنها ولم نمی‌کنی.

- آفتاب و درد بی‌درمون! بگیر بشین دیرم شده. امشب طبق معمول خانواده دایی خونمون؛ حوصله‌ غر- غر ندارم.

نشستیم تو ماشین و اول از همه کمر بند بستم و از یادآوری محمد اخم -  
هام تو هم شد.

- باز یاد اون بدبخت بخت برگشته افتادی اخم هات تو هم رفت؟  
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

- بابا به کی بگم من از این پسر خوشم نمیاد؟ دست بردار هم نیست.  
سناریو هم که همیشه یکسانه. حتما طبق معمول امشب با تیکه طعنه  
حرفش رو می‌زنن؛ باز من جواب میدم، زندایی قهر می‌کنه، بعد هم بحث  
همیشگی با مامان خانوم شروع میشه. آخه یکی نیست بهش بگه این  
پسر ماست رو من می‌خوام چی کارش کنم؟ باهاش مجسمه سازی  
کنم؟

خندهش گرفت. حق داشت؛ به خودش مسلط شد و ادامه داد:

- به خدا داری اشتباه می‌کنی، خورشید محمد خیلی پسر خوبیه؛  
خانواده دار و خوشتیپه، تحصیل کرده‌ست و همه چیز تموم. تازه عاشق  
تو هم هست، دیگه چی می‌خواهی؟

بی‌حوصله دستی روی صورتم کشیدم.

- من ازش خوشم نمیاد از بس بد پیله‌ست؛ کلافه‌م می‌کنه.

با جیغ آرومی که بیشتر شبیه به یک ملودی بود، گفت:

- لیاقت نداری؛ آخر سر هم ژاله مخش و می‌زنه، ببین کی گفتم!

شونه‌ایی بالا انداختم و با بی‌خیالی جوابش رو دادم:

- به جهنم که به هم میان، برام مهم نیست؛ بگو از کدوم طرف برم؟

بی‌حوصله و بد‌عنق گفت:

- میرم خونه بردیا این‌ها، اما قبلش بریم یک چیز بخوریم. من دارم از

گرسنگی ضعف می‌کنم. میرم اون‌جا باز مادر بردیا تیکه می‌پرونه که

نخورده‌ام، اعصابم به هم می‌ریزه.

خنده‌ام اوج گرفت و به قهقهه تبدیل شد. چه شیک و مجلسی خودش

رو قهوه‌ایی کرد!

- خب وقتی میری اون‌جا جلوی شکمت رو بگیر! مجبوری انقدر بخوری

که مادر شوهرت بهت بخنده و مسخره‌ت کنه؟!!



نفسی کشید و انگاری که پنجر شده، جوابم رو خیلی آروم و سر به زیر داد:

- بابا انرژی میاد پایین، چی کار کنم؟ بعدش هم مگه از اول من رو باربی دیدن؟ از همون اول بردیا گفت عاشق تپلی بودنم شده.

- بردیا بله؛ ولی مادر بردیا این طوری فکر نمی کنه.

- برام مهم نیست اصلا اون چه فکری می کنه، من سیندرلا هم بودم، فکر می کرد پسرش حیف شده.

خنده ی بلندی کردم که گوش هاش رو گرفت و محکم به بازوم کوبید؛  
(آی) بلندی گفتم و جای دست هاش رو، روی بازوم مالیدم.

- آی و زهرمار! گوشم کر شد.

حالت تدافعی به خودم گرفتم.

- دستم رو له کردی. آخه مردشور اون دست هات رو ببرن شبیه تبر می -  
مونه؛ دست نیست که نون بربریه.

- خیلی هم خوبم. تو دیگه برای من زیبا نشو که بldم دمار از روزگار تو یکی در بیارم!

دهنش رو کج کرد.

- همون، از پس زیبا جونت برنمیای فرداش عین چی پاچه می گیری.

- برو بابا. ایناها، وایسا فست فود! دارم می میرم.

گوشه‌ای پارک کردم.

- خب حداقل بریم رستوران غذای سالم بگیریم، این جا که فقط ضرره.

نالهای کرد و حین باز کردن کمربندش گفت:

- مامور بهداشت آوردم با خودم. پیاده‌شو بابا پاستوریزه!

کوله پشتیم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

- بدو دیگه!

- وای می زنم تو دهننت‌ها! خب یک دقیقه وایسا، نمی بینی دارم قفل

می کنم؟

اثرات گشنگی کاملاً تو وجناتش پیدا بود.

- در گاو صندوق که نمی‌بندی انقد لفت میدی.

- چه قدر غر می‌زنی!

بالاخره در ماشین رو قفل کردم و دنبال رها راه افتادم، اون هم هرچی بلد بود و نبود نثارم کرد. دیگه خوب می‌شناختمش؛ به هر حال نزدیک-ترین و صمیمی‌ترین دوستم تو زندگی محسوب می‌شد. همیشه همین بود؛ وقتی گرسنه‌ش می‌شد با عالم و آدم لج می‌افتاد. تو این‌طور مواقع من همیشه سکوت می‌کردم تا خودش بحث رو تموم کنه، چون اگر کوچک‌ترین حرفی می‌زدم، دیگه حرف‌هاش تمومی نداشت و یک سره غر می‌زد.

- خورشید بشینیم اون جا؟

وسط‌ترین جا رو برای نشستن انتخاب کرده بود؛ اما من هم بدم نمی‌اومد. وسط نشستن برای ما یک مزیتی که داشت این بود که می‌تونستیم به راحتی همه اطرافمون رو زیر نظر بگیریم و برای حرف زدن و غیبت کردن سوژه داشته باشیم.

هنوز غذا سفارش نداده بودیم که گوشیم زنگ خورد؛ هنوز ندیده می-  
دونستم مامانه. می خواستم جواب ندم؛ اما با فکر این که این کار  
فقط اعصاب خودم رو به هم می ریزه و تا آخر غذا زهرم میشه از تماس-  
های مکررش، تلفن رو جواب دادم:

- بله مامان؟

- کلاست یک ساعت و نیم پیش تموم شده، میشه بفرمایید سرکار  
خانوم کجا تشریف دارن؟

- اومدم با رها نهار بخورم، بعدش هم میرم کتابخونه.

- بی خود کردی؛ تا یک ساعت دیگه خونه‌ای! من دست تنهام، باید  
کمکم کنی.

پوفی کشیدم، دیگه داشتم کلافه می شدم.

- مامان جان! من چه طور به شما بفهمونم نمی خوام تو این مهمونی های  
مسخره تون شرکت کنم؟

بدون این که جوابی قانع کننده بده، خیلی سریح و قاطع گفت:

- یک ساعت دیگه خونه‌ای! خدافظ.

تا خواستم چیزی بگم، مهلت نداد و تلفن رو قطع کرد.

با قطع شدن گوشی فهمیدم مثل همیشه حرف‌هام بی‌تاثیر بوده و باید تا یک ساعت دیگه خونه باشم.

- بغض نکن بابا! ماماها همیشه همینطوری‌ان. چی بخوریم؟

- آخه اصلا گوش نمیده ببینه من چی میگم. پیتزا بگیر!

به سمت صندوق رفت؛ من هم سرم رو روی میز گذاشتم. هنوز ندیده می‌تونستم حدس بزنم تا چند دقیقه دیگه میز پر از غذا میشه، چون رها خانوم عادت داشت از هر چیزی که هوس کنه سفارش بده و اصلا با شکمش تعارف نکنه.

- خب سفارش دادم؛ اما گفته باشم دونگ خودت رو باید بدی‌ها! من پول ندارم.

- تو کی پول داری؟ بدبخت بردیا خروار- خروار پول برات می‌ریزه هیچ- وقت خدا هم نداری.



- چی کار کنم؟ اون نمی‌دونه تو که می‌دونی باید هر روز برای ریما خانوم کلی خوراکی بخرم، می‌دونی چقدر پولش میشه؟

راست می‌گفت؛ هر بار که خونه‌شون می‌رفتیم یک ساعتی تو سوپر مارکت معطل می‌شدیم تا سفارش‌های خواهر کوچیکش رو بخریم، اگر یکیش هم کم می‌شد انقدر گریه می‌کرد و سرمون رو می‌خورد تا مجبور بشیم دوباره بریم بیرون و خرید رو کامل کنیم. این وسط هم که زن باباش از وقتی با بردیا عقد کرده بود، خودش رو راحت کرده بود و همه این کارها رو انداخته بود گردن رها.

غذاها رو آوردن و از حجم سفارش‌هاش دهنم باز موند؛ دو تا پیتزا خانواده و دو تا ظرف بزرگ سیب زمینی پنیر و دو تا نوشابه و چهارتا دوغ با چهارتا سالاد کاهو.

با تعجب و دهنی که قصد نداشت بسته بشه غریدم:

- رها! مگه گاویم که انقدر بخوریم؟

بی‌خیال سری تکون داد و چشمش رو به غذاهای روی میز دوخت.

- بخور! هرچقدر نتونستیم می‌گیم برامون جعبه کنه ببریم. من که می-  
دونم از خونه بردیا این‌ها گشنه تشنه باید بیرون بیام، چه بهتر از قبل  
فکر خودم رو کنم.

با خنده نوچی کردم.

- تو که آخر هم بردیا رو مجبور می‌کنی بیرون بهت غذا بده دیگه چه‌اته  
انقدر حرص می‌زنی؟

- بخور یخ کرد! عین هند جگر خوار حرف می‌زنی. از بس با تو حرف  
زدم بیشتر گرسنه‌م شد.

خودش بی‌توجه به من شروع به خوردن کرد و من هم برای این‌که باز  
معدم درد نگیره؛ از کناره‌های غذا شروع به خوردن کردم.

- آخیش سیر شدم؛ یه تیکه دیگه پیتزا بخورم و بریم.

- بخدا جای تو من حالت تهوع گرفتم؛ کوفت کن بریم!

- برو بگو ظرف بیارن! این همه موند، ببریم با خودمون.

تنها چیزی که خجالت زده‌ام می‌کرد همین بود؛ اما بلند شدم و از گارسون خواستم برامون ظرف بیاره. کاملا مشخص بود خنده‌اش گرفته؛ طبیعی هم بود هر جایی می‌رفتیم بهمون می‌خندیدن از بس که سفارش‌ها زیاد بود. من که نی‌قلیون بودم، بیشتر رها مورد خنده قرار می‌گرفت. با این‌که خیلی می‌خورد، اما هیکل خیلی خوبی داشت، تو پر و بانمک.

هیچ جای بدنش چاق بد شکل نبود؛ اما به قول مامانم یه پرده گوشت رو داشت. چهره‌اش هم به قدری نمکی و بامزه بود که ناخودآگاه جذبش می‌شدی؛ اما من به قول بقیه زیادی جذاب بودم، طوری که هر جایی می‌رفتیم چشم‌ها به طرفم برمی‌گشت. بگذریم که هیچ‌وقت هم از این زیبایی سوء استفاده نکرده بودم و فقط برای اذیت و آزار بقیه ازش بهره می‌بردم.

چشم‌هام سبز عسلی بود و رنگ صورتم روشن بود. بقیه اعضای صورتم معمولی بود، البته از دید خودم. منتهی چشم‌هام رو خیلی دوست داشتم؛ مخصوصا وقتی خسته بودم کمی خمار می‌شد و بیشتر به چشم می‌اومد.

- زود باش دیگه، عین وزغ به یارو زل زدی!

- به کی زل زدم؟

- حواست نیست؟! دوساعته داری پسره رو می خوری با نگاهت. خاک تو سرت همه فهمیدن یارو چشمت رو گرفته.

دستی تو هوا تکون دادم.

- برو بابا! تو فکر بودم.

- آره می دونم، تو فکر همین شازده. چقدر هم خوب تیکه‌ای بود، خوشم اومد.

- رها خجالت بکش! خیر سرت شوهر داری.

- خب من که چیزی نگفتم، جای برادری گفتم؛ وگرنه بردیا جونم رو با دنیا عوض نمی کنم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و اون هم با بسته‌های بزرگ غذا بیرون اومد و به سرعت از اون جا دور شدیم.

- بین من اون جا اگر بهت تک زنگ زدم، سریع بهم زنگ بزن! باشه؟

- برای چی؟

- آخه زیبا همیشه حرصش می‌گیره تو خونه‌شون تلفن حرف بزنی؛ من هم همیشه با همین روش لجش رو درمیارم.

- خب مگه مرض داری رها؟ برو یک ساعت عین خانوم بشین خونه‌شون و بلندشو، این کارها چیه؟

- تو نمی‌فهمی؛ هر وقت عروس یک خانواده شدی و مثل زیبا حرصت دادن، اون وقت می‌فهمی من بد و بی‌راه نمی‌گفتم. یادت نره!

- بیا این غذاها رو هم ببر!

- ببرم کجا؟ ببر با خودت خونه! از این جا اومدنی یا میام می‌گیرم یا خودت کوفت کن یا فردا بیار دانشگاه.

- اوف برو- برو دیرم شده.

- خیلی خب خانم آن تایم! من رفتم.

با رفتنش ایستادم تا داخل خونه بشه و بعد رفتم؛ البته نه که فکر کنید از سر نگرانی‌ها، برای این که خانوم چندبار سابقه داشت وقتی زنگ در رو



می زد اگر مادر شوهرش سرد بهش می گفت: (بیا تو!) همون جا راه رو برمی گشت و داخل نمی شد تا شب هم جواب تماس بردیا رو نمی داد تا به قول خودش ادب بشن.

به سرعت به سمت خونه رفتم و ماشین رو همون بیرون پارک کردم؛ با کلید در رو باز کردم و با تمام سرعت خودم رو به آسانسور رسوندم. ساعت نشون می داد از وقتی که مامان بهم داده چهل دقیقه دیرتره و این یعنی آماده شدن برای شنیدن یه غر- غر به تمام معنا.

- سلام من اومدم، می دونم دیر شده اما کار داشتم؛ برم لباس عوض کنم پیام کمک.

- سلام عزیزم نمی خواد! من خودم کارها رو کردم.

با تعجب به صورت بشاش مامان نگاه کردم و چشم هام رو تنگ کردم.

- باز چه نقشه ای برام کشیدید؟ مامان بخدا قسم امشبم بحث

خواستگاری بیاد وسط همون جا می شورم و پهن شون می کنم ها!

- وا دختر کی گفت خواستگاری؟ یه دوره می ساده ست.

- آره ساده‌ست، آخه از اون جایی که شما رو می‌شناسم؛ هیچ‌وقت انقدر خوش خلق برخورد نمی‌کنین، مگر این که پای برادر زاده‌تون وسط باشه، برای همین تعجب کردم.

- نه عزیزم حالا اگر اجازه بدی یه روز با هم خوب باشیم، نظرت چیه؟

- نظر خاصی ندارم؛ من رفتم لباس عوض کنم، گرمه عرق کردم.

(باشه) ای گفت و لیوان تو دستش رو تکون داد.

وارد اتاقم شدم و سریع لباس‌هام رو کندم و خودم رو به داخل حموم انداختم.

دوش آب رو به سمت یخ‌ترین حالتش زدم و با وجودی که دندون‌هام از سرما به هم می‌خورد، باز زیر دوش وایسادم. همیشه این کار بهم آرامش می‌داد و حتی حاضر بودم تو سردترین هوای ممکن این کار رو کنم؛ ولی بعدش سرما هم بخورم برام مهم نبود.

از حموم بیرون اومدم و لباس تو خونه‌ای تنم کردم. بیرون که رفتم، مامانم طبق معمول درحال تلفن حرف زدن و احتمالا کله پاچه یه بدبختی رو بار گذاشتن بود.

مامانم آدم بدی نبود؛ اما یکسری اخلاق‌هاش به شدت آزاردهنده بود و یکیش همین بود که هیچ‌وقت به خواست خودش و ما زندگی نمی‌کرد؛ همیشه براش مهم بود مردم چی فکر می‌کنن و چی میگن. تو تمام مهمونی دادن‌هاش خون ما رو تو شیشه می‌کرد که بهترین دوره‌می متعلق به خودش باشه و اصلا اهمیتی نمی‌داد که اون لحظه بابام توانایی برآورده کردن خواسته‌هاش رو داره یا نه، اما بابام دقیقا برعکس بود؛ یک مرد فوق العاده مهربون و دوست داشتنی که برای کوچک‌ترین یا بزرگ‌ترین مسائل بهترین مشاور بود. تمام دوست‌هام به رابطه بین‌مون حسادت می‌کردن؛ چون هیچ‌وقت نمی‌تونستن باور کنن که من حتی تیکه‌های پسرهای همکلاسیم رو به بابام میگم یا اگر کسی بهم پیشنهاد دوستی می‌داد، اولین کسی که اطلاع داشت بابام بود. اما مامانم توی این جریان اصلا داخل نمی‌شد؛ هرچند من هم می‌ترسیدم حرفی بهش بزنم. هرچی روابطم با بابام گرم بود، با مامانم همیشه دچار چالش و درگیری بودم.

- خورشید غذات رو بکش بخور!

- بیرون خوردم.

تازه یادم افتاد غذاها رو از تو ماشین داخل نیاوردم؛ لباس پوشیدم و برای آوردنشون بیرون رفتم و قبل از این که تلفن مامانم قطع بشه همه رو تو یخچال گذاشتم.

- چیزی تو یخچال نذار!

- مادر من شما تلفن حرف می‌زنی یا من رو می‌پایی؟ غذا گذاشتم دیگه.

- اکرم یه لحظه گوشی؛ اون یخچال رو می‌خوام وسایل پذیرایی بذارم خورشید.

- وای مامان هر وقت گفتم برمی‌دارم، ای بابا!

بی‌حوصله به اتاقم برگشتم و تا اومدن داییم این‌ها خودم رو با اینترنت سرگرم کردم.

آرایش محوی کردم و در آخر چشمکی به تصویر خودم توی آینه زدم؛ صندل‌هام رو پام کردم و بعد از زدن ادکلن بیرون رفتم.

زندایی طبق معمول به هوای بوسیدنم همه جا رو بوسید جز صورتم؛  
لبهام رو کج کردم و با حرص نگاهش کردم. سمت دایی رفتم و صورتم  
رو براش لوس کردم.

- خوش اومدید دایی جون!

- ای قربون خواهر زاده خوشگلم! روز به روز جذاب تر میشه.

با خنده بغلش کردم؛ زیر گوشم با خنده گفت:

- الان زندایت سخته می کنه ازت تعریف کردم؛ محمد هم که روز به روز  
بیشتر برات غش می کنه.

با لحن لوس دایی، جونی بهش گفتم بلکه متوجه بشه اصلا از این  
شوخی هاش راجع به محمد خوشم نمیاد؛ اما صدای بلند خنده های دایی  
نشون می داد اصلا این حرف ها براش مهم نیست.

به سمت محمد رفتم و سرسنگین دست دادم؛ اصلا تحمل نگاه های  
مشتاق و عاشقانه اش رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و رو تنها مبل  
خالی که کنار محمد هم بود نشستم.



لبخند دسته جمعی روی صورتشون حسابی کفریم کرده بود.

بابا: خورشید بابا پاشو برو کمک مامانت!

از پیشنهاد بابا استقبال کردم و سریع از جام بلند شدم.

زندایی: علی آقا اجازه می‌دادید ما هم دو دقیقه عروسمون رو ببینیم.

بابا: خورشید که بارها جوابش رو داده، چه اصراریه بخواییم بهش اجبار کنیم تا تو معذورات قرار بگیری؟

صدای پیچ- پیچ حرف‌هاشون با صدای دستوره‌های مامانم ترکیب شد و من هم بعد از کلی حرص خوردن بالاخره خورده فرمایش‌های مامانم رو انجام دادم و با خستگی روی صندلی اپن نشستم.

- مامان میشه دقیقا بگی کدوم کار رو از قبل انجام دادی؟ کمرم شکست.

- اوف از دست تو، دو دقیقه کار می‌کنی، یک ساعت غر می‌زنی.

- خب مادر من خسته‌ام؛ از صبح کلاس بودم. بعدش هم که اومدم  
نگفتی کاری کنم، گذاشتی الان، پشت هم کار بهم میگی.

- پاشو برو بشین بیرون و دل بابات! همون بابات لوست کرده طاقت  
نداری دو دقیقه دست به سیاه سفید بزنی؛ نوبرش رو آوردن!

با ناراحتی از بی‌درکی مامانم بیرون رفتم و تا خواستم کنار بابا بشینم  
زندایی از جاش بلند شد.

- خورشید جان می‌تونم چند لحظه خصوصی باهات حرف بزنم؟

می‌دونستم حرفش چیه؛ حتما باز می‌خواست درباره محمد حرف بزنه و  
هرچی به جز مثبت از من شنید، قهر و آشتی راه بندازه.

(بفرمایید) ای گفتم و به سمت اتاقم راهنماییش کردم.

- بفرمایید زندایی.

- بشین دخترم؛ می‌خوام رک و پوست کنده باهات حرف بزنم!

- زندایی تورو خدا! بس نیست انقدر گفتید و من گفتم نه؟ من محمد رو  
دوست دارم؛ اما عین داداشم، نمی‌تونم به جای شوهرم ببینمش.

- به من گوش کن خورشیدا! محمد عاشق توست، هرچی هم من بگم تا وقتی بهش فرصت اثبات ندی بی فایده‌ست؛ چرا بهش مهلت نمیدی تا خودش رو بهت نشون بده؟

- زندایی من از بچگی با محمد بزرگ شدم، اگر قرار بود عاشقش بشم که می‌شدم؛ مرد رویای من هیچ شباهتی به محمد نداره!

- این حرف‌ها چی چیه دختر؟ من هم داییت رو دوست نداشتم؛ انقدر رفت و آمد تا عاشقش شدم، الان هم که میگی نفسم به نفسش بنده.

- زندایی قرار نیست همه مثل شما فکر کنن؛ من واقعا دلم نمی‌خواد بینمون کدورتی بوجود بیاد. لطفا این بحث همین‌جا تموم بشه!

با ناراحتی و اخم از جاش بلند شد و بی‌حرف بیرون رفت. پوف کشیدم و با حرص چند لحظه چشم‌هام رو بستم؛ اما تا خواستم بیرون برم، محمد اومد داخل و در رو بست.

- برای چی در رو می‌بندی؟ کی بهت اجازه داد بیای تو اتاق من؟

- چند لحظه بشین به حرف‌هام گوش کن خورشیدا!

- حرف‌های تو همون‌هاست که مامانت هر سری میگه و بعدش هم تا چند وقت باعث دعوا تو خونه‌ی ماست. به چه زبونی باید بهت بگم نمی-  
خوامت تا دست از سر کچل من برداری؟ الان چندساله همین‌طور گیر دادید به من. بابا ازت بدم میاد بفهم دیگه!

چشم‌های بسته شده‌اش و نبض گردنش دلم رو به رحم آورد، با کلافگی کنارش نشستم.

- محمد باور کن من دوستت دارم؛ اما مثل برادرم، نمی‌تونم تو رو به جای شوهر تو ذهنم حتی ببینم. خواهش می‌کنم دست از این اصرارهای بی‌مورد بردار!

- من از بچگی دوستت داشتم خورشید؛ همیشه رویای تو، توی سرم بود. حتی اون زمان که همه پی بازی بودن؛ من پول‌هام رو جمع می‌کردم تا خوراکی دلخواهت رو برات بخرم، یادته؟

از یادآوری اون روزها لبخندی زدم. راست می‌گفت؛ تنها کسی که همه-جا حواسش بهم بود، محمد بود. هیچ‌وقت چیزی رو از یاد نمی‌برد، البته

تا وقتی پای من درمیون باشه؛ اما من دست خودم نبود که نمی‌تونستم دوستش داشته باشم.

- محمد این‌هایی که میگی رو من هم یادمه؛ اما خودت رو بذار جای من! تو می‌تونی بری با ژاله ازدواج کنی؟ می‌دونی که دوستت داره؛ اون هم این همه سال چشم انتظار تو بوده. تو ...

- ادامه نده خورشید! من اگر یکی مثل ژاله رو می‌خواستم، این همه سال التماس تورو نمی‌کردم؛ ولی درست میگی، من دارم فقط خودم رو کوچیک می‌کنم. سعی می‌کنم دیگه سر راحت سبز نشم؛ اما ازم توقع نداشته باش برای بدست آوردن تلاش نکنم.

- متوجه منظورت نمیشم!

- خدارو چه دیدی؟ شاید تو هم عاشقم شدی.

بلند شد و با لبخند بیرون رفت. هیچ حس بدی به محمد نداشتیم؛ اما نمی‌دونم چرا هرچی بیشتر به سمتم قدم برمی‌داشت، من دورتر می‌شدم.

رها راست می‌گفت، شاید من بودم که لیاقت محمد رو نداشتم؛ اما فقط می‌دونستم مرد رویایی من اصلا شبیه به محمد نیست!

بی‌حوصله بیرون رفتم؛ جو به حالت معمولی برگشته بود، البته این رو مدیون دایی بودم که با شوخی‌هاش جمع رو به خنده انداخته بود. وقتی هم من رو دید چشمکی بهم زد که باعث شد خنده‌ام بگیره و برم کنارش بشینم.

- خیلی پدرسوخته‌ای خورشید!

- !! دایی این چه حرفیه دیگه؟

- به بابات هم میگم؛ چرا جواب پسر بدبخت من رو نمیدی؟

- جوابش رو بارها دادم؛ شماها ول کن نیستید.

- خب چی کار کنیم؟ تو کل فامیل یک خوشگل داریم اون هم تویی. بین خودمون باشه، این زندایت رو می‌بینی؟ من به زور گرفتمش؛ وگرنه من هم مثل محمد دلم زن خوشگل می‌خواست.

- الان می‌شنوه باز یک الم شنگه به پا میشه.

- به جاش عصبی که میشه، خوشگل میشه جون دایی.

برگشتم سمت زندایی که با خط و نشون دایی رو نگاه می کرد؛ این نگاهش نشون می داد کل حواسش به ماست و حرف های دایی رو هم مو به مو شنیده. دایی با خنده زد پشتم.

- نگاه چشم هاش رو براق می کنه سمتم یعنی مصطفی دارم برات! از این کارهاش خوشم میاد.

- شما که خوشتون میاد تو خونه تون از این کارها کنین.

- نه دیگه این جا یه مزه دیگه ای داره؛ کنار مامانت بشینه حرص بخوره، دل مامان تو هم یکم شاد میشه، خواهر شوهره دیگه.

- والله مامان من بیشتر خواهر زنه تا خواهر شوهر.

- هرچی؛ اسمش خواهر شوهره.

- دایی روزی که بفهمم شما دقیقا تو فکرتون چی می گذره عید منه.

- پس صد سال دیگه هم عید نمیشه. عمرا بذارم دست من رو کسی بخونه؛ پاشو برو تخته رو بیار یک کم ضایعت کنم! دل پسر من رو شکوندی، یک کم دلم خنک بشه.

- حوصله ندارم دایی.

- پاشو ببینم! شبیه ناله می مونه. از چیه تو خوشش اومده محمد؟ ماست وارفته.

- دایی داری عصبانیم می کنی ها.

- عصبی نشو موش کوچولو، برو تخته رو بیار!

حرصم گرفته بود و بلند شدم تخته رو آوردم. دایی همیشه همین بود؛ شوخ طبع و مهربون، البته تا وقتی که عصبی نمی شد؛ چون وقتی عصبانی می شد، دیگه نمی شناختمش. مامانم همیشه تعریف می کرد وقتی مجرد بود، با دایی از همه راحت تر بود به جز یک سری که با بابای من قرار یواشکی گذاشته بود و داییم متوجه میشه؛ ان قدر بابای بیچاره رو می زنه که کارشون به کلانتری می کشه؛ همون جا هم بابام میگه مامانم رو می خواد و بعدش هم میاد خواستگاری.



تخته رو روبه‌روی خودم و دایی گذاشتم و بدون توجه به بقیه شروع به بازی کردیم؛ بابام که دید حسابی تک افتاده و من هم مدام می‌بازم، جاش رو با من عوض کرد.

بابا: تو هم گیر دادی به بچه‌ی من، مردی بیا با من بازی کن و یادبگیر چطوری تخته بازی می‌کنن!

دایی: تو فقط کل-کل کردنت مزه‌میده، بازی بلد نیستی.

تنه‌اشون گذاشتم و میوه‌ای برای خودم پوست‌کندم؛ نگاه خیره و سنگین محمد رو حس می‌کردم؛ اما توجه‌ام کامل به فیلمی بود که از تلویزیون پخش می‌شد. با صدای مامان بساط بازی و فیلم دیدن من تموم شد و برای شام دور میز نشستیم.

دایی: دست و پنجه‌ت درد نکنه؛ کاش یک کم دست‌پخت تو رو خورشید به ارث ببره! اون سری شفته پلو بود درست کرده بود؟

-!! دایی اگر بد بود چرا ان‌قدر خوردید؟

دایی: ذکی، بیا لقمه‌هامون هم بشمار!

محمد: دست پخت خورشید حرف نداره!

دایی: تو این رو نگی کی بگه؟ به رحال مخ خانم‌ها رو زدن، تعریف و تمجید هم می‌خواد. منتهی باباجون شما زیاد خودت رو اذیت نکن! این خورشیدی که من می‌بینم، خام تو یکی نمیشه.

مامان: خورشید خیلی هم دلش بخواد زن محمد بشه؛ فعلا تو شور و شوق جوونیه داداش!

بابا: این حرف‌ها رو سر شام می‌زنن؟ بذارید دو لقمه غذا از گلومون پایین بره؛ هرچی قسمت باشه همون میشه!

بعد از حرف بابا همه ساکت شدن. با تشکر به بابا نگاه کردم و غدام رو با خیال راحت خوردم.

نگاه‌های عصبی مامان و نگاه ناراحت محمد اصلا برام مهم نبود؛ دست خودم نبود که نمی‌تونم اون رو به عنوان همسر قبول کنم.

بعد از تموم شدن غذاها برای فرار از نگاه‌های سنگین جمع؛ خودم رو مشغول شستن ظرف‌ها کردم.

- همون لیاقت کلفتی کردنه! مگه ماشین ظرفشویی به این گندگی رو نمی‌بینی؟

- دلم خواست با دست بشورم مامان جان، شما هم به نظرم تا این حد برای بچه‌ی داداشت سنگ به سینه نزن و دل دخترت رو نشکون! به خدا گاهی باعث میشی فکر کنم اون رو بیشتر از من دوست داری. صداش رو پایین آورد و به سمتم اومد.

- د آخه خنگ خدا کجا می‌تونی مثل محمد گیر بیاری؟ بری تا آخر عمرت تو رفاه زندگی کنی.

- مگه زندگی فقط پول؟ یا مگه خودمون بی پولیم که صورت از ازدواج فقط اینه؟ من دوستش ندارم مامان جان لطفا دست بردار!

- هرکاریت کنن به خانواده بابات رفتی؛ لجوج و حرف نشنو، خودت ضررش رو می‌کنی، از ما گفتن.

جوابش رو ندادم و با دست عرق روی صورتم رو پاک کردم. چشم‌هام رو بستم تا یک کم به اعصابم مسلط بشم و دوباره به شستم ادامه دادم.

برای همه چایی ریختم و بیرون رفتم؛ اول به بابا و دایی تعارف کردم و بعد مامان و زندایی. می خواستم بی توجه به محمد چایی رو روی میز بذارم؛ اما وقتی نگاه میخکوب شده جمع رو دیدم، پشیمون شدم.

- بفرمایید!

- مرسی از شما بانو!

لبخند کج و محوی زدم و سریع از کنارش گذشتم.

- اگر اجازه بدید من یک کم تو اتاقم باشم؛ می خوام درس بخونم.

مامان: حالا بعدا می خونی، بیا با محمد برو یک کم قدم بزنید!

با حرص به مامان نگاه کردم و با نگاهم برای محمد خط و نشون کشیدم؛ اما فکر کنم کلا نگاهم اثر خودش رو از دست داده بود. محمد سریع بلند شد.

- پس من بیرون منتظرتم.

دلَم می خواست از حرص جیغ بکشم. به بابا نگاه کردم؛ بلکه اون کاری کنه، اما مشغول حرف زدن با دایی بود.

- به اتاقم برگشتم و با عصبانیت مانتویی پوشیدم؛ شال رو تقریبا رو سرم کوبیدم و با برداشتن گوشیم بیرون رفتم. مامان خودش رو بهم رساند.
- فقط می‌خواید قدم بزنین؛ نمی‌بره عقدت کنه که سگرمه‌ها رو تو هم کردی. عین آدم برو و عین فامیل و دوست با هم حرف بزنین!
- اگر می‌تونستم قانعت کنم خیلی خوب می‌شد؛ اما انگار بی‌فایده‌ست، دیگه خودت خواستی.
- کفش‌هام رو پوشیدم و دررو محکم بستم.
- خورشید با ماشین بریم بام؟
- نه همین اطراف باشیم، حوصله بام رو ندارم.
- قول میدم بهت خوش بگذره؛ تازه سر شبه، میریم و برمی‌گردیم دیگه. باشه؟
- اوف از دست تو محمد! من چندبار باید بگم ما به درد هم نمی‌خوریم؟
- فقط یه بام رفتن ساده‌ست؛ مثل فامیل‌های معمولی، این کجاش سخته؟

- سختیش اینه که هرچی میگم متوجه نمی‌شید.

- بیا بشین کم غر بزن! من هم اگر از اول این اخلاقات رو می‌دونستم،  
عمرا عاشقت می‌شدم.

عصبی نگاهش کردم که خندید و ردیف دندان‌های مرتبش رو به رخم  
کشید. دست‌هاش رو بالا آورد.

- تسلیم، شوخی کردم، بی‌جنبه نباش!

چشم غره‌ای بهش رفتم و تو ماشین نشستم؛ قبل از این که بتونه حرفی  
بزنه، ضبط رو روشن کردم و دست به سینه به روبه‌روم چشم دوختم.

- یک کم حرف بزنیم؟

- راجع به خواستگاری حتما.

- نه می‌خوام بدونم چرا با من سر لج داری؟

- محمد جان من مریض نیستم با تو لج کنم، فقط خسته شدم از وقتی  
بحث خواستگاری پیش اومده هرروز و هرشب بهم فشار میارید؛ خب

مگه اجباری؟ نمیخوام این طوری ازدواج کنم. تو هم جای من بودی  
خسته می شدی.

ناراحت گفت:

- یعنی ان قدر از من بدت میاد؟!

- بحث این چیزها نیست! من از تو بدم نمیاد، اتفاقا دوستت دارم؛ ولی  
مثل یه برادر، یه فامیل، نمی تونم تو رو مثل همسر دوست داشته باشم.

از اون گذشته من اگر دوستت هم داشتم باز باهات ازدواج نمی کردم.

- خب دلیلش هم نمی خواد بگی؟

- نه اصلا!

- ازت خواهش می کنم بگو، من باید بدونم به چه دلیل رد شدم!

- باشه خودت می خوایی، میگم؛ من نمی تونم یه عمر با زن دایی کنار

بیم. اصلا نمی خوام تو فامیل ازدواج کنم؛ اما اگر هم می خواستم، با زن-

دایی نمی خوام وصلت باشه.

- تو می خواد همسر من بشی نه مادرم.

- این‌ها همیشه حرفه. اولش از این حرف‌ها زیاد می‌زنن، مگه رها این -  
طور نشد؟ از اول نگفتن مادرم کاری نداره؟ واقعا کاری نداره؟ هرروز خدا  
دختره در حال حرص خوردنه، چرا؟ چون مادرشوهرش هر روزش رو  
نحس می‌کنه.

- بین عزیزم نمیگم حق نداری، داری اما چه تضمینی وجود داره که  
اگر با کسی دیگه ازدواج کنی این اتفاق برات نمی‌افته؟  
- هیچ تضمینی، اما لاقل خودم دونسته خودم رو توی چاه ننداختم؛ اگر  
با غریبه ازدواج کنم حداقل رفتار مادرش رو ندیدم.

- من قبول دارم رفتارهای مامانم گاهی ناراحت کننده‌ست؛ اما یعنی من  
هیچ مشخصه دیگه‌ای ندارم حاضر شی یه لحظه بهم فکر کنی؟  
- بهت فکر کردم که میگم نه؛ بخدا نمی‌خوام دلت رو بشکونم، دست از  
این اصرار بی‌مورد بردارید لطفا!

- باشه دیگه اجازه نمیدم کسی حرفی بزنه؛ اما مطمئن باش داری اشتباه  
می‌کنی. رسیدیم، اگر دوست داری پیاده شو! مثل دوتا دوست حرف  
می‌زنیم و از هوا لذت می‌بریم. خواستگاری رو فراموش کن!



لبخندی زدم و با خیال راحت از ماشین پیاده شدم.

- رو اون نیمکته بشینیم؟

- هر جور تو راحتی؛ بشینیم. فقط اگر چیزی می خوری برم بگیرم.

- نه تازه شام خوردیم.

کنارم نشست و هردو به آسمون خیره شدیم. از صدای نفس هاش می-  
تونستم حدس بزنم چه قدر ناراحته؛ اما به روی خودش نمی آورد، می-  
خواستم جو رو کمی عوض کنم.

- محمد!

- جون دلم؟

با شنیدن جمله نیمچه عاشقانه اش و لحن محبت آمیزش، حرصی  
نگاهش کردم.

- عزیزم دیگه آدم به دختر عمه اش جون دلم که می تونه بگه!

- خیلی خب ولش کن! میگم که تو از کارت راضی هستی؟

- کدوم کار؟

- همین استادی دیگه؛ دخترها سر و دست برات می شکنن مگه نه؟

- من اون قدر جدی ام که کلا کسی سمتم هم نمیاد، تازه فکر می کنن  
متاهلم چون حلقه می ندازم.

- وا این چه کاریه دیگه؟

- قرار شد بحث خواستگاری رو وسط نکشیم.

- چه ربطی داشت؟

- ربطش اینه که به جواب مثبت تو دلخوش بودم؛ از همون اول با حلقه  
رفتم دانشگاه.

با تعجب بهش خیره شدم؛ اما اون سرش هم چنان رو به آسمون بود.

نمی تونستم حس درونی خودم رو بفهمم، من همیشه همین رو می -

خواستم؛ این که یک مردی عاشقانه من رو بخواد، اما از وقتی ابراز علاقه -

های محمد رو شنیده بودم، فرسنگها ازش فاصله گرفته بودم و نمی -

تونستم قبولش کنم.

- میرم آبمیوه بگیرم، چیزی می خوری؟

- آب زرشک بگیر، نمک هم بزن! دستت درد نکنه.

با لبخند از کنارم رفت و من به رفتنش خیره شده بودم. گوشیم رو از کیفم درآوردم تا به رها زنگ بزنم که پسر خوش تیپی رو روبه‌روم دیدم؛ نگاه هردومون قفل هم شده بود. نمی‌دونم چی تو نگاهش بود که باز هم نتونستم ازش نگاه بگیرم.

- چیزی شده؟ چرا نمی‌خوری؟

با صدای محمد به خودم اومدم، هنوز تصویر چشم‌هاش تو تو سرم رژه می‌رفت. حس می‌کردم مثل همیشه بدنم یخ کرده و تپش قلبم بالا رفته؛ اما سریع به خودم مسلط شدم و آب زرشکم رو خوردم.

تو راه برگشت، هردو تو فکر بودیم. سکوت بینمون و آهنگ ملایم برام خوشایند بود. صدای بارونی که به شیشه ماشین می‌زد، صحنه رو حسابی احساسی کرده بود؛ این رو از نگاه‌های گاه و بی‌گاه محمد درک می‌کردم.

- محمد! تو تا حالا از دختری خوشت اومده؟ منظورم با یک نگاه.

نگاه گیج و ناراحتی بهم انداخت.

- من از بچگی فقط فکر و ذکرم یک نفر بود؛ کی وقت کردم به این چیزها فکر کنم؟

- یعنی حتی واسه ثانیه‌ای نشده از کسی خوشت بیاد؟ منظورم به جز من.

- نه! تو چی؟

با هول نگاهش کردم، درست بود کنار کسی که عاشقانه دوستم داشت بشینم و از فرد دیگه بگم؟

محمد: قرار شد از فکر خواستگاری پیام بیرون؛ خب می‌تونیم مثل دوتا دوست با هم حرف بزنیم. نکنه اونم قدغن کردی؟

- نه، اصلا این‌طور نیست! راستش من از یکی توی دانشگاه خوشم می‌اومد.

سرم رو پایین انداختم و با دسته کیفم ور می‌رفتم. حس می‌کردم محمد عصبی شده؛ اما جلوی خودش رو گرفته و سعی می‌کنه خونسرد باشه.

- خب برام تعريف كن! چي شد؟

- نمي دونم، يه روز به خودم اومدم و فهميدم فارغ التحصيل شده؛ اما امشب ديدمش.

با وحشت گفت:

- كجا؟! باهش حرف زدي؟

- نه تو بام كه رفتي آبميوه بخري ديدمش؛ با دوستهاش بود، فقط هم رو از دور ديديم همين.

نفسش رو آزاد كرد و چيزي نپرسيد؛ اما من انگار اون لحظه عاقلم رو از دست داده بودم.

- مي دوني چيه؟ هميشه يكي مثل اون تو رو يام مي چرخيد. قدش متوسط رو به بلند باشه؛ جدی باشه، نگاهش می خکوبم کنه، باعث بشه تپش قلب بگیرم. نمي دونم، من هم تفكرات خاص خودم رو دارم ديگه.

- درسته، برای همین هیچوقت از من خوشت نیومد؛ چون من از بچگی عاشقی خرجت می‌کردم، برای همه جدی بودم جز تو، بنظرت هم من ظاهر خوبی ندارم.

- اصلا این‌طور نیست اتفاقا تو خیلی خوش تیپی؛ اما قرار شد مثل دوست کنار هم باشیم نه؟  
- ببخشید.

- نمی‌خوام ازم عذرخواهی کنی محمد، فقط درکم کن! زندگی بدون عشق یا عشق یک طرفه فقط خودت رو عذاب میده.

- می‌دونم، ولی همیشه امیدوار بودم یه روز برسه که تو هم مثل من عاشقم بشی؛ اما امشب فهمیدم این یه خیال بیهوده‌ست و هیچوقت هم اتفاق نمیفته.

- نمی‌خواستم ناراحت کنم محمد... من...

- تقصیر تو نیست، من اشتباه کردم کل سال‌های زندگیم رو به تو فکر کردم. برای آینده با تو تلاش کردم، هیچ‌چیز زندگیم باب میل خودم نیست؛ ولی به سلیقه تو انجامش دادم، نمونه‌ش همین رنگ طوسی که

من خوشم نمیاد؛ اما چون تو دوست داری همه لباس‌ها را تو همین طیفه، یا مثلا وقتی بهم گفתי از ماشین‌های شاسی بلند خوشتر میاد، تمام زورم رو زدم تا بتونم بخرم، حس می‌کردم با این چیزها به چشم میام. مامانم از بچگی تو گوشم خوند که باید مواظبت باشم، باید تو رو دوست داشته باشم. اوایل به خاطر حرف مامانم بود؛ اما وقتی بزرگ‌تر شدم، بدون تو نفس کشیدنم هم سخت بود.

- می‌خواهی بهم عذاب وجدان بدی؟

- نه؛ ولی حس کردم اگر این‌ها رو هم نگم، نمی‌تونم طاقت بیارم. شاید امشب آخرین باری باشه که این‌ها رو ازم شنیدی. خورشید از خدا می‌خوام تو رو درگیر عشق یه طرفه نکنه؛ چون ذره-ذره آب میشی و من هیچوقت طاقت دیدن حال بد تو رو ندارم. تا آخر عمرم جای عشقت تو سینه‌مه، حتی اگر بمیرم یا زن دیگه‌ای بیاد تو زندگیم. برو فکر من نباش! باید بتونم با خودم کنار بیام.

حرفی نزدم و با ناراحتی از ماشین پیاده شدم. منتظر موند تا داخل برم و بعد صدای جیغ لاستیک‌هاش به گوشم خورد. بی‌حواس سر جام می‌خکوب

شده بودم که با حس خیس شدن به بالاسرم نگاه کردم؛ بارون شدید شده بود. برای این که بیشتر از این خیس نشم سریع بالا رفتم.

خونه تو سکوت کامل بود و نشون می داد دایی این ها رفتن. پاورچین - پاورچین به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم؛ موهام رو شونه زدم و خودم رو روی تخت انداختم. با فکر به رها زدم تو سرم و از تو کیفم گوشیم رو درآوردم. پنجاه و هفت تا تماس بی پاسخ از رها داشتم. زدم تو سرم، گوشیم رو سایلنت بود و فراموشم شده بود که ازم خواسته هر وقت بهم تک زد، بهش زنگ بزنم.

سریع بهش پیام دادم:

- رها جونی ببخشید گوشیم رو سایلنت بود؛ نفهمیدم زنگ زدی، خوبی؟  
چی شد؟

پیامم رو می خونند؛ اما جواب نمی داد. بعد از ده تا پیام دادن، فقط نوشت:  
(حالم خوب نیست، بعدا حرف می زنیم).

با ناراحتی و نگرانی گوشی رو روی پاتختی گذاشتم. به هر حال فردا توی دانشگاه می دیدمش و می تونستم از دلش دربیارم.



چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن ساعت از جا پریدم؛ حسابی دیرم شده بود و این مساوی بود با کل-کل دوباره با استاد محمدی که اصلا هم از من خوشش نمی‌اومد. با عجله لباس‌هام رو پوشیدم و مسواکم رو تند-تند روی دندون‌هام کشیدم. کوله‌م رو برداشتم و با هول پایین رفتم. خداحافظی سریعی به مامان بابا دادم و توجه‌ای به حرف مامانم نکردم. نزدیک ماشین بودم که حس کردم لنگه به لنگه راه می‌رم، به پاهام نگاه کردم و زدم تو سر خودم؛ یه پام کتونی قرمز و یکی کتونی سفیدهام بود. بی‌خود نبود مامان داد می‌زد؛ اما من انقدر هول شده بودم، نفهمیدم چی گفته. سریع داخل رفتم و در رو باز کردم.

- مگه خنگی آخه خورشید؟ یک کتونیت لژ داره اون یکی تخته،  
چطوری تشخیص ندادی؟

- دیرم شده مامان، هول شدم.

- از دست تو، بیا یک لقمه بخور حداقل!

- خیلی دیرم شده.

تا کفش بپوشم مامانم لقمه بزرگی برام آورد؛ ازش گرفتم و دستی تکون دادم. شانس گندم به قدری هم ترافیک بود که هر یک ذره که می‌رفتم، یک کم هم گرمی زدم.

با عجله ماشین رو پارک کردم و کیفم رو چنگ زدم؛ در رو قفل کردم و با عجله به دانشگاه وارد شدم.

- خانوم، خانوم وایسا!

با حرص پام رو زمین کوبیدم و مقنعه‌ام رو جلو کشیدم؛ طبق معمول حراست بود که همیشه هم بی‌موقع گیر دادنش شروع می‌شد.

- بله؟

- این چه سر و وضعیه؟ بیا اتاق حراست ناخن‌ها رو پاک کن؛ مانتوت هم یک سنجاق بزن بعد برو تو!

- خانوم محترم ناخن‌های من ژلیشه پاک شدنی نیست، مگر این که تو ناخن کار باشی. مانتوم هم بسته‌ست، چیش بازه که ببندمش؟

- می‌فرستمت حراست.

- هر کاری می‌خواهی بکن! من کلاس دارم، وقت ندارم با تو بحث کنم.  
بی‌توجه بهش به سمت کلاس پاتند کردم؛ با صدای شلوغی کلاس دررو  
باز کردم و جای خالی استاد خیالم رو راحت کرد. کنار رها نشستم و به  
قیافه رنگ‌پریده‌ش چشم دوختم.

- سلام عشقم! با من قهری؟ ببخشید بخدا درگیر...

- قهر نیستم.

- پس چی شده؟

- دیشب دعوی بدی با بردیا کردم خورشید.

اشک توی چشم‌هاش دلم رو به آشوب کشوند.

- برای چی آخه؟

- نمی‌تونه از پس خودش بر بیاد؛ هرچی مامانش بگه همونه. میگم بریم  
سر زندگی، میگه نه. حالا اون هیچ، من دیروز تو خونه‌شون یه کلام گفتم  
دوست دارم برم سفر، نمی‌دونی چه قشقرقی به پا شد. خانوم توقع داره  
هرجا رفتم دنبال خودم ببرمش؛ آخه کی این کار رو می‌کنه که من

بکنم؟ من هم دیشب به بردیا گفتم به جای زن گرفتن شیشه شیر می-  
خریدی که با این قد درازت نمی‌تونی از پس مادرت بر بیایی.

- خب باید چی کار کنه؟

- بهش حریم مشخص کنه خورشیدا! همون‌طور که من باید حرمت  
حفظ کنم، اون هم باید این کار رو بکنه. آخه یعنی چی؟ دیشب علنا  
گفت که از ماه عسل تکی هم خبری نیست؛ فکر کن ماه عسل با مادر  
شوهرم بریم!

- می‌دونی مشکل چیه؟ تو اون رو مثل مادرت نمی‌دونی و ...

- نه عزیزم عین مادرم نمی‌دونم، مگه اون زاییدتم؟ مادر من فوت شده؛  
اما اگر زنده بود بردیا اون رو مثل مادر خودش می‌دونست که من بدونم؟  
تو جای من نیستی، نمی‌فهمی چی میگم.

- من بهت حق دادم، اشتباه برداشت نکن! هرکسی فکر می‌کنه فقط  
خودش حق داره. من هم چون دوستتم خودم رو جای تو گذاشتم؛ اما  
شاید اگر جای اون مادر باشیم، حق بدیم که پسرمون هومون رو داشته  
باشه و ازمون دور نشه.

- خب خیلی هم عالی! پس زن نگیرن برای پسرشون، کسی که تفکرش  
اینه فقط فکر به هم زدن زندگی بچهاش، وگرنه هیچ توجیه منطقی‌ای  
نداره. هرچی هم بگی من حرفم همینه، اگر این‌طور پیش بره بردیا رو  
می‌بوسم میذارم کنار، من از پسر بچه ننه متنفرم.

- این حرف‌ها رو نزن رها! مطمئنم بردیا بین شما دوتا گیر کرده، فقط  
همین.

- د درد منم همینه، مگه میشه مرد نتونه از پس این چیزها بریاد؟ به  
مادرت بگو دخالت نکنه؛ به من هم بگو حرمت نگهدار! این‌طوری همه-  
چیز حفظ میشه.

- پدر شوهرت چی میگه؟

- اون که خودش هم از دست زیبا کفریه، چی بگه بدبخت؟ شبیه مادر  
فولاد زره می‌مونه. آخه تو... .

با اومدن استاد حرفش نصفه موند و نفس حرصی و محکمی کشید.

- بابت تاخیرم متاسفم؛ مشکلی پیش اومده بود، قراره کی کنفرانس بده؟

کسی حرف نزد، سرم رو به پایین‌ترین حد ممکن گرفته بودم تا نبینتم و از استرس رو به موت بودم. یادمه کنفرانس نوبت من بود؛ اما اصلاً آماده نبودم.

- خانم سالاری! تشریف بیارید کنفرانس بدید.

(لعنت) ای گفتم و از جا بلند شدم. سر به زیر گفتم:

- آمادگی ندارم استاد.

- از هفته پیش اطلاع دادم درسته؟

- بله.

- خوبه که می‌دونین. معلومه دانشجوی نمونه‌ای هستید! نمی‌دونم اصلاً برای چی میان دانشگاه؟ بفرمایید بشینید، اما مطمئن باشید درس رو با من پاس نمیشید!

با نفرت نگاهش کردم و نشستم. اصلاً از این استاد خودخواه و مغرور خوشم نمی‌اومد؛ اولین ترم ازم خواستگاری کرده بود و وقتی بهش جواب منفی داده بودم، تبدیل به گندترین آدمی شده بود که می‌شناختم. هربار

سر کلاس‌ها ضایع می‌کرد و احتمالاً تو دلش کلی بهم می‌خندید.  
تو دلم خط و نشون براش کشیدم و نشستم.

درس دادنش خیلی خوب و واضح بود؛ تنها موضوعی که باعث می‌شد بچه ننه بودنم گل نکنه و کارهایش رو به حراست گزارش نکنم همین موضوع بود؛ تمام مسائل رو با حوصله توضیح می‌داد و به تک- تک سوال‌ها جواب می‌داد. با صدای خسته نباشید یکی از بچه‌ها وسایلم رو جمع کردم و بلند شدم.

- رها بریم بوفه یه چیزی بخوریم؟ صبح با هول و ولا بیرون اومدم، صبحونه نخوردم.

بی‌حوصله بلند شد و از کلاس بیرون رفتیم. اصلاً طاقت این مدلی دیدنش رو نداشتم؛ تا یادم می‌اومد رها دختر شاد و شیطونی بود و این گوشه گیریش نشون می‌داد موضوع بزرگ‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کنم.

- میگم که چرا با خود بردیا صحبت نمی‌کنی زودتر برید سر زندگی؟

- من الان این رو بگم بنظرت میگن چشم؟

- یعنی چی؟ از اول مدت داشته دوران عقدتون، این طوری که همیشه.  
- بردیا هیچیش آماده نیست. خورشید می‌دونی چقدر جر و بحث کردیم  
توی این مدت؟ اصلا حال خوب نیست؛ دیگه نمی‌دونم باید چی کار کنم.  
زن بابام مدام تیکه بهم می‌ندازه که مگه دست خورده‌ای جرات نمی‌کنه  
بیاد ببرتت؟

گریه رها اذیتم می‌کرد، نزدیک بوفه بغلش کردم و آرومش کردم.

- رها طاقت ندارم این طوری بینمت، خودت می‌دونی مثل خواهری  
برام. می‌خواهی من با بردیا حرف بزنم؟

با فین- فین گفت :

- فایده نداره؛ خودم مگه کم گفتم؟

- شاید تو لحن کلامت تند باشه چون موضوع مربوط به خودته، بهش  
زنگ بزنم بعد دانشگاه قرار بذارم؟

از تو بغلم بیرون اومد و با چشم‌های سرخش نگاهم کرد.

- حس می‌کنم کوچیک میشم خورشید.



- بهش نمیگم تو خبر داری که، میگم رها ناراحت و عصبی بود؛ هرچی گفتم چی شده چیزی نگفت، من هم خواستم از تو بپرسم. چگونه؟

- اون تیزتر از این حرفهاست.

- شوهرته رها؛ غریبه که نیست.

زیر لب زمزمه کرد:

- یادت باشه گاهی شوهر آدم از غریبه بدتره.

- چیزی گفتی؟

- نه. مگه گرسنهت نبود؟ بریم یه چیز بخوریم، من هم صورتم رو بشورم.

- بیا برو تو دستشویی بشور! می‌دونی که بچه‌ها منتظر سوژه واسه مسخره بازی‌ان.

کیفش رو بهم داد و خودش به سمت دستشویی رفت. با ناراحتی مسیر رفتنش رو دنبال کردم و چشم دوختم به در دستشویی.

- حق داری محوش بشید، منظره قشنگی.

با هول به سمت صاحب صدا برگشتم و با چشم‌های گرد شده پسری رو دیدم که حتی توی رویام هم جایی به این نزدیکی قرار نمی‌گرفت.

هول شده بودم و فقط نگاهش می‌کردم.

- چشم‌های جذابی داری، می‌دونستی؟

- بله؟

\_ برای بله گفتن مونده حالا، نامزدی کسی تو زندگیته؟

- نه.

- پس شماره رو بزن!

تازه تونستم خودم رو پیدا کنم؛ اخماهم رو تو هم کشیدم.

- یعنی چی؟ این جا مگه جای این جور کارهاست؟

- پس کجا جای این جور کارهاست؟ دانشگاه میایم که عشق گمشده‌مون

رو پیدا کنیم دیگه.

- نیازی به داشتنش ندارم؛ این جام میام فقط درس بخونم.

- بالاخره که چی؟ نکنه تا آخر عمر می‌خوای راهبه باشی؟

- به شما ارتباطی داره؟

- زبونت خیلی تند و تیزه‌ها! بین من کلا چیزی نمونده درسم تموم بشه؛ وضع مالییم خوبه، بدک نیست. اما حسابی می‌تونم خوشبختت کنم.

- اوهم حتما با بازوهای آمپولیت؟

- نه با جنم کاریم. بذار من رو بشناسی، این چه ایرادی داره؟ من قصدم ازدواجه.

می‌خواستم جوابش رو بدم که رها بیرون اومد و کنارم ایستاد.

رها: مشکلی پیش اومده؟

پسر: نه آبجی داشتم از دوستتون خواستگاری می‌کردم؛ ایشون هم جواب مثبت دادن. اگر خدا بخواد چند وقت دیگه عروسیمون دعوتید. از پرویش چشم‌هام گرد شده بود، رها هم دست کمی از من نداشت. می‌خواستم رد بشم که کارتی جلوی صورتم گرفت.

- این کارت منه؛ منتظر تماس هستم بانو، باشه؟

- من این کاره نیستم، برو دنبال اهلش!

چهره‌اش به آنی جدی شد.

- اگر اون طوری بودی سمت هم نمی‌اومدم. اسم و رسمم رو کارت

هست؛ تحقیق کنی متوجه میشی من چطور آدمی‌ام، با اجازه.

مات به رفتنش نگاه می‌کردم.

- هی خورشید، این همون پسر نیست که از اول دانشگاه واسه‌ش ضعف

می‌کردی؟

به سمتش برگشتم:

- چرا خودشه، اصلا باورم نمیشه باهاش حرف زدم.

دستم رو کشید و به سمت بوفه برد.

- حرف زدن که هیچ، اینی که من دیدم چند وقت دیگه نقش شوهر رو

برات ایفا می‌کنه؛ پسر خوش تیپی، جذاب هم هست.

از منگی دراومده بودم و حالا طبیعی تر رفتار می کردم. با ورودمون به بوفه، سیل نگاه دخترها به سمتمون برگشت؛ هنوز نصفشون لب پنجره بودن. از اخم و چشم نازک کردن بعضی ها راحت می شد فهمید همه چیز رو دیدن و این کارهاشون هم به همین علت.

- بیا برو بشین تا این ها نخوردنمون! من میرم سفارش بدم.

رها: برای من یه غذای تپل سفارش بده! گریه کردم، انرژی من از بین رفته.

خنده ای کردم و بعد از برداشتن کیف پولم به صندوق رفتم.

غذامون رو تازه آورده بودن که یکی از بچه های دانشگاه که حسابی هم بانمک بود، صندلی رو عقب کشید و نشست.

رها: بهاره اگر نشستی از غذام کوفت کنی کور خوندی! دارم می میرم از گشنگی.

بهاره: آخه کی کله صبح این همه غذا می خوره؟ اینی که می خوری

ناهاره نه صبحونه.

رها: خب به تو چه؟

بهاره: هیچی بابا تو غذا تو بخور! با خورشید کار دارم.

سیب زمینی رو گاز زدم و به علامت (چیه) چشمک زدم.

بهاره: این پسره که الان بیرون باهاش حرف می‌زدی رو می‌شناسی؟

می‌خواستم جواب بدم که رها تو حرفم پرید:

- خواستگار خورشیده.

بهاره: وای خورشید! راست میگه؟ اگر این‌طور باشه حسابی خوش به

حالت؛ اما اومدم یه چیزی بگم. تو این دانشگاه اگر همه دخترها رو نگم

و غلو نکنم نصف بیشترشون عاشق امیر علی‌ان؛

اون هم به هیچکس محل سگ نمیده. امروز اومد سمت تو ندیدی تو

بوفه چه واویلائی شد.

رها: حتما تو هم یکی از عاشق‌هاشی.

بهاره: تورو خدا بین خودمون بمونه وگرنه من بدبخت میشم، عین سگ هم ازش می‌ترسم. قول می‌دید به کسی چیزی نگید؟

خورشید: خب بگو دیگه! جون به لبمون کردی.

صداش رو پایین آورد و اطرافش رو نگاه کرد.

- من دختر خاله‌شم؛ اما اگر بفهمه به کسی گفتم، دمار از روزگارم درمیاره.

رها هم صداش رو پایین آورد و به سمتش خم شد.

- خب حالا مگه رییس دانشگاهت که اگر کسی بفهمه فامیل داره براش شر بشه؟

رها: از اون هم بالاتر. بین خانواده خاله‌م خارشون خیلی میره؛ از روز اولی که این‌جا قبول شدم، سر همین موضوع می‌خواستم انصراف بدم؛ اما بابام نداشت. امیرعلی هم از اول شرط گذاشت تا به کسی حرف نزنم.

خورشید: خب آخه واسه چی؟

رها: ببین تو بین دخترها و پسرها امیرعلی هم هوادار داره هم دشمن،  
اگر می فهمیدن من دختر خاله شم حتما از من استفاده می کردن تا یا  
باهاش تیک بزنن یا بهش ضربه بزنن. حالا فهمیدید؟

رها: برو بابا! شما هم فیلم زیاد می بینید انگار. یه پسر دیگه، قضیه رو  
جنایی می کنین.

رها: به خدا دروغ نمیگم! الان هم من برای این شوکه شدم که چطور  
سمت تو اومد؛ اما فقط یه احتمال دادم، اون هم این که قصدش ان قدر  
جدی هست که پی همه چیز رو به تنش مالیده.

ساعتش رو نگاه کرد و (وای) بلندی گفت.

- دیرم شد! الان باز استاد ضایع می کنه، من رفتم. خورشید شمارهت  
رو بهم بده! بهت زنگ می زنم.

خورشید: بهاره جان بخشید؛ ولی تو این همه وقت شماره رو  
نخواستی، تا اون اومد سمتم شماره ازم می خوایی؟

بهاره: راست میگی. اگر دوست نداری نده؛ ولی گفتم حتما لازم میشه.



خورشید: شماره‌م رو به کسی نده خب؟

- باشه؛ بگو!

شماره‌م رو گفتم و اون هم سریع سیو کرد و بدو- بدو بیرون رفت.  
سرم به سمت دخترها چرخید که هرکدوم با مدل خاصی نگاهم می-  
کردن؛ (چیه) بلندی گفتم که باعث شد همه‌شون سرشون به سمت  
دیگه برگرده.

رها: لات شدی؟ مثلاً اگر یکیشون جوابت رو می‌داد، پا می‌شدی کتک  
کاری می‌کردی؟ صدات رو می‌ندازی پس کلهت چیه- چیه می‌کنی که  
یکه‌ها این‌ها پامیشن نصفمون می‌کنن. نمی‌بینی شبیه زامبی ان؟  
(برو بابا) ای گفتم و با جدیت تمام از جام بلند شدم. رها هم وقتی من رو  
دید، جوگیر شد و می‌خواست جدی باشه که پاش به لبه میز گیر کرد؛  
من که هیچ، خودش هم از خنده ولو شد رو صندلی.

- پاشو آبرومون رو بردی! نخواستیم تو جدی بشی.

با خنده از بوفه بیرون اومدیم.

- میگم که فهمیدی حراست بهم گیر داد؟

- اون به کی گیر نمیده؟ فاطمه‌ی بدبخت با چادر اومده تو دانشگاه،

مقنعه‌ش تا دماغش پایینه دیدیش که؟ به اون هم گیر داد.

- وا به چیش گیر داد؟!!

- به کتونی قرمزش، می گفت تحریک آمیزه. آخه یکی نیست بگه اگر

آقایون با کتونی هم تحریک میشن دیگه دست ما که نیست؛ یه توک پا

برن کتونی فروشی هم تحریک میشن.

- منظورش چیز دیگه بود خنگ خدا.

- چی مثلا؟ جورابش؟

- نخیر مچ پاش؛ مگه نشنیدی میگن مچ پای زن اگر بیرون باشه گناهه؟

- اصلا اعتقادی به این جمله ندارم.

- حراستی‌ها دارن، حالا ولش کن! کلاس کی شروع میشه؟

لبخند دندون‌نمایی زد.

- استاد گفته نمیاد.

- چی؟!

با صدای بلند داد زدم و نصف دانشگاه به سمتمون برگشت.

- هیس بی آبرو! چرا داد می زنی عین سلیطه‌ها؟ میگم استاد اعلام کرده کلاس تشکیل نمیشه.

- خب آدم مریض این آخرین کلاسمون بود؛ می گفتمی می رفتیم خونه.

- خب حوصله خونه رو نداشتیم؛ اگر هم می فهمیدی کلاس کنسل شده بدو- بدو می رفتی خونه.

- مگه قرار نبود زنگ بزنم بردیا؟

- خب؟

- پس خونه نمی رفتیم.

- حالا مغزم به اون جا نکشید دیگه.

- تو کلا از مغزت استفاده نمی کنی آخه، الان زنگ بزنم؟

ساعتش رو نگاه کرد و (اوهوم) ای گفت.

- بین نگو من نیستم؛ بگو هستم ولی خسته‌م!

با خنده به قیافه جدیدش نگاهش کردم.

- بذار پسره در نره با خل بازی‌هات خب؟

- نه منظورم اینه بگو می‌خوای با من بری نهار بیرون؛ مثلا من خبر ندارم، اون هم بیاد.

- باشه؛ این نقشه‌ی بچگانه‌ت رو، ولی شک نکن می‌فهمه!

- به جهنم، زنگت رو بزن!

شماره بردیا رو گرفتم و بعد از چند بوق صدای ناراحتش تو گوشی پیچید:

- جانم آبجی! سلام.

- سلام داداش خوبی؟

- نه بابا چه خوبی؟ شک ندارم اون ور وره جادو همه چیز رو تعریف کرده؛ الان هم کنارت وایساده.

- نه اون طورهام نیست. امروز خیلی پکر بود؛ ولی چیزی به من نگفت.

- بمیرم براش!

- خدا نکنه؛ می خوام ببرمش ناهار بیرون بلکه حال و هواش عوض بشه، می خواستم بگم.

- میام، میام فقط کجا؟

آدرس رو بهش دادم و خودمون هم از دانشگاه بیرون زدیم؛ امیرعلی با قیافه جدی دم ماشینم بود.

- میشه برید کنار؟ می خوام برم.

- کارتم دستته دیگه؟

- آقا بیا برو کنار! من حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم.

- بین اگر بخوای ناز کنی همین امشب میام خواستگاریت؛ هرطوری  
شده مال خودم می‌کنمت. پس مثل یه دختر خوب بهم زنگ  
بزن تا قبل از نامزدی هم رو بشناسیم!

- نمی‌خوام کلا کسی رو بشناسم، زوره؟

- آره زوره.

با لبخند از کنار ماشین کنار رفت و دم‌گوشم زمزمه کرد:

- عاشق چشم‌های وحشیتم مخصوصاً وقتی عصبی میشی؛ منتظر  
تماستم.

آزمون دور شد و من هم گیج به رهای خندون نگاه کردم.

- چیه؟ نیش‌ت باز شده.

- خدایی خیلی خوشم میاد یکی این‌طوری پیگیر باشه.

- این هم یکی مثل بقیه. بشین بریم!

هم‌زمان با نشستنش شروع به حرف زدن کرد و من هم استارت زدم.

- بین خره! محمد رو که پروندی؛ حداقل این یکی و نپرون. دیدی بهاره می گفت خانواده سرشناسی هم هستن.

- بهاره یک چیزی گفت برای خودش؛ خانواده سرشناس پسرشون این-طوری میفته دنبال ناموس مردم؟

- خب آمارش رو درمیاریم؛ اگر واقعا پسر خوبی بود و نتیجه تحقیقات خوب بود، بهش زنگ بزن!

- نمی خوام رها، می دونی که از دوستی خوشم نمیاد.

- دوستی خیابونی که نه! وقتی تحقیق کردیم و خوب بود با بابات حرف بزن؛ اگر اجازه داد دو جلسه هم ببینتش، زیر نظر خانواده رفت و آمد کنین.

- بابام هیچ وقت قبول نمی کنه.

- بابای تو آدم منطقی و به روزی، وقتی بفهمه قصدش خیره نه نمیگه.

- از کجا بدونم قصدش خیره؟

- بین اگر آمارش رو در بیاریم می فهمیم چی کاره‌ست و تا الان چطوری زندگی کرده، خب؟ اگر پسر سر به راهی بود، بهش میگی اول باید با بابات حرف بزنی. خب اگر قبول کنه نشون میده که قصدش سوءاستفاده نیست.

- نمی‌دونم؛ ولش کن!

- خودم تحقیقاتم رو شروع می‌کنم. کارتت رو بده عکس بگیرم!

- از تو کیفم بردار؛ ولی کارت خوب نیست رها. اگه بردیا بفهمه صورت خوشی نداره.

- فکر کردی بدون این که بهش بگم کاری می‌کنم؟ من که نمی‌تونم پاشم برم دم خونش تحقیق کنم. آدرس و میدم به بردیا؛ منتهی تو دانشگاه خودم ته توی قضیه رو در میارم.

به رستورانی که آدرسش رو داده بودم رسیدیم و پیاده شدیم.

- بین رها تو مثلا ناراحتی، نشینی اون جا عین خرس بخوری‌ها!

- اتفاقا بهتر! من هر وقت عصبی میشم گرسنه‌م میشه، خیلی طبیعی‌تره.



- من آخر از دست تو دق می کنم.

- ببین بردیا زودتر از ما رسیده! ماشینش اون جاست.

- خب اوکی اون مقنعهت هم بکش جلو! الان دوساعت وقتمون میره بابت دعوای حجاب تو.

- خوب شد گفتی!

مقنعهش رو کامل جلو کشید و موهاش و داد تو. داخل رفتیم و با چشم دنبال بردیا گشتم.

- اوناهاش!

- ببین من دیگه جدی ام، من رو نخندون!

- باشه فقط یه جوری جدی شو، باز به لب میز نخوری حیثیتمون بره!

- دهنتم رو ببند!

با اخم های کاملا مصنوعی نشست روبه روی بردیا و من هم با تگون سرم نشستیم.

رها: چرا نگفتی بردیا هم این جاست؟

بردیا: سلام عرض شد خانوم!

رها: حیف که جواب سلام واجبه!

بردیا: بذار غذا رو سفارش بدم؛ بعد هرچی خواستی بگو!

با لبخند از جاش بلند شد و به سمت صندوق رفت.

رها: این چرا پاشد رفت؟ خب از این جا سفارش می داد دیگه!

- حتما فکر کرده باز بی آبرو بازی درمیزی، ترجیح داده سفارش های

زیادی که جنابعالی می خوای بیفته گردن خودش نه زنش.

- هر- هر تازگی ها خیلی بانمک شدی!

- با نمک بودم. میگم رها زیادهم لجبازی رو کش نده! با مردها این طور

مواقع سیاست جواب میده نه لج و لجبازی.

- تو نمی خواد به من یاد بدی! با اون چشم های بد ترکیبت، خب برو

گمشو یه میز دیگه! اصلا این طوری من به چشم نمیام.

- برو گمشو بابا! طرف دوست پسرت نیست که شوهرته و عاشقته، این رو بفهمی خیلی خوب میشه.

- نه اون که چشم‌هاش رو در میارم جز من جایی رو ببینه، همین‌طوری گفتم. دست‌هام یخ زده استرس گرفتم، میگم که... .

ادامه حرفش با اومدن بردیا قطع شد.

بردیا: خب حالا می‌تونیم حرف بزنیم.

رها: من حرفی ندارم با تو.

- داداش من یه چیز بگم؟ می‌دونم زندگی شخصیتونه من هم نباید دخالت کنم؛ اما یک جورهایی رها حق داره. شرایط خوبی نداره، بهتر نیست برید سر زندگی؟ دوره عقدتون دیگه خیلی داره طولانی میشه! بردیا: من که حرفی ندارم.

رها حرصی دست‌هاش رو روی میز کوبید و اخم‌های بردیا تو هم رفت.

رها: تو حرفی نداری؟ دیشب کی بود می‌گفت نه و مامانم این‌طوری مامانم اون‌طوری؟

بردیا: ببین صدبار گفتم تو محیط بیرون سنگین باش! آبجی می بینی  
توروخدا؟ مگه لات چاله میدونی میکوبی رو میز؟ یا این جا کاباره‌ست؟

رها: کاباره بودنش رو من دیگه نمی‌دونم؛ الان هم بحث رو عوض! نکن  
همیشه همینی، وقتی بحث جدی میشه یه گیر به من میدی تا مسیر  
حرف رو منحرف کنی.

بردیا: من نگفتم سر زندگی نریم؛ اما آبجی خواسته‌هاش زیاده، من نمی-  
تونم خب.

رها: مثلاً چه...

- رها یه دقیقه زبون به دهن بگیر!

دست به سینه ساکت نشست؛ چشم دوختم به بردیا.

- خواسته‌هاش چیه مگه؟

- من از اول به رها قول خونه تو زعفرانیه دادم؟ از اول گفتم لباس

عروس از خارج می‌گیرم؟

رها: تو نگفتی، روز خواستگاری مامان جونت گفت.

بردیا: مگه به مامانم بله دادی؟ من نمیگم هیچی محیا نمیکنم؛ اما  
لامصب یک کم راه بیا با من آخه!

رها: ببین اگه تو قبول می کردی خودم نمی داشتم؛ مشکل من اینه که تو  
چرا اون طوری حرف زدی؟

بردیا: چطوری حرف زدم؟ بهت یه کلام گفتم اگر اینها رو می خواهی باید  
حالا- حالاها صبر کنی!

خورشید: خواسته هات خیلی مسخره ست رها!

رها: مسخره نیست. برای این که مامانش برگشته به من میگه اگر عروس  
دلخواهم بودی به پسر من می گفتم خونه مون تو زعفرانیه رو بزنه به نامت  
برید زندگی کنین. اون حیف- حیف گفتنش من رو چزوند.

بردیا: اون خونه ای که مامان من گفته برای خودش نه من؛ من از اول هم  
بهت گفتم چیزی ازشون نمی گیرم برای شروع زندگی، مگر این که  
خودشون بدن.

رها: بنظر من هم نگیر! وایسا خواهرت که از آمریکا برگشت بدن به اون.

بردیا: مالشونه اختیارش رو دارن، به ما ارتباطی نداره. رها تو چہات  
شده؟ تو اصلا پول پرست نیستی، این رفتارہات رو نمی فہمم.  
رها بغض کرد.

- ہنوز ہم پول پرست نیستم؛ چرا کسی حرف من رو نمی فہمہ؟ بردیا  
من مشکلم حرف مامان توست نہ پول و خونہ.

بردیا: آخہ فدای تو من بشم بغض چرا می کنی؟ من نمیگم مادرم کار  
درستی می کنہ؛ خودم مخالف کارہاشم. آجی تو بگو من چہ کنم؟  
- میونشون رو با سیاست درست کن!

بردیا: خب باید رها ہم کمکم کنہ؛ اصلا ہیچ قدمی بر نمی دارہ.

رها: می بینیش خورشید؟ من قدم بر نمی دارم؟ اون سری رفتم واسہ  
خانوم خانومہا کیف خریدم جلوی فامیل ہاشون بہ من و سلیقہام توهین  
کرد؛ باعث شد ہمہ بہم بخندن. در صورتی کہ اون کیفی کہ قبلش  
خودش بہم نشون داده بود، گفت دوست دارہ بخرہ؛ من پول جمع کردم  
براش خریدم این کار رو کرد. سری بعدش گل خریدم براش میگہ وای  
ببرش اون ور من حساسیت دارم؛ براش ادکلن خریدم میگہ چقدر بد

سلیقه‌ای بوی گلاب می‌ده، برایش پیراهن خریدم سری بعد تن بچه  
خواهرش دیدم. من حتی اگر چرت هم برایش می‌خریدم نباید این‌طور  
می‌گفت و نباید به کسی دیگه می‌دادش. دیگه چی کار باید می‌کردم که  
نکردم؟

ناهارمون رو آوردن و میون فکر و خیال‌های هرکدوم و تو سکوت غدامون  
رو خوردیم.

رها: میرم دستشویی.

می‌خواستم دنبالش برم که با اشاره بردیا نشستم. دست‌هایش رو بالا آورد  
و گارسون اومد و کیک بزرگی رو روی میز گذاشت.

از دیدن تصویر کیک خنده‌ی بلندی کردم که با نگاه چپ بردیا صدام رو  
پایین آوردم.

- این چیه دیگه؟

- آخه همین چیزها خوشحالش میکنه، چی کار کنم؟

باز به تصویر کیک خیره شدم و خنده‌م گرفت، گوشیم رو درآوردم تا ازش عکس بگیرم. تصویر یه مرد بود که خوابیده بود و پاهاش بالا بود؛ زنی هم با پاشنه بلند کفشش گلوی مرد رو فشار می‌داد و دست به کمر بود.

با اومدن رها ازش فیلم گرفتم؛ قیافه‌ش با دیدن کیک از این رو به اون رو شد و نیشش باز شد، پرید بغل بردیا.

بردیا: تو رو قرآن رها! تو رستورانیم.

رها: حال گیر.

فیلم رو قطع کردم.

- خب راست میگه دیگه!

رها: خدایی کی وقت کردی این رو سفارش بدی؟

بردیا: همون موقع که آبجی زنگ زد.

- تو هم کارهایی می‌کنی‌ها. الان چی شد؟ با هم خوبید؟

بردیا: من از اول هم بد نبودم به خدا. میریم دنبال خونه رها، باشه؟

عروسیم در حد وسعم می‌گیرم برات، قبول؟



رها: اگر مامانت...

بردیا: ما برای کسی زندگی نمی‌کنیم رها، فقط خودمون باید هوای هم رو داشته باشیم.

رها: باید جلوی خورشید بهم قول بدی دیگه سر مامانت با من دعوا نمی‌کنی!

بردیا: فقط یک چیز میگم؛ طوری رفتار و برخورد کن که نه نه هیچکس دیگه نتونه ازت ایراد بگیره!

- خب خدا رو شکر با هم خوبید! من خیلی دیرم شده، مرسی بابت نهار.

بردیا: ماشین داری؟

- آره نگران نباش!

صورت رها رو بوسیدم و از رستوران بیرون رفتم و به سمت خونه راندم.

با ورودم به خونه، مامانم رو دیدم که گوشه‌ای با ناراحتی نشسته و طبق

معمول تلفن دستشه. سلام آرومی دادم که دست‌هاش رو تو هوا تکون

داد. روی مبل نشستم و بهش چشم دوختم؛ حرکاتش عصبی بود و این نشون می داد یه چیزی حسابی کفریش کرده.

- من بهت زنگ می زنم؛ هیچی کارت رو توجیه نمی کنه! خدحافظ.

تلفن رو با حرص قطع کرد و با چشم‌های گشاد شده من رو نگاه کرد.

- باز چی شده؟

- می‌پرسی چی شده‌ها؟ زن داییت بود؛ داره برای محمد آستین بالا میزنه.

- خب مبارکشون باشه. چقدر هم محمد عاشق پیشه بود! سریع دست به کار شد.

- پس چی کار کنن؟ چندسال بشینن به پای تو؟ تو هم که آب پاکی رو ریختی رو دستشون. نکنه توقع داشتی پسر به اون دسته گلی تا ابد مجنون و شیدای تو باشه؟

- من کی این رو گفتم؟ خوشبخت بشه.

بلند شدم به اتاقم برم.

- خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم خورشید! من نمی‌ذارم تو زن کسی بشی که سرش به تنش نمی‌ارزه و یک عمر خودت رو بدبخت کنی. وای به حالت اگر حرف‌های زن داییت درست باشه، یه جای سالم تو بدنت نمی‌ذارم.

- زن دایی چی گفته؟

- تو با کسی دوستی؟

- من؟!

با تعجب نگاهش کردم و منتظر بودم حرف بزنه.

- چی داری میگی مامان؟ من با کی دوستم؟

- زن داییت گفته با یکی دوستی برای همین محمد و رد کردی؛ با یکی دیدنت.

- دروغ دارن میگوین مامان من تنها مردی که بیرون باهاش دیده شدم یا محمده یا بردیا شوهر رها که اون هم خود رها حضور داشته. این حرف‌ها دیگه از کجا در اومده؟

- نمی‌دونم از کجا دراومده، برام هم مهم نیست. زنگ می‌زنم داییت این -  
ها رو وعده می‌گیرم برای شام، همون موقع هم بهشون میگی جوابت  
مثبت‌ه! فهمیدی؟

داد زدم:

- نخیر نفهمیدم، بس کن مامان! با چه زبونی بگم نمی‌خوام با محمد  
ازدواج کنم؟ چرا انقدر بهم فشار میاری؟ از وقتی دیپلم گرفتم هر  
روزمون رو همین‌طور سر می‌کنیم؛ آخه چرا نمی‌خواهی قبول کنی  
من محمد رو دوست ندارم؟

- پس چه خری رو قبول داری؟ می‌خواهی زن کی بشی که مثل محمد  
خانواده دار باشه؟

نمی‌دونم چرا و چطور این حرف به زبونم اومد؛ اما دل و زدم به دریا و  
گفتم:

- یکی تو دانشگاهمه، دوستش دارم و ازم خواستگاری کرده؛ می‌خوام با  
اون ازدواج کنم. تموم شد؟

زد تو سرش.

- خاک بر سرم خورشید چی کار کردی تو؟ کی ان قدر سرخود شدی رفتی دانشگاه یا رفتی دل و قلوبه بدی و آبروی ما رو ببری؟ من این- طوری تو رو تربیت کردم؟

- من کار خلافی نکردم ماما، فقط ازم خواستگاری کرد امروز، من هم جواب رد دادم؛ اما اگر بخوایچد بهم فشار بیارید به خدا قسم با هر کسی بخوام ازدواج می کنم!

- تو خیلی غلط می کنی دختره ی بی شعور! چه پررو شده برای من. یه کاری نکن به زور بدمت به محمدها! هی بهت حرمت می ذارم فکر نکن نمی تونم کاری از پیش ببرم، معلوم نیست با کدوم بی سر و پایی...

- اصلا هم بی سر و پا نیست؛ کلی کیا و بیا دارن. بعدش هم من چیزی نگفتم این جور شورش می کنین ماما، فقط خواستم تا دست بردارید از اصراراتون. من و محمد با هم حرف زدیم و به نتیجه رسیدیم، حالا شماها چرا دست بردار نیستین نمی دونم.

- بین دیر یا زود زن داییت اون رو به زور هم که شده زنش میده؛ بینم اون موقع که پشیمون شدی هم انقدر بلبل زبونی می کنی یا نه!

- برام مهم نیست؛ بره زن بگیره یا نگیره، ارتباطی به من و تفکرم نداره.

- برو تو اتاقت!

- من بچه نیستم که من رو تنبیه کنی مامان! کی می‌خوای درک کنی که من بزرگ شدم؟

- هیچ‌وقت، فهمیدی؟ هیچ‌وقت چون از نظرم تو اصلا بزرگ نشدی.

- نظر شما محترمه اما برای خودتون نگه دارید؛ من برای زندگی خودم تصمیم می‌گیرم. بهتون اجازه نمیدم به خاطر حرف‌ها و آرزوهای خودتون زندگی ما رو خراب کنین.

- کدوم ما؟ منظورت از ما همون محمد بدبخته که این همه سال به پای تو نشست؟ همونی که در جواب عشق ژاله فقط گفت خورشید و می‌خوام؟

- اشتباه کرد مامان جان! ژاله عاشق محمده، محمد عاشق من؛ من هم عاشق یکی دیگه. دارم این رو جدی بهتون میگم، بهتره دست از این کارهاتون بردارید، وگرنه پشیمون میشید.

چشم‌های گرد شده‌ی مامان نشون می‌داد ازم توقع نداشته با این صراحت از عشقم به مرد دیگه‌ای به جز محمد بگم؛ اما این حقیقت بود. با این که از روز اول دانشگاه روی علاقه‌ام سرپوش گذاشته بودم و حتی جرات نمی‌کردم به روی خودم بیارم. با پا پیش گذاشتن امیرعلی هرچی تلاش کرده بودم دود شده بود و به هوا رفته بود، هرچی که با خودم تمرین کرده بودم که بهش فکر نکنم از بین رفته بود و با این که فقط چندساعت از پیشنهادش می‌گذشت؛ اما عمیقا احساس آرامش می‌کردم. دیگه نیاز نبود عذاب بکشم و از دور نگاهش کنم، دیگه نیاز نبود از روی غرورم سرپوش روی علاقه‌م بذارم.

به اتاقم رفتم و در رو سریع قفل کردم. قلبم از هیجان می‌لرزید، اعترافی که روبه‌روی مامان و اول از همه پیش خودم کرده بودم حسابی دست و دلم رو لرزونده بود و نمی‌تونستم اسمی برای حالت‌هام پیدا کنم. ناخودآگاه با یادآوری چهره‌ش لبخندی زدم و لباس‌هام رو عوض کردم. می‌تونستم مثل همیشه توی اینستا عکس‌هاش رو ببینم و این بار خیالم راحت باشه که چیزی به حقیقی شدن رویاهام نمونده.

به محض رفتن توی اینستا، پیغام بچه‌های دانشگاه رو دیدم که هرکس چیزی می‌گفت؛ با تعجب به تعداد باکس پیام‌ها نگاه کردم و با کنجکاوی گروه رو باز کردم. از دیدن عکس دو نفره من و امیرعلی که در حال حرف زدن بودیم رنگ از رخم پرید. سریع تایپ کردم:

- عکس رو کی گرفته؟

کسی جوابم رو نداد؛ اما بهاره سریع به پی وی اومد.

بهاره: بچه‌ها وقتی داشتید با هم حرف می‌زدید ازتون عکس گرفتن. می‌دونم کار کیه، الان به امیرعلی میگم.

- عکس به دست حراست برسه بیچاره میشم بهاره، بگو پاک کنن!

- کار خلاف شرع و عرف که نمی‌کردید؛ یه پسره که داره خواستگاری می‌کنه، از چی نگرانی؟

- من از این حرف و حدیث‌ها خوشم نمیاد، الکی اسمم میفته سر زبون‌ها.



بهاره: نگو که از این حرف‌ها بدت اومده! یعنی می‌خواهی باور کنم علاقه-  
ای بهش نداری؟ چشم‌هات لو میدن دوست جونم.

جوابش رو ندادم و از گروه هم خارج شدم. راست می‌گفت؛ دلیل نداشت  
بترسم و به دیگران نقطه ضعف نشون بدم. به رها زنگ زدم و موضوع رو  
بهش گفتم؛ غش - غش می‌خندید و به شوخی ازم طلب شیرینی می-  
کرد.

- چی میگی رها؟ طرف اومد یه حرف زد؛ من نمی‌دونم حتی چقدر  
جدی، تو فکرت تا کجاها که نرفته!

- اون هم به زودی می‌بینیم و می‌فهمیم که اشتباه نکردم. دلیل غم‌برک  
زدنت رو نمی‌فهمم؛ تو تا دیروز غش می‌کردی وقتی پسره رو می‌دید،  
حالا اومده سمت طاقچه بالا می‌ذاری؟

- بحث این چیزها نیست؛ من نمی‌دونم تصمیمش جدیه یا مثل بقیه  
دنبال خوش گذرونیه.

- خب احمق که نیستی، مشخص میشه.

- خوشم نمیاد. نمی‌دونم، قاطی کردم. بدبختی این جاست اومدم خونه  
مامانم عصبیم کرد؛ منم از دهنم در رفت گفتم عاشق یکی دیگه‌ام. حالا  
می‌دونی چی میشه؟ اول از همه زن‌داییم می‌فهمه بعدش بابام و بقیه.

- نمی‌فهممت خورشید؛ می‌دونی چرا؟ چون تا قبلش من چشم‌های  
حسرت زده‌ات رو بهش می‌دیدم، ولی الان...

- می‌دونم، نمی‌خواد بهم بگی. فردا کلاس نداریم، میایی بریم بیرون؟

- بذار ببینم برنامه بردیا چیه بهت میگم، چون گفته بود با هم باشیم.

- پس ولش کن! مزاحم شما نمیشم.

- مزاحم نیستی خره! منظورم این بود ببینم اگر برنامه‌مون سرجاشه

بردیا هم بیاد، اگر نه دوتایی بریم.

- خبر از تو.

خدافضلی کردم و بدون هیچ فکری تو پیج امیر علی رفتم؛ تمام کامنت-

هاش و چک کردم. هیچی مشکوک نبود؛ هیچ چیزی تو پیجش نبود که

باعث بشه فکر کنم با کسی دوسته. نهایت پیام‌های دخترها در حد

داداش و این‌ها بود که اون هم یا امیرعلی جواب نداده بود یا سنگین جواب داده بود.

با دیدن آیگون سبز بالای صفحه‌اش دست و دلم لرزید و بیرون اومدم. هول شده بودم، با این‌که می‌دونستم اون اصلا متوجه نمیشه تو صفحه‌اش بودم؛ ولی باز ترسیده بودم.

اینترنت گوشی رو خاموش کردم و گوشی رو کنار دستم گذاشتم. انقدر فکر و خیال کردم که بدون خوردن شام خوابم برد. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با نوازش‌های بابام بیدار شدم؛ به عادت بچگیم بدنم رو کش و قوس دادم و چشم‌هام رو مالیدم.

- پاشو دخترم! از دیشب ندیدمت، کنار هم شام بخوریم و حرف بزنیم.  
با صدای دورگه جواب دادم:

- الان میام. شما برو من دوش بگیرم اومدم!

بوسه‌ای روی سرم زد و منم خودم رو برایش لوس کردم و دست‌هاش رو بوسیدم. انرژی وجود بابام بهم منتقل شده بود. با حس و حال خاصی از تخت پایین اومدم و مرتبش کردم؛ موهام رو با کلیپس بالاسرم جمع

کردم و دوش سریع و به قول مامانم گربه شوری گرفتم تا خواب از سرم  
بپره. تاپ شلوارک خرسی‌ام رو پوشیدم و موهام رو سشوار کشیدم،  
ادکلنی که بابا دوست داشت رو زدم و بیرون رفتم.  
- شبتون بخیر.

بابا با لبخند جوابم رو داد؛ اما مامان چشم غره‌ای بهم رفت و روش و اون  
طرف کرد. لیوان آبی برای خودم ریختم و کنار بابا نشستم.  
- خسته نباشی بابا.

- تو هم خسته نباشی. می‌خوام باهات حرف بزنم؛ الان باشه یا بعد شام؟  
حدس این که مامان به محض رسیدن همه‌چیز رو کف دستش گذاشته  
اصلا کار سختی نبود؛ ولی لبخند بابا نشون می‌داد که قصد دعوا باهام  
رو نداره.

- هر طور صلاح می‌دونین.

مامان: بنظرم برم بمیرم بهتره! این طوری که تو با لبخند استقبال حرف  
زدن با دختر خیره سرت رفتی، فکر نمی‌کنم نتیجه‌ای بده.

بابا: حتما نتیجه می‌ده؛ ولی شاید نتیجه دلخواه شما نباشه خانوم، حالا اجازه می‌دید؟

به سمت من برگشت.

- می‌خواهی به بابا یکسری چیزها رو توضیح بدی؟

سرم رو پایین انداختم و لباسم رو بین دست‌هام مچاله کردم.

مامان: خجالت می‌کشی بگی؟ خب بگو دیگه چطور امروز تو صورت من زل زدی و با وقاحت و پررویی از شاهکارت گفتی! الان جلوی بابات خجالت می‌کشی؟

بابا: خانوم یه دقیقه امون بده بچه آخه؛ اگر نمی‌تونین صبوری کنین بگید من و دخترم میریم بیرون حرف می‌زنیم.

مامان: لال شدم من، بفرمایید!

بابا با ناراحتی مامان رو نگاه کرد اما حرفی نزد؛ می‌دونستم اگر حرف نزنم در آخر بحثشون بالا می‌گیره. با همون سر پایین افتاده شروع کردم:

- قضیه‌ای نیست بابا. من از روز اول دانشگاه یک آقای رو... یک آقای رو دیدم؛ هیچ حرفی بینمون زده نشده به جز امروز. ایشون اومدن باهام حرف زدن؛ گفتن قصدشون ازدواجه، کارتشون هم بهم دادن؛ من گفتم جوابم منفیه. اما مامان امروز عصبیم کرد، منم خب از روی عصبانیت یک چیزی گفتم؛ هیچ چیز دیگه‌ای درمیان نیست بابا.

بابا: سرت رو بگیر بالا دخترم! اگر عاشق هم شده باشی اصلا موضوعی نیست که بابتش خجالت بکشی. عشق یه موهبتیه خدادادی؛ اگر توی دل و قلبت رخنه کنه باید خدارو شاکر باشی! شاید کمتر کسی این نعمت نصیبش بشه، منتهی باباجون بحث اینه که عاشق کی می‌شیم؟ طرف لایق این عشق هست یا نه؟!

- اصلا بحث عشق وسط نیست؛ من...

بابا: تو چشم‌های من نگاه کن بابا!

سرم رو بالا آوردم و به بابا چشم دوختم.

بابا: فدای چشم‌های قشنگ دخترم؛ حالا به اون مرد فکر کن!

بی‌هیچ اراده‌ای فکرم سمت امیر علی رفت؛ از روز اولی که دیدمش تا به امروز رو توی سرم دوره کردم و وقتی به خودم اومدم، بابا رو دیدم که با لبخند محو و چشم‌های مهربون نگاهم می‌کنه.

بابا: مطمئنی عشق وسط نیست؟

- فقط نظرم جلب شده.

بابا: ولی لبخندی که موقع فکر کردن زدی و چشم‌هایی که برق زد این رو نمیگه. نمی‌خوام بهت فشار بیارم دخترم؛ اما هروقت حس کردی نیاز به حرف زدن داری، من هستم؛ مثل کوه پشتتم. فقط ازت می‌خوام دل به آدم اشتباه ندی!

- از کجا بفهمم آدم مقابلم اشتباه نیست؟

بابا: می‌تونی بفهمی. باید ببینی ایده آل و معیار ذهنی خودت چیه؟ شاید اگر از مادرت بپرسی چه دامادی دوست داره، ببینی اصلا اون چیزهایی که تو، تو وجود مردت می‌خواهی رو نمیگه. معیار آدم‌ها با هم فرق می‌کنه، حالا می‌خواهی بیشتر بهم بگی؟

- هروقت نیاز باشه حرف بزنیم حتما بهت میگم بابا.

با خجالت از جام بلند شدم و بدون این که به بابا مامانم نگاه کنم به اتاق رفتم.

یک ساعت خودم رو با جزوه‌هام مشغول کردم؛ البته بیشتر ورق می‌زدم، چون ذهنم همه‌جا بود به‌جز برگه‌ها. حرف‌های بابا حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود؛ معیار من برای ازدواج چی بود؟ چی باعث شده بود محمد رو رد کنم و جذب پسر دیگه‌ای بشم؟ اگر می‌خواستم با خودم روراست باشم؛ اولین معیارم جدی بودن مرد بود، از پسرهایی که همه‌ش می‌خندن یا دنبال دخترها راه می‌یافتن متنفر بودم؛ اما خب محمد هم این‌طوری نبود. شاید تنها دلیل من برای رد کردن محمد این بود که دلم براش نمی‌لرزید ولی امیر علی... .

با تقه‌ای که به در خورد، صاف نشستم. بابا بود که با سینی بزرگی داخل اومد.

بابا: با خودم گفتم اگر هی بخوای از خجالت آب بشی، احتمالا چند وقت دیگه فقط استخون‌هات باقی می‌مونه و رو دستمون باد می‌کنی. برات غذا آوردم، بخور! باشه؟



- می‌اومدم می‌خوردم، دستتون درد نکنه.

- اگر می‌خواستی با ما شام بخوری که برنمیگشتی تو اتاق، نوش جونت.

از جام بلند شدم و بوسه‌ای روی صورت بابا زدم، سینی رو از دستش گرفتم و روی تخت گذاشتم. وقتی می‌خواست بیرون بره، با صورت شیطون و به آرومی گفت:

- حواست باشه رو تخت نریزی! اون وقت هرچی ناراحتی از بابت رد کردن برادر زاده‌اش داره رو سرت تلافی می‌کنه. بلند خندیدم و بابا هم با خنده بیرون رفت.

با ولع شروع به خوردن کردم و دلی از غذا درآوردم. جای رها حسابی خالی بود که با غذا خوردنم تعجب کنه. همیشه سعی می‌کردم کم غذا بخورم و کمتر پیش می‌اومد مثل امشب به خودم مرخصی بدم؛ اما انگار حرف زدن با بابا و روراست شدن با خودم اولین نشونه‌اش همین بود و باعث شده بود کمی ریلکس‌تر با خودم تا کنم.

به مرز ترکیدن که رسیدم، نفسم رو سخت بیرون دادم. چطوری رها می‌تونست این همه بخوره؟! از اتاق بیرون رفتم و سرم رو کج کردم

مامانم رو پیدا کنم؛ تو اتاقشون در حال شونه کردن موهاش بود. سریع  
سینی رو بیرون بردم و ظرفهام رو شستم.

مامان: نیاز نیست از من فرار کنی!

با صدای مامان لیوان از دستم تو سینک افتاد؛ ولی خداروشکر نشکست.  
لبخند کج و کولی زدم و لیوان رو شستم.

- فرار نمی‌کنم؛ نمی‌خوام بینمون بحث پیش بیاد.

مامان: بابات باهام حرف زد، دروغه اگر بگم قانع نشدم؛ اما اصلا دلم  
نمی‌خواد با کسی ازدواج کنی که در شان خانواده‌مون نیست، پس  
مواظب باش!

- خیالتون راحت مامان! من کلا قصد ازدواج ندارم. امروز هم نمی‌دونم  
چرا اون حرف‌ها رو زدم، ببخشید.

- نمی‌خواد عذرخواهی کنی. اگر قصد ازدواج نداشتی جلوی بابات محو  
رویای اون پسر نمی‌شدی؛ به هر حال هر وقت تصمیم گرفتی باید اول  
ما باهاش آشنا بشیم.

بوسه‌ای روی صورتش زدم.

- چشم.

- بیا فیلم ببینیم!

(باشه) ای گفتم و کنارش روی مبل نشستم. از نگاه‌های زیر-زیر کی مامان حس کردم می‌خواد نزدیک‌تر بشینم. سرم رو روی پاهاش گذاشتم و اون هم بعد از سال‌ها شروع به ناز کردن موهام کرد؛ کاری که خیلی سال بود از انجام دادنش فراری بود. نمی‌دونم حتما مامانم هم تفکرات و عقاید خاص خودش رو داشت که این محبت‌ها رو ازم دریغ می‌کرد. با کشیدن دست‌هایش روی سرم، حس کردم خوابم گرفت و چشم‌هام رو بستم.

صبح خودم رو روی تخت دیدم؛ حتما باز تو خواب بیدارم کردن آوردنم تو تخت. از بچگی همین‌طور بودم؛ موقع خواب چیزی رو نمی‌فهمیدم مگر این‌که مدام اسمم رو صدا بزنی یا آلامر گوشیم رو زنگ خاصی شروع به زنگ زدن کنه.

به رها سریع پیام دادم ببینم برنامه امروزمون چیه و بعدش خودم رو به دستشویی رسوندم.

یکی دیگه از عادت‌های بد من تو همون دستشویی بود؛ آب رو باز می‌داختم و اگر احیانا مورچه‌ای می‌دیدم، روش آب می‌ریختم بعد نجاتش می‌دادم و این کار من تا آخر دستشویی ادامه داشت.

بیرون اومدم و با مامانم چشم تو چشم شدم؛ لبخند روی لبش و آرامش صورتش بهم فهموند دیشب رویا نبوده و مامانم از در صلح وارد شده. جواب لبخندش رو دادم و (صبح بخیر) ای گفتم.

- بیا امروز مادر دختری با هم صبحونه بخوریم! کلاس نداری؟

- نه قراره با رها بریم یه گشتی بزنینم.

- پس لباس هم برای خودت بخر! آخر هفته نامزدی محمد و ژاله‌اس.

- مبارک باشه، از اول هم می‌دونستم ژاله کارش رو پیش می‌بره.

- طفلی محمد راضی نیست. زن داییت همون شبی که از این جا رفتن حالش بد بوده؛ از فشارش بوده، منتهی انداختن گردن محمد و تو فشار گذاشتش تا زن بگیره. داییت هم راضی نیست، از ژاله خوشش نمیاد.
- مهم خودشونن مامان؛ من مطمئنم ژاله اون قدر عاشق محمد هست که بتونه محمد رو شیفته خودش کنه.
- قبول ندارم حرفت رو، وقتی دل جایی دیگه باشه عاشق شدن بی-معناست.
- فراموش می کنه. همیشه حس می کنم محمد تحت تاثیر حرف های شما و زن دایی قرار گرفت و فقط احساس کرد عاشق منه؛ بهتون ثابت میشه.
- الان دیگه از خدامه همین طور باشه؛ به هر حال خوبیت نداره پس فردا زن بگیره تو هم شوهر داشته باشی، خوب نیست چشمش دنبال تو باشه.
- این طوری نمیشه، مطمئن باشید! پنیر نداریم؟

\*\*\*

صبحونه رو با آرامش خوردیم و خوشحال از رابطه حسنهام با مامان، به اتاق رفتم. روبه‌روی میز آرایشی نشستم و چند دقیقه‌ای به خودم خیره شدم؛ امروز از اون روزها بود که بدجور هوس آرایش به سرم زده بود، کاری که کمتر پیش می‌اومد انجام بدم؛ اما حس می‌کردم امروز بهش نیاز دارم. آهنگی گذاشتم و یک به یک وسایل رو بیرون کشیدم. بوی لوازم آرایش حسابی به مزاجم خوش می‌اومد و با لذت هرکدوم رو به صورتم می‌کشیدم.

آخرش به خودم خیره شدم و حسابی ذوق مرگ شدم.

صدای پیام اومد؛ حدس این که رهاست کار سختی نبود؛ اما با دیدن یه شماره غریبه با تعجب بازش کردم؛ یه متن عاشقانه بود و آخرش هم نوشته شده بود (دوستت دارم).

سریع تایپ کردم:

- شما؟

- عاشقت که برات می‌میره.

- پس برو بمیر!

- بی ادب نباش! خب قرار بود همدیگه رو بشناسیم.

- کی همچنین قراری گذاشتیم؟ خودت بریدی و دوختی؟ من علاقه‌ای به شناخت تو ندارم.

چند لحظه جوابی نیومد؛ خودم هم نمی‌فهمیدم چرا این کار رو می‌کنم؟ با این که تنها حسرت‌م تو دوران دانشگاه توجه یک لحظه‌اش بود؛ حالا که سمتم اومده بود پشش می‌زدم. شاید بخاطر لحن کلامش بود و غرور نهفته تو صحبت‌هاش که ناخودآگاه من رو هم سر لج می‌نداخت و اجازه نمی‌داد خوب برخورد کنم؛ صدای پیام باز بلند شد:

- خورشید خانوم! من از روز اول دانشگاه زمانی که شما ثبت نام کردی ازت خوشم اومده بود؛ اما این موضوع کم-کم تبدیل شد به عشق. من عاشقت شدم که اومدم جلو، اگر در حد همون خوش اومدن بود به هیچ عنوان همکلام هم باهات نمی‌شدم. لطفا به من فکر کن! چرا بهم یه زمان نمیدی تا همدیگه رو بشناسیم؟ خدا رو چه دیدی، شاید تو هم عاشقم شدی.

- به خاطر تو عکس دونفره مون پخش شده، این می‌دونی برای من چه مشکلی ایجاد می‌کنه؟ شماره‌ی من رو از کی گرفتی؟ بهاره؟ باید حدس می‌زدم که این همه وقت شماره‌ای ازم نخواسته و حالا خواسته تا بده به تو.

- راجع به عکس مطمئن باش پیداش می‌کنم هرکی بوده و کاری می‌کنم به گریه بیفته. حدس می‌زنم کار کیه، بهاره هم می‌دونم این که دخترخاله رو بهت گفته اما برام مهم نیست. من اگر بهش گفتم کسی نفهمه به نفع خودش بود تا بعضی‌ها عین مگس دور شیرینی کنارش نباشن؛ اما در رابطه با شماره‌ات باید بگم بهاره شماره‌ت رو به من نداد، خودم از گوشیش برداشتم.

- د خیلی بی‌جا کردی، چه پررو- پررو اعتراف هم می‌کنه!  
استیکر خنده فرستاد.

- انقدر سرسخت نباش! اگر با آشنایی مشکلی داری خب میام خواستگاری، فقط یه چراغ سبز به من نشون بده که بدونم تو خواستگاری ضایع نمیشم! همین.



- هیچ چراغ سبزی نشون نمیدم، می‌دونی چرا؟ چون اگر عاشق باشی از ضایع شدن نمی‌ترسی؛ ان‌قدر میری و میایی تا جواب بله رو بگیری؛ اما تو فقط ادعای عاشقیت می‌شه.

- به پیر به پیغمبر من عاشقتم خورشید!

نمی‌دونم چی شد؛ زمان و مکان از دستم رفت. حرفش صادقانه بود یا چی شد که دلم با دیدن این پیامش لرزید؟ لرزه شدیدی که حس کردم تپش قلبم رو روی هزار برد.

هیچ پیامی دیگه بینمون رد و بدل نشد؛ اما دست من بود که ناخودآگاه به سمت گوشی رفت و شماره‌اش رو امیرعلیم سیو کردم. کاری کردم که حتی بعد از سیو کردنش هم از خودم متعجب بودم مخصوصاً بابت "میم" مالکیت آخر اسمش.

مات و متحیر به صفحه گوشیم چشم دوخته بودم و با زنگ خوردنش هول شدم و گوشی از دستم افتاد؛ تازه به خودم اومدم و پوف کلافه‌ای کشیدم؛ رها بود.

- بله رها؟

- چرا عین سگی؟
- درست حرف بزن! حوصله ندارم‌ها.
- اوف! باز مامانت به چی گیر داده؟
- به هیچی؛ اتفاقا خیلی منطقی با موضوع امیرعلی کنار اومد.
- موضوع امیر علی؟
- آره گفتم می‌خوامش، محمد هم داره زن می‌گیره؛ برای همین قانع شد.
- محمد چه عاشق پیشه‌ای بود که سریع رفت زن بگیره من موندم؛ احتمالا مامانت هم همین موضوع ناراحتش کرده.
- ولش کن این حرف‌ها رو! می‌دونی کی بهم پیام داد؟
- رضا گلزار؟
- اه برو گمشو بابا!

- آخه فقط اون اگر زنگ بزنه من تعجب می‌کنم. وای خورشید فکرش  
رو بکن یه روز خواب باشی گلزار بهت زنگ بزنه؛ خدایی من باشم غش  
می‌کنم.

- از گلزار مغرورتر پیام داد.

- کی؟

- خب امیرعلی دیگه.

- نه؟! راست میگی؟

- دروغم چیه؟ یهو پیام داد که دوستت دارم و از این حرف‌ها، گفتم  
شما؟ گفت عاشقت و از این حرف‌ها.

- تو چی بهش گفتی؟ حتما جفتک انداختی.

با ناله گفتم:

- بدبختیم همینه رها؛ با پیام آخرش تمام وجودم لرزید.

داد زد:

- تهدیدت کرد؟

- نه خره صدات رو بیار پایین! قسم خورد که عاشق منه.

خنده بلند و جیغ داری کرد که گوش‌ی و از گوشم فاصله دادم همون  
موقع هم کل کشید.

- چه‌اته رها؟ آبرومون رو بردی، کسی پیشت نیست؟

- چرا بردیا هست، گوش‌هاش رو گرفته.

- آخه من به تو چی بگم رها؟ شاید من نمی‌خواستم بردیا فعلا بدونه.

- خب بالاخره که می‌فهمید؟ بردیا- بردیا خورشید داره عروس میشه.

بردیا گوش‌ی و از رها گرفت.

- سلام آبجی، مبارکه!

- سلام داداش تو هنوز زن خل و چلت رو نمی‌شناسی؟ الکی میگه بابا.

- یعنی خبری نیست؟

سکوت کردم و کمی بعد گفتم:

- خبر که فقط خواستگاری کرده.

- از همین سکوت میتونم بفهمم جوابت چیه. ما منتظر تیم، کی بیاییم دنبالت؟

- من حاضرم، هروقت بگید.

رها از اون ور داد زد:

- بریم نهار بخوریم!

با این حرفش من و بردیا زدیم زیر خنده و صدای جیغ رها باز دراومد.

- خب کوفت! آدمیزاد نهار نمی خوره؟

بردیا: آبجی من قطع می کنم، میایم دنبالت بریم نهار بخوریم.

خنده ای کردم و خدافظی کردم. فکر کنم رها سر زندگی هیچ توقعی به جز غذا نداشت.

مانتو و شالی انتخاب کردم و پوشیدم. می دونستم رها انقدر رو مخ بردیا

میره که اون هم پاش رو میذاره رو گاز تا زودتر به من برسند بلکه رها

آروم بگیره.

کیفم رو طبق معمول سنگین کردم و باز خالی کردم.

کار همیشه‌ام بود؛ اول همه‌چیز رو می‌ذاشتم، وقتی می‌دیدم یا خودم اذیت میشم یا کیف بدبختم، وسایل رو کم می‌کردم. ادکلن زدم و بیرون رفتم.

- مامان، مامان!

- جان؟

- می‌خوام با رها و بردیا بیرون برم.

- خوش بگذره.

صورتش رو بوسیدم و رو مبل نشستم. در حال تلویزیون دیدن بود؛ اما این رو هم می‌فهمیدم که فقط نگاهش به فیلمه و ذهنش فرسنگ‌ها دورتر می‌چرخه. نمی‌دونم دلیل تغییر رفتار یکدفعه‌ای مامان چی بود؛ ولی هرچی بود من راضی بودم.

با تک زنگ رها سریع بلند شدم و به سمت در رفتم.

- خورشید!

- جونم؟

- نمی‌دونم چطوری بگم؛ اما انگار محمد خل شده. گفته قبل این که بره خواستگاری ژاله باز می‌خواد بیاد خواستگاریت، اگر باز جواب منفی دادی اون وقت همه چیز رو تموم شده میدونه.

- از طرف من بهش بگید هیچ وقت جوابم مثبت نمیشه.

- بهش گفتم؛ اما اصرار کرد با خودت حرف بزنه.

- دست به سرش کن مامان! اصلا بگو خورشید می‌خواد ازدواج کنه با همون که می‌دونی و بهت گفته بود دوشش داره؛ بذار دل بکنه این-طوری تا آخر عمر نمی‌تونه زندگی کنه.

- باشه برو مادر همین رو میگم! دیگه بسه هرچی بخاطر اون بحث کردم؛ خودم هم دلچرکین شدم ازش. اگر واقعا می‌خواستت باید صبوری می‌کرد نه این که سریع پا پس بکشه. زن داییت هم کلی لیچار بارم کرد؛ البته من هم بی جواب نداشتم، اما باز بهم برخورد.

صورتش و بوسیدم.

- غصه نخور مامان! تا بوده همین بوده. از دختر خواستگاری میشه ولی اون دختر مجبور نیست دلش برای همه شون بسوزه، باید ببینه دل خودش با کیه! مگه نه؟

با لبخند نگام کرد و سری تگون داد.

- برو خوش بگذره، سلام برسون!

- سلامت باشی، خداحافظ.

درو بستم و بیرون اومدم. چند لحظه سر جام وایسادم و نفس عمیق کشیدم؛ بعد به سمت بیرون پاتند کردم.

- سلام.

با صدای بلند سلامم هردو به سمتم برگشتن و رها از ماشین پیاده شد.

- نقل به کلهات.

با زدن این حرف کلی نقل رو سرم پاچید.

- رهای خل و چل این چیه دیگه؟



- نقله دیگه؛ من مطمئنم تو به زودی جواب امیرعلی رو میدی.

- بیا بریم از این جا! آبروم رو بردی تو.

بی توجه به حرف‌های تو ماشین نشستم و به بردیای خندون سلام  
دادم.

- آجی زن من با ذوق رو سرت نقل پاچیده، حالش رو گرفتی.  
رها هم نشست تو ماشین.

- کلا همه‌تون حالگیرید به من چه؟ من روحیه‌ام شاد و سرزنده‌ست؛  
شماها انگار صد سالتونه، عصا قورت داده‌اید.

- باشه تو خوبی؛ داداش کجا می‌ریم؟

بردیا: به دستور خانومیم میریم رستورانی که دوست داره؛ بعدش هم  
شما تعیین کنین کجا بریم.

رها: بریم شهربازی.

- نه بابا؟ دست و پات رو ارره کن!

- بریم اگر حال نداد من اسمم رو عوض می کنم؛ میگم می خوامی به  
امیرعلی هم زنگ بزنی بیاد بهت خوش بگذره!

با حرص نگاهش کردم و بردیا رو نشونش دادم.

رها: حالا همچین بردیا رو نشون میدی انگار باباشه؛ خب چندوقت دیگه  
که نامزد کنی که جلوی بردیا شوهرت رو بغل هم می کنی.

- خجالت بکش!

- تو بکش من نقاشیم خوب نیست؛ بعدش بده من رنگش می کنم!  
بردیا: آجی حرص نخور! غریبه که نیستیم؛ رها رو هم می شناسیم.

رها: اگر می شناختید که غمی نبود، دوتاتون من رو نمی شناسید اتفاقا.  
الان هم ساکت! می خوام آهنگ گوش کنم.

این حرف رها یعنی اگر ادامه بدید به قدری مغزتون رو می خورم که به  
آهنگ راک شنیدن با بالاترین ولوم هم راضی بشید.

به رستوران مد نظرشون رسیدیم و پیاده شدیم؛ خیلی جای قشنگی بود  
و من نمی دونم چرا با دیدن منظرهش فقط تو ذهنم می چرخید که یه

روز با امیرعلی این جا بیام. انگار ذهنم با شنیدن حرفش حسابی پیشروی کرده بود و اون رو متعلق به خودش می‌دونست.

رها: بریم تو یا بیرون بشینیم؟

- بنظرم بیرونش خیلی قشنگه، نگاه کن!

رها: منم همین رو میگم؛ اما از اون جایی که بردیا خان همیشه تارک دنیا تشریف دارن، الان میگه بریم تو.

بردیا ماشین رو قفل کرد و سریع گفت:

- خب بریم تو!

رها نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

- دیدی گفتم؟

بردیا: باز چی گفتی؟

رها: من و خورشید می‌گیم بیرون بشینیم؛ اما من گفتم تو بیایی میگی بریم تو.

بردیا: آخه بیرون نگاه چقدر شلوغه! این همه پسر هست.

رها: خب باشه، چون پسر هست ما از جایی لذت نبریم؟ این کارهات رو بذار کنار بردیها! من اعصابم نمیکشه.

خودش جلوتر راه افتاد و روی صندلی نشست؛ بردیا هم با قیافه نالان نگاهم کرد، شونه‌ای بالا انداختم و رفتم روبه‌روی رها جاگیر شدم و بردیا هم کنار رها نشست.

بردیا: ببین بلند بخندی، جیغ بکشی، مسخره بازی دربیاری من می‌دونم با تو!

رها: غذا سفارش بده؛ ان قدر به من بدبخت گیرنده!

بردیا: خیلی بدبختی راست میگی، خون من رو کردی تو شیشه اون وقت مظلوم و بدبخت شدی تو؟ ای خدا!

پاشد رفت سفارش بده و رها هم ریز- ریز خندید و به رفتنش چشم دوخت؛ سریع برگشت سمت من.

- عاشق غیرتی شدنشم.

- همون، پس می‌خوای صداش رو در بیاری.

- آره دیگه، بردیا غیرت الکی نداره بیاد صدا کلفت کنه بگه زن چرا در گنجه بازه؟ اتفاقا خیلی لطیف بهم میگه زن موهای خیره سرت رو بکن تو! بعد همین‌ها خب نشون میده من رو دوست داره دیگه.

- خدا شفات بده رها! از من می‌شنوی زیاد باهات لج نکن؛ هرچی باشه مرده، یهو دیدی زد دکور صورتت رو آورد پایین.

- اوهو لات شدی؟ از مادر نزاییده؛ من فقط از این‌که غیرتش رو تحریک کنم خوشم نمیاد اون هم در حد و اندازه خودش، حواسم هست.  
بردیا با منوی غذا برگشت.

- بیاید ببینید چی می‌خورید؟

رها: ای بابا تا الان سفارش ندادی؟

بردیا: خب اگه سفارش می‌دادم که از هر کدوم یه ایرادی می‌گرفتی، از جونم سیر شدم مگه؟ خودت انتخاب کن!

جدی‌ترین قیافه‌ای که از رها سراغ داشتم وقتی بود که می‌خواست غذا  
سفارش بده؛ با اخم کامل منو رو می‌گرفت جلوی صورتش و دونه به  
دونه رو می‌خوند.

- من انتخاب کردم؛ کوبیده، جوجه، چنجه با زیتون و ماست و سالاد.  
فقط حواسشون باشه هیچ‌کدوم با هم قاطی نشن، بدم میاد. برنج هم یه  
پرس کلا بگیر!

بردیا: خداروشکر برای هرکدوم برنج سوا نخواستی، آبجی شما چی؟  
رها: برای خورشید هم عین من بگیر.

خورشید: نه نمی‌خوام، من جوجه می‌خورم با ماست.  
بردیا سری تکون داد و رفت.

رها: ای بترکی خورشید! خب می‌مردی تو هم عین من سفارش بدی؟  
اون وقت من باز از تو ناخنک می‌زدم.

- آخه تو چرا این طوری می کنی؟ همه ش رو هم که نمی خوری، همیشه طرف می گیری می بری. یه ذره پول جمع کن! مثلا چند وقت دیگه میری سر زندگیت.

رها: خب من نه طلا خواستم نه لباس می خوام نه هیچی دیگه، یه غذام نمی تونه بگیره چرا زن گرفت؟

- بحث کردن با تو فقط سردرد میاره، ولش کن!

رها: شوهر تو ولی خیلی خوش به حالشه؛ میایی بیرون مثل اردک یه توک به غذا میزنی تموم میشه. فکر کنم سر سال نشده پول غذاهات رو که نخوردی بتونه ماشین بخره.

- باشه تو درست میگی.

رها: زنگ نمی زنی به امیرعلی؟

- که چی بشه؟

- بهتر بشناسی؛ الان که بردیا هم هست به هر حال هم جنسشه بهتر می تونه تشخیص بده چطور آدمیه.

- نه تا با بابام این‌ها صحبت نکنم؛ درست نیست.

رها: این هم حرفیه، راست میگی.

با اومدن بردیا مسیر حرف زد نمون عوض شد؛ اما من تو فکر بودم. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، من عاشق امیرعلی بودم؛ اما همیشه در حال سرپوش گذاشتن روی علاقه‌ام بودم چون بی‌توجهی‌ها و غرورش رو توی دانشگاه می‌دیدم اما الان که اون هم ابراز علاقه کرده بود، خودداری برام سخت شده بود.

با تکون دادن دست بردیا جلوی صورتم به خودم اومدم.

بردیا: اگر غذات تموم شده بریم.

به ظرف غذام که خالی شده بود با تعجب نگاه کردم؛ هیچی نفهمیده بودم و اصلاً یادم نمی‌اومد طعم غذا چی بوده. سری تکون دادم و بلند شدم؛ بردیا هم رفت حساب کنه.



رها: فکرت پیش امیر علیه؟

- اگر بگم نه دروغ گفتم؛ ولی نمی‌دونم چرا ترس برم داشته.

رها: حق داری منم جای تو بودم می‌ترسیدم؛ آخه این همه وقت خودی نشون نداد الان یکدفعه‌ای ابراز علاقه کرده.

- یعنی تو هم میگی قضیه مشکوکه؟

رها: مشکوک که نه اما غیرقابل باوره؛ وقتی موقعیتی شد که باهاش حرف بزنی ازش بپرس ببین جوابی که میده قانعت می‌کنه یا نه.

(باشه) ای گفتم و هر سه به سمت ماشین رفتیم.

با زنگ خوردن گوشیم با استرس دست توی کیفم کردم؛ از تصور زنگ زدن امیرعلی قلبم تند- تند می‌زد و دست و پام رو گم کرده بودم؛ اما با دیدن شماره بابا نفس راحتی کشیدم.

- جونم بابا؟ سلام.

- سلام گل دختر چطوری بابا؟ کجایی؟

- با رها و داداش بردیا اومدیم نهار بیرون.

- بعدش میری خونه؟

- نه با اجازه تون می خوایم بریم شهر بازی.

بابا خنده ای کرد و با همون ته خنده گفت:

- خواستگارت این جا بود.

- وای بابا باز محمد؟ بخدا دیگه....

- نه عزیزه بابا، امیرعلی وفایی هم دانشگاهیت؛ همونی که ازش گفته بودی درسته؟

با تعجب پشت تلفن سکوت کرده بودم و هرچی رها بهم تلنگر می زد،  
گوشی به دست خشک شده بودم.

رها: بشین تو ماشین! عین مجسمه وایساده.

نشستم تو ماشین و با تته پته به بابا گفتم:

- آدرس شما رو از کجا آورده؟!

- خودش می گفت از روز اول دانشگاه در حال تحقیق؛ این طور باشه  
حتما یه بار موقع اومدن به شرکت تعقیبت کرده، این که کاری نداره.  
- من اصلا متوجه نمیشم.

- شب با هم صحبت می کنیم. الان برای چیز دیگه ای زنگ زدم؛ من از  
این آقا پسر بدم نیومد؛ اسم پدرش رو هم که گفت، یادم اومد یه آشنایی  
قدیمی باهاش دارم. زمان دانشگاه همکلاسی بودیم اما بعد از فارغ  
التحصیلی ازش بی خبر بودم. حالا این ها رو گفتم یک سوال ازت بپرسم  
بابا؛ تو این پسر و دوست داری؟

- من چی بگم؟

- حقیقت رو بگو عزیز بابا! بحث یک عمر زندگی؛ یه حسی بهم میگه تو  
دل کوچولوت خبرهایی بیاست.

- بابا من...

- من بهش اجازه دادم دو سه جلسه با هم حرف بزنین؛ اما به خودش  
هم گفتم باید رسمی خواستگاری کنه؛ این دو سه جلسه هم که گفتم  
چون به دخترم ایمان و اطمینان دارم.

- ولی بابا...

- اگر دوشش داری جرات رویارویی با دلت و عشقت رو داشته باش!  
عشق یکبار اتفاق میفته، باید با چنگ و دندون ازش محافظت کنی؛ اما  
کاری بر خلاف عقاید و تربیت انجام نده! نیازی به گفتن من نیست؛  
می‌دونم خودت همه چیز رو رعایت می‌کنی. امیر علی باکلی خجالت  
شمارهت رو ازم خواست؛ من هم بهش دادم. اگر تماس گرفت امشب که  
با آقا بردیایی قرار بذار که خیال من هم راحت باشه .

عجب آدمی بود امیر علی! به بابام نگفته بود شماره رو خودش داره و  
بههم پیام هم زده، رفته خود شیرینی پیش بابا و شماره رو از خودش  
گرفته. اما از این کارش خیلی خوشم اومده بود؛ همین که رفته بود  
شرکت بابا یعنی قصدش جدیه و به فکر رابطه‌های امروزی نیست. لبخند  
ناخودآگاهی روی لبم نقش بست و هول هولکی از بابا خداحافظی کردم،  
اون هم با خنده قطع کرد.

با محض قطع کردن رها به عقب برگشت.

رها: مردم از فضولی، چی شده؟

آروم گفتم:

- امیر علی رفته شرکت بابام.

داد زد:

- راست میگی؟ وای مبارکه! بردیا فهمیدی چی شد؟ امیر علی رفته

شرکت بابای خورشید؛ دیدی الکی نقل نپاشیدم؟

دلال بشی دختر آبرو برام نمی‌ذاری؛ با خجالت سرم رو پایین انداختم و وقتی ریلکس بودن بردیا رو دیدم، کم - کم خجالتم ریخت و همه چیز رو تعریف کردم.

رها: خب با این اوصاف امشب هم رو می‌بینید. بهتر نیست به جای شهربازی بریم کافه‌ای چیزی؟

بردیا: من برام فرقی نمی‌کنه؛ هر جا دوست دارید قرار می‌ذاریم.

من: نمی‌دونم اصلا؛ مغزم کار نمی‌کنه.

رها: اون که هیچوقت کار نمی‌کنه. من می‌گم بریم خونه؛ یک کم به خودت برس بعد بریم بیرون.

- نه نمی خوام؛ مگه زشتم الان؟

رها: زشت نیستی، ساده‌ای.

بردیا: آقایون عاشق سادگی ان خانوم.

رها: پس چرا میرن با پلنگ‌ها؟

بردیا: ازدواج می کنن باهاشون؟

رها: آره؛ کم ندیدم.

بردیا: سلیقه‌شون اون طوری همه عین هم نیستن. این امیرعلی خان شما وقتی تو دانشگاه این همه وقت بدون این که جلو بیاد رفته تحقیق کرده یعنی بدجور مقید به یکسری اصوله؛ بنظر من ساده باشید بهتره.

رها: یعنی خود واقعیش رو نشون نده؟

بردیا: خود واقعی آبجی خورشید همین طوره؛ ساده و شیک، کی تا حالا

تیپ‌های جنگولک و آرایش‌های جیغ داشته؟

رها: من نمی‌دونم، خودتون می‌دونین.

بردیا: میریم باغچه دوستم؛ هم شام می خوریم هم محیطش خیلی قشنگه.

- هرطور صلاح می دونین، حالا ببینیم اصلا زنگ میزنه.

با تموم شدن حرفم، گوشیم زنگ خورد که باعث شد رها غش - غش بخنده و با چشم و ابرو اومدن هام ساکت بشه. با دستهای لرزون تلفن رو جواب دادم و کنار گوشم گذاشتم:

- بله؟

- سلام خانوم؛ خوب هستید؟

- خیلی ممنون؛ شما؟

- می خوایید بگید شماره رو سیو ندارید؟

- باید سیو داشته باشم؟

خنده ای کرد که باعث شد دلم ضعف بره.

- نه نباید سیو داشته باشید؛ اتفاقاً همین توقع رو داشتیم. پدرتون باهاتون صحبت کردن؟

- بله.

- اجازه می‌دید بینمتون و باهاتون صحبت کنم؟

- اگر... اگر پدرم اجازه... دادن مشکلی ندارم.

- پس لطف می‌کنین بگید کجااید؟

- چند لحظه گوشی!

گوشی رو به سمت بردیا گرفتم و اون هم با معرفی کامل خودش، آدرس رو به امیرعلی داد و تلفن رو قطع کرد. نفس راحتی کشیدم و خودم رو باد زدم.

- الان میاد؟

بردیا: گفت راه میفته؛ فکر می‌کنم همزمان برسیم.

- من حاله اصلاً خوب نیست، دهنم تلخ شده.



رها: چیزی نیست، ببینیش حرف بزنین خوب میشی. می‌خوای آب بگیریم؟

- آره بی‌زحمت. داداش میشه یک جا نگو داری؟

به سرعت اولین سوپر مارکت نگو داشت و با بطری آب معدنی برگشت؛ آب خوردم تا شاید یک کم عطشم بخوابه. استرس رویارویی با امیرعلی تمام جونم رو گرفته بود. بالاخره به جایی که مد نظر بردیا بود رسیدیم و با لرزش پیاده شدم. امیرعلی رو دیدم که به ماشینش تکیه داده، تپش رو دیدم نفسم بند اومد؛ هیچ‌وقت این مدلی ندیده بودمش. توی دانشگاه تپ‌هاش خیلی سرسنگین بود؛ ولی الان تپش نفس بر بود. آب دهنم رو قورت دادم و به همراه رها و بردیا به سمتش قدم برداشتم.

با شنیدن سلامش، سرم رو بالا آوردم و باهاش چشم تو چشم شدم؛ لرزون سلامی دادم و اون هم خیلی راحت با بردیا دست داد و ابراز خوشبختی کرد.

بردیا: بریم داخل؟

امیر علی: از خانم‌ها باید پرسید.

رو کرد به من:

- بریم؟

لبم رو گاز گرفتم و آروم سرم رو تگون دادم.

رها با لبخند شیطونی سمت بردیا رفت و جلوتر داخل رفتن.

امیر علی: پشت تلفن ان قدر خجالتی نیستید.

- الان هم خجالتی نیستم.

امیر علی: ولی لپهای سرختون این رو نمیگه.

- ببخشید میشه این طوری حرف نزنین؟ خب آدم خجالت می کشه،

بهتره بریم داخل.

لبخند محجوبی زد و دستهایش رو به نشون بفرمایید جلو داد. کنارش تا

باغچه قدم زدم و عجیب بود که احساس آرامش زیادی می کردم.

بردیا: ما این تخت می شینیم؛ شما می تونین برید اون طرف راحت حرف

بزنین، بعد به ما ملحق شید.

رها: خب چه کاریه؟ با هم بشینیم دیگه.

بردیا نگاه تیزی به رها کرد و رها هم که تازه فهمیده بود چی به چیه، با لبخند شیطونی از مون دور شد و به طرفی که بردیا می گفت رفت.

امیرعلی: بفرمایید؛ چی سفارش بدم؟

- یک لیوان آب لطفا!

- همین؟!

- نمی دونم؛ ببخشید.

- آب پرتغال دوست دارید؟

(بله) ای گفتم و اونم سریع سفارش داد.

- اگر اهل قلیون هستید بگید چه طعمی می کشید سفارش بدم.

- نه ممنون.

- الان نمی کشید یا کلا خوشتون نمیاد؟

- بابام هیچ وقت دوست نداشت سمت این طور چیزها برم، خب من هم تمایلی نداشتم.

- بهتر، به جز ضرر چیزی نداره. اصلا از خانم‌هایی که قلیون می‌کشن خوشم نمیاد.

- ولی من این طور فکر نمی‌کنم؛ بنظرم زن و مرد نداره، اگر بده برای هر دو طرف بده.

- مشخصه حسابی ضد مرد هستید!

- نه اتفاقا این طور نیست؛ فقط دوست ندارم کسی زور بهم بگه.

- درسته، حق با شماست. امروز که با پدرتون ملاقات کردم فهمیدم چقدر روی شما حساسن؛ منم بهشون قول دادم همه چیز رو برای خوشبختیتون محیا کنم.

- ببخشید ولی صحبت کردنتون با پدر من دلیل بر جواب مثبت من نیست!

- یعنی مخالفید؟

- این رو گذر زمان و نتیجه صحبت‌هامون مشخص میکنه.

- پس بفرمایید خواسته‌هاتون چیه! مطمئن باشید اگر اون رو حتی

نداشته باشم؛ سعی می‌کنم تو خودم ایجاد کنم، چون دوستتون دارم.

- میشه بگید چطور فهمیدید من رو دوست دارید وقتی حتی یک‌بار هم

باهام صحبت نکردید؟

- به صحبت نیست، نمی‌خوام از خودم تعریف کنم؛ اما من به

خاطر خانواده‌م همیشه تو مرکز توجه بودم، چیزی که به شدت از من

متنفر بودم. این که هیچ‌وقت نفهمیدم یکی من رو برای خودم می‌خواد یا

موقعیتم. اولین بار توی دانشگاه وقتی شما رو دیدم که داشتید جزوه

کپی می‌کردید؛ با این که کنارتون کلی دختر بود که با خنده و عشوه بهم

اشاره می‌کردن اما تنها کسی که گوشه چشمی بهم ننداخت شما بودید؛

اولش فقط جذب همین بی‌توجهی‌ها و منش شما شدم. کم-کم به

خودم اجازه دادم ازتون تحقیق کنم تا بفهمم کسی تو زندگیتون هست

یا نه؛ فقط یکی از دوست‌هام از علاقه زیر پوستیم به شما خبر داشت و

به بقیه چیزی نگفته بودم تا این که تو رفت و آمدهاتون متوجه شدم

پسردایی تون خواستگار پر و پا قرصتونه، شاید همین موضوع من رو ترسوند تا زودتر بجنبم و بهتون از علاقه‌م بگم.

- متوجه شدم. لطفا باهام صادق باشید! شما از بهاره خواستید از من شماره بگیره؟

- نه اصلا، اون خودش ازتون شماره گرفت اما وقتی تو حرف‌هاش ناخودآگاه گفت ازتون شماره گرفته؛ وقتی حواسش نبود من جسارت کردم شماره رو برداشتم.

- یک سوال دیگه، شما توی دانشگاه اصلا با این لحن محترمانه صحبت نمی‌کردید؛ ببخشید این رو میگم اما رفتارتون سبک بود.

- حق دارید، مجبور بودم اون طور رفتار کنم تا آخرین امتحانم رو هم کنم. من اخلاقیاتم به خصوص شاید اگر اون روز با رغبت شماره‌م رو می‌گرفتید هیچ وقت سراغتون نمی‌اومدم.

- پس خیلی حساسید.

- رو کسی که بهش علاقه دارم بله به شدت حساسم.

- و این حساسیت ها چی هاست؟

خنده‌ای کرد:

- می‌خوایید به خاطر همین حساسیت ها ردم کنین؟

- نه ولی باید بدونم می‌تونم باهاش کنار بیام یا نه.

- من چیزهای غیرمعقولی نمی‌خوام ولی خب هر مردی رو یکسری

چیزها حساسه. من اصلا دوست ندارم تو اطرافیان‌تون پسر باشه؛ یعنی

رفت و آمد با پسر داشته باشید و باهاشون راحت برخورد کنین، یا از بی

حجابی بدم میاد. دوست دارم کسی که باهاش ازدواج می‌کنم هم و

غمش زندگی مشترکش باشه نه این که کل وقتش رو به بطالت بگذرونه

و مدام پی خوشگذرونی باشه ولی در حین این‌ها خودم هرچیزی همسرم

بخواد براش محیا می‌کنم؛ نمی‌خوام به همسرم سخت بگذره.

- در رابطه با پسر که گفتید، من فقط با داداش بردیا و رها بیرون میرم؛

یعنی این هم اشکال داره؟

- نه اصلا منظورم از پسر؛ پسرهای دانشگاه و غریبه‌ست.

- من با کسی در ارتباط نیستم.

- خیلی خوبه! ازم سوالی ندارید؟

- کارتون چیه؟

- من تو شرکت بابا مشغولم؛ تو کار تجارت فرشن، البته خودم می‌خوام  
یه شرکت دیگه دایر کنم ولی هنوز تصمیم قطعی نگرفتم.

- با کار کردن زن مخالفید؟

- قطعاً!

- میشه دلیلش رو بپرسم؟

- زن ظریفه، بنظرم کار بیرون روحیه اون زن رو می‌شکنه.

- ولی باعث اعتماد به نفسش میشه.

- می‌تونه با چیزهای دیگه این اعتماد به نفس رو به وجود بیاره و تقویت  
کنه.

- احساس می‌کنم خیلی مستبدین.



- این طور نیست. ببینین خورشید خانم! من بخاطر تربیتی که شدم، از بچگی محتاط بودم؛ سخت نمی‌گرفتم زندگی رو اما همیشه حواسم جمع بود، شاید این اشکال من باشه اما من راضی‌ام. برای انتخاب شما حدود دو سال و نیم وقت گذاشتم و تا وقتی مطمئن نشدم پاپیش نذاشتم اما الان به دو دلیل اومدم جلو؛ اولیش این که ترس از دست دادنتون رو داشتم، دوم این که علاقه‌ام داشت عقم رو از بین می‌برد و دیگه طاقت نداشتم. باید اعتراف کنم در برابر شما نمی‌تونم منطقی فکر کنم.

- یعنی حس می‌کنین شخص مورد نظرتون نیستم ولی بخاطر علاقه جلو اومدید؟  
خنده‌ای کرد.

- حس می‌کنم کمی حساسید؛ نه منظورم این نیست، چطوری بگم؟  
علاقه‌ام روز به روز بیشتر شد؛ دیگه نمی‌خواستم و نمی‌تونستم ازتون دور بمونم، همین.

سرم رو پایین انداختم؛ چند لحظه‌ای سکوت شد و من قلبم به قدری تند می‌زد، حس می‌کردم همه صدایش رو می‌شنون.

- هستون به من چیه خورشید خانوم؟ می‌تونم امیدوار باشم قبولم می‌کنین؟

- اجازه بدید این جواب برای زمانی باشه که رسمی با خانواده میان! من بدون نظر پدرم نمی‌تونم به شما جوابی بدم، امیدوارم درکم کنین.

- بله اتفاقا خوشحال هم شدم، این نشون میده خوب تربیت شدید. پدرم در جریان علاقه من هستن؛ حتما تو همین چند روز با پدرتون تماس می‌گیرن. بریم پیش بچه‌ها؟

سری تگون دادم و کفش‌هام رو پوشیدم. رها و بردیا تو صورت هم درحال حرف زدن بودن و از لبخند رها می‌شد فهمید حرف‌هاشون عاشقانه بوده و احتمالا ما بد موقع داریم به سمتشون میریم.

بردیا: بفرمایید- بفرمایید! ما گرسنه‌مون شد؛ دیگه می‌خواستیم چیزی سفارش بدیم که تشریف آوردید. ایشالله خیره آبجی؟

صورت گر گرفته‌ام رو پایین گرفتم و حرفی نزد.

تا آخر شب کلی شناخت بیشتری از امیرعلی پیدا کردم؛ طرز نگاهش به زندگی، طرز تفکرش و همه چیز رو صادقانه بیان می کرد و همین باعث برق تحسین تو نگاه رها و بردیا شده بود. من اما بیشتر به نجوای قلبم گوش می دادم که معشوق چند ساله اش رو به خودش نزدیک می دید.

با امیرعلی خدافظی کردم و سریع تو ماشین بردیا نشستم؛ دست خودم نبود که نمی تونستم مثل رها و بردیا عادی برخورد کنم. مدام می ترسیدم رفتارم سبک تلقی بشه و از چشمش بیفتم.

خداروشکر رها هم فکرش به قدری درگیر بود که هیچ حرفی نزد و تا خونه تو سکوت کامل رفتیم.

- بفرمایید بالا داداش!

- نه دیگه دیروفته من هم صبح باید برم سرکار ایشالله یک وقت دیگه؛ در ضمن این هم بگم پسر معقولیه، ایشالله که هرچی خیره همون بشه. (ممنون) ای گفتم و پیاده شدم، رها هم پیاده شد و بغلم کرد.

- بنظر پسر خوبی میاد خورشید اما خیلی سختگیره؛ حتما تو فکر کردنت این رو در نظر بگیر! این پسری که من دیدم زیادی همه چیز رو جدی می گیره.

- خودم هم حس کردم از حرف هاش اما این دل و چی کار کنم؟

- بین دلت اون قدر باهات هست که سختگیری هاش رو تاب بیاره یا نه؟ فردا دانشگاه می بینمت.

هم رو بوسیدیم و به سمت خونه رفتیم. کلید رو درآوردم و داخل شدم؛ یک کم روی نیمکت محوطه نشستیم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم. فکر خیلی درگیر شده بود و نمی دونستم تصمیم درست چیه. قلبم حسابی بدقلقی می کرد و تصویر صورتش که این همه سال آرزوم بود رو جلوی چشم هام می آورد.

من نمی تونستم به خودم دروغ بگم، دوستش داشتم اما اگر اونی که می خواستم نبود چی؟ اون وقت نابود می شدم. یعنی عشق می تونست معجزه گر هم باشه؟

کلید رو توی قفل چرخوندم و با دیدن مامان و بابا که در حال دیدن فیلم بودن نفس راحتی کشیدم؛ اصلا دلم نمی‌خواست صحبت‌م با بابا به فردا بکشه.

- سلام شبتون بخیر.

بابا: سلام گل بابا، بیا بینمت! چه کردی؟

مامان: سلام عزیزم! چای می‌خوری؟

- نه مرسی می‌رم لباسم و عوض کنم، میام پیشتون.

هر دو با لبخند نگاهم کردن و من سریع به اتاق رفتم. لباس تو خونه‌ای پوشیدم و موهام رو بالا گوجه کردم، دمپاییم رو پوشیدم و بیرون رفتم؛ کنار بابا نشستم و صورتش رو بوسیدم.

- چی شد بابا؟ چطور پسری بود؟

- هنوز نفهمیدم؛ راستش فقط حس کردم خیلی حساسه، حتی رها هم این رو فهمید.

مامان: آقایون همه‌شون همینن.

- آره ولی نمی دونم چرا حس می کنم زیادی دیگه حساسه.

بابا: این باعث میشه تو ردش کنی؟

بابا سخت ترین سوال رو اول کار پرسید؛ چیزی که هنوز خودم هم جوابش رو نمی دونستم.

سرم رو پایین انداختم و (نمی دونم) ای گفتم.

بابا: ببین بابا! امیرعلی که اومد شرکت، وقتی اسم بهرام باباشو برد کامل شناختمش. خیلی سرشناس، همین سرشناس بودن قطعا روی امیرعلی اثر گذاشته، حالا یا منفی یا مثبت اما تو باید به خودت نگاه کنی ببینی عشقی که بهش داری اون قدر هست که بتونی سختی ها رو هم تحمل کنی؟

- نمی دونم.

- هر مردی هم خوبی داره و هم بدی؛ این تویی که باید مرد رو تبدیل کنی به مرد زندگی. پس باید عاشقش باشی که بتونی فداکاری کنی.

- به نظر شما چطور پسری بود؟

- خود ساخته‌ست؛ با این که می‌تونه با تکیه به باباش به همه برسه اما زاویه دیدش چیز دیگه‌ست. این برای یه پسر خیلی نکته مهمی نشون میده، تن پرور نیست. = اما حساسیت‌هاش رو من نشنیدم و نمی‌دونم که توی اون زمینه بهت کمکی کنم.

مامان: همه آقایون اوایل ازدواج حساسیت دارن؛ تو باید با منش و وقارت اون حساسیت رو از بین ببری. تو با هرکسی ازدواج کنی همین‌طور حساسه ولی الان چرا داری به خودت سخت می‌گیری؟ الان که قرار نیست جوابی بدی بذار بیان خواستگاری اون وقت باهم درباره‌ش صحبت می‌کنیم.

- این طوری بهتره؛ فکر می‌کنم نمی‌تونم تنهایی تصمیم بگیرم.

بابا: من بهت ایمان دارم؛ خودت رو اذیت نکن. بذار ببینیم کی با خانواده پاپیش می‌ذاره، الان هم پاشو سه تا چای بریز ببینم بلدی؟

خندیدم و بلند شدم. چای ریختم و به هرکدوم تعارف کردم؛ نمی‌دونم اون شب چه حسی بینمون بود که مامان پیشنهاد داد بیرون جا پهن کنیم و بخوابیم و این طوری شد که من وسط خوابیدم و مامان بابا

هرکدوم یکی از دست‌هام رو گرفتن و مثل بچگی‌هام تو امنیت آغوش  
هردوشون خوابم برد.

تا ساعت یازده راحت خوابیدم. کلاس ساعت دو بود و نیاز نبود عین  
همیشه هول بزنم تا برسم. با خیال راحت کارهام رو انجام دادم و جاها  
رو جمع کردم. مامانم با دیدن بلند شدنم جارو به دست بالا سرم اومد.

- پاشو- پاشو بخاطر تو از همه کارهام موندم!

- سلام صبحتون بخیر؛ خوبه خودتون خواستید بیرون بخوابیم‌ها.

- من خواستم دیگه نه تا این وقت بخوابی که، حالا برو اون ور! هزار و  
یک کار رو سرم ریخته.

صورتش رو بوسیدم و رفتم پی کارهای خودم. مانتوی جدید مشکیم رو  
پوشیدم و به زدن یه برق لب اکتفا کردم. کیف و دفترم رو برداشتم و  
منتظر اومدن رها شدم، قرار بود با بردیا بیان این جا تا با هم بریم  
دانشگاه.

با تک زنگش سوییچ رو برداشتم و بعد خدافظی بیرون رفتم. تیپ خیلی  
خوشگلی زده بود ولی بردیا حسابی عصبی بود؛ وقتی سلام کردم برای



اولین بار فقط سر تکون داد و پاشرو گذاشت رو گاز، صدای جیغ  
لاستیک‌هاش تو گوشم زنگ می‌زد. با بهت به سمت رهای بی خیال  
برگشتم.

- چه‌تونه اول صبح؟

- اول صبح نیست جون، ظهره. دیگه بریم؟

- میگم چی شده؟

- تو ماشین میگم، بریم!

با هول در ماشین رو باز کردم و نشستیم.

- خب بگو!

- راه بیوفت.

وارد خیابون اصلی که شدم نتونستم دیگه طاقت بیارم.

- د رها بگو دیگه! اعصابم رو به هم ریختی.

- به بردیا گفتم می‌خوام ازش جدا بشم.

با وحشت ترمز زدم و بوق زدن‌های ماشین‌های پشتی کلافه‌م کرد؛  
ماشین رو به گوشه‌ای کشیدم و به سمت رها برگشتم:

- یکبار دیگه بگو چی گفتی؟

- گفتم می‌خوام جدا بشم؛ دیگه اعصابم نمی‌کشه هر روز با یه بچه ننه  
سر کنم.

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ خجالت نمی‌کشی؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ تو  
عقل نداری مگه رها؟

با دادی که سرش زدم از پوسته آرومش بیرون اومد و بلند شروع به گریه  
کرد.

- خسته شدم خورشید؛ هرکاری می‌خوام کنم باید بینم مامانش چی  
می‌گه، آخه اینطوری که

نمیشه؛ مگه ازدواج یعنی این؟ گاهی حتی نمی‌تونم تشخیص بدم بردیا  
مرد هست یا نه؟ تو

نمی‌فهمی من چی میگم چون تو شرایط من نیستی، بخدا قسم سخته خورشید.

با ناراحتی دست‌هاش رو گرفتم.

- چرا یکبار برای همیشه این بحث رو تموم نمی‌کنی؟ مادرش هرچی می‌خواد بگه، مهم اینه شما همدیگرو دوست دارید.

- بنظرتون با وجود مادری مثل اون چقدر می‌تونم دووم بیارم و این عشق رو حفظ کنم؟ تو همه چیز سرک می‌کشه؛ اجازه نداریم بدون گفتن بهش یه قبرستون بریم. حالت تهوع می‌گیرم وقتی به شوهرم زنگ می‌زنه و سین جین می‌کنه، می‌دونی چقدر بردیا تو ذهنم میاد پایین؟ وقتی ازدواج کردیم یعنی عقلمون رسیده و بالغیم، دیگه چه نیازی به بیایم به یکی دیگه جواب پس بدیم؟

- رها جانم قربونت برم من می‌فهمم چی داری میگی اما این رو می‌تونی با سیاست درست کنی.

- همیشه تو آخه...

حرفش رو زنگ خوردن گوشیش قطع شد و با فین - فین به گوشیش چشم دوخت؛ با ناراحتی لب زد:

- بردیاست.

- جواب بده رها! گناه داره به خدا.

- دیگه مغزم کشش نداره واقعا.

- بده من گوشی رو!

گوشی رو از دستش چنگ زدم و کنار گوشم گذاشتم؛ صدای ناراحت بردیا حالم رو بد می کرد.

- داداش من خورشیدم.

- رها کجاست؟

- کنارم نشسته.

- بهش بگو همه چیز تموم شد؛ خیالش راحت باشه!

- یعنی چی؟! میشه بگید این بچه بازی ها یعنی چی؟

- از اون لحاظ نمیگم آبجی. بهش بگو با مادرم اتمام حجت کردم؛  
بهش گفتم اگر بار دیگه دخالتی کنه دیگه من رو نمی‌بینه. شب میرم  
خونشون راجع به زمان عروسی صحبت کنم. فقط تو رو خدا باهش حرف  
بزن! باهام لج کرده. نمیگم حق نداره، داره؛ مادرم خیلی اذیتش کرد اما  
این وسط من هم گناهی ندارم.

- نگران نباش همه چیز درست میشه! حتما بهش میگم، مبارک باشه.  
تلفن رو قطع کردم و به چشم‌های کنجکاو رها خیره شدم.

- با مادرش جنگ راه انداخته

- هه خودش گفت جنگ؟

- نه اما مشخص بود؛ حرف زدنش صد در صد به مثبت ختم نشده ولی  
گفت شب میاد خونه تون برای زمان عروسی صحبت کنه.

- تا وقتی نتونسته از وابستگی مادرش خلاص بشه من روش هیچ فکری  
نمی‌کنم چه برسه به عروس شدن.

- اشتباهت همین جاست، اگر فکر می‌کنی مادرش به عمد می‌خواد تو رو از زندگیت با بردیا بندازه چرا کاری می‌کنی به خواسته‌ش برسه؟ برای عشقت بجنگ!

- خودت می‌دونی چقدر بردیا رو دوست دارم خورشید، اما چرا یکی نمیداد بگه رها حق داری همیشه با این مادر شوهر ساخت؟ به خدا خون من رو کرده تو شیشه. مشکلم اینه بردیا کلا ساکته وقتی مادرش به هزار و یک حرف من رو می‌بنده؛ بردیا فقط سرش میفته پایین. خب این آدم چطور می‌خواد تو زندگی پشتوانه من باشه؟

- چرا فکر نمی‌کنی فقط احترام مادرش رو حفظ می‌کنه؟ بعدش هم الان که بنده خدا زنگ زد و گفت اتمام حجت کرده، دیگه دردت چیه؟  
- نمی‌دونم خورشید من خودم هم قاطی کردم، راه بیفت بریم! دیر شد، بعدا حرف می‌زنیم. ببخشید اما الان حال و حوصله ندارم.

سری تکون دادم و با درک اوضاع و احوالش سکوت کردم. به سمت دانشگاه راندم اما به قدری ذهنم درگیر بود، اصلا نفهمیدم مسیر رو چطور طی می‌کنم.

نیم ساعت تا شروع کلاس مونده بود که رسیدیم. کیفم رو برداشتم و پیاده شدیم و به سمت محوطه رفتیم، با شنیدن صدای یک پسر که بلند اسمم رو صدا می‌زد با تعجب به عقب برگشتم؛ برای شناختنش چشم‌هام رو ریز کردم اما اصلا نمی‌دونستم کیه.

- بخشید با منین؟

نفس- نفس زنان (بله) ای گفت. رها دست به سینه و با ابروهای بالا رفته به پسر زل زده بود اما همه حواس من به امیرعلی رفت که با نگاه تیزش از دور بهم چشم دوخته بود.

- بفرمایید آقا! ما کلاس داریم.

- می‌تونم یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نگاهی به رها انداخت و آرام لب زد:

- فقط جسارتا تنها.

رها: هر حرفی با خواهرم داری جلوی من بگو! ما اصلا شما رو نمی شناسیم که اعتمادی کنیم.

پسر: حق دارید درست می‌گید من شایانم؛ پسر دایی امیر علی، باید باهاتون حرف بزنم.

- اتفاقا آقای وفایی الان داره می‌بینتمون.

(لعنت به این شانس) ای گفت و نگاه جدیش به سمت امیر علی برگشت. فشار دادن دندان‌هایش بهم نشون عصبانیتش بود اما سریع به حالت آرومش برگشت.

شایان: خورشید خانم باید باهاتون حرف بزنم؛ خواهش می‌کنم!

رها: خب ما الان کلاس داریم.

شایان: اگر کلاستون طبق اطلاعات من با استاد کامیابه ایشون امروز کلاس‌هاشون رو کنسل کردن.



- اصلا متوجه نمیشم؛ شما حتی خبر داری ما با کدوم استاد کلاس داریم در صورتی که من حتی شما رو تو عمرم هم ندیدم.

می خواست جوابم رو بده که باز سر و کله حراست پیدا شد؛ کلافه پوفی کشیدم و مقنعه‌م رو جلو دادم.

حراست: این جا شور گرفتید؟ آقای محترم شما کارت دانشجویی تون رو بدید! خانم‌ها شما هم بفرمایید سر کلاس.

شایان: دانشجوی این دانشگاه نیستم.

حراست: پس میشه بفرمایید به چه اجازه‌ای به محوطه اومدید و برای دانشجویهای ما مزاحمت ایجاد کردید؟

رها: مزاحم نیستن از اقوامن، حالا اجازه می‌فرمایید؟ در حال حرف زدن بودیم کار خلاف شرعی نمی‌کردیم که سریع بدو- بدو اومدید.

حراست: زبون شما دیگه داره زیادی دراز میشه! فامیلتون چیه؟

رها: بابا بیا برو تو هم! هر روز هر روز مسخره‌ش رو درآوردی؛ به تو چه فامیلی من چیه؟ من شوهر دارم شوهرم هم مته تو منگل نیست تا با

یکی حرف زدم سوال پیچم کنه. برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله بده!

حراست: وقتی فرستادمت کمیته حالت همیشه.

رها: اتفاقا منتظر همون روزم. اون وقت کارت شماره‌ای که با دست خط مسخره‌ی خودت نوشتی و بهم دادی رو تحویلشون میدم تا آویزونت کنن برای همه درس عبرت بشه به زن شوهردار شماره ندی.

با زدن این حرف، رنگ از رخ حراستی پرید و بی حرف ازمون دور شد. رها همچنان زیر لب غر می‌زد و من با گیجی نگاهش می‌کردم.

- چرا نگفتی این مرتیکه چی کار کرده؟

رها با ابرو اشاره‌ای به شایان کرد.

- حالا می‌خواهی بعدا بگم؟

شایان: خانم‌ها ببخشید لطفا چند لحظه وقتتون رو به من بدید! من هزار و یک بدبختی سرم ریخته.

رها: کسی نگفته بیفتید دنبال ما بعد منت کارتون رو بذارید.

شایان دست کلافه‌ای به سرش کشید و با عجز به رها نگاه کرد.

آروم زیر گوش رها گفتم:

- اگر مشکلی نیست بریم کافه‌ی دور میدون؟

رها: مطمئنی؟

- اوهوم، کنجاو شدم بینم چی می‌خواد بگه.

- بریم، فقط هرکی با ماشین خودش بیاد! اون امیرعلی هم که صورتش مثل لبو شده از حرص.

نیم نگاهی به سمت امیرعلی انداختم و تنها جوابی که گرفتم تکون دادم پاهاش به صورت عصبی بود.

- آقا شایان ما میریم کافه دور میدون؛ شما هم تشریف بیارید، فقط لطفا سریع!

شایان: حتما، بفرمایید!

راه اومده رو برگشتیم و باز تو ماشین نشستیم.

رها: میگم که نکنه خطری باشه؟

- چه خطری؟ ما که با ماشین خودمونیم.

- نه خنگ خدا از اون لحاظ نمیگم، آخه امیرعلی خیلی عصبی بود؛

تعجبم از اینه چطور جلو نیومد.

- حتما برای کارش توجیه و دلیلی داره، حالا معلوم میشه.

شایان پشت سرمون به فاصله کمی می‌اومد و کمی بعد به کافه دنج و

آرامبخش همیشگی رسیدیم، البته این که میگم همیشگی برای اوایل

دانشگاه بود؛ هر روز خدا من و رها اون جا بودیم اما چون جمعیت

دانشجوه‌های پسر خیلی زیاد بود بعد ازدواج رها دیگه بردیا نمی‌داشت

اون جا بریم.

گوشه‌ای‌ترین میز رو انتخاب کردیم و نشستیم؛ به محض نشستن شایان

هم رسید و به سمتمون اومد.

- ببخشید وقت کمی دارم؛ چیزی می‌خورید سفارش بدم؟

رها می خواست حرف بزنه که با پام بهش ضربه زدم و چشمهام رو گرد کردم.

- نه ممنون لطفا زودتر حرف هاتون رو بزنین! خوبیت نداره. خانواده هم در جریان این دیدار نیستن.

- کاملا مشخصه دختر خانواده دار و با اصل و نسبی هستید؛ شاید باید خوشحال باشم که امیرعلی کسی مثل شما رو به همسری انتخاب کنه اما باور کنین اگر مجبور نبودم اصلا جلو نمی اومدم تا منصرفتون کنم.

- از چی منصرفم کنین؟

- از ازدواج با امیرعلی.

\*\*\*

۱ سال بعد ( آینده )

مطب دکتر

روبه روی دکتر نشسته بودم و پاهام رو عصبی تکون می دادم؛ بغض داشت خفهام می کرد و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.

- نمی‌دونم باید چطور بهتون این خبر رو بدم؛ اما تصادفی که همسرتون داشتن به شدت به نخاعشون آسیب رسونده و متاسفم که این رو میگم اما ایشون قادر به حرکت نیستن.

- یعنی هیچ وقت؟

- نمی‌تونم به قطع الان صحبتی کنم؛ فقط می‌تونم در حال حاضر رو بگم که آسیب به قدری زیاد بوده که بدنشون به حالت نیمه فلج دراومده شاید مدتی بعد بشه با عمل جراحی فکر به حالشون کرد اما فعلا همیشه نظری داد.

- حتی اگر به خارج از کشور منتقلش کنیم؟

- مطمئن باشید ما تمام تلاشمون رو کردیم اما نتونستیم کاری از پیش ببریم. جلسات درمانی مختلف رو براشون در نظر گرفتیم؛ شما فقط روی روحیه ایشون کار کنین. بهترین درمان برای ایشون اینه که ناامید نشن، بعدش می‌تونیم برای درمان اقدام کنیم. ترس تیم پزشکی ما از اینه که اگر دوباره عملشون کنیم آسیب بیشتری بهشون وارد بشه و اون وقت دیگه همیشه کاری از پیش برد.

مامانم با ماساژ دادن پشت کمرم سعی داشت آرومم کنه اما توی این موقعیت و با شنیدن حرف‌های دکتر هیچ چیز نمی‌تونست بهم آرامش بده. بدون حرف از اتاق دکتر بیرون اومدم. اشک چشم‌هام رو تار کرده بود؛ به سمت اتاقش رفتم و می‌خواستم داخل بشم که پرستار رسید.

- خانومی الان نمی‌تونی داخل بری؛ وقت معاینه‌شونه.

- ازتون خواهش می‌کنم بذارید چند لحظه ببینمش؛ می‌دونین چقدر منتظر باز شدن چشم‌هاش بودم؟

با ناراحتی نگاهم کرد و سری تکون داد. در رو با دست‌های لرزون باز کردم و بالاسرش رفتم. نگاهش به سقف بود و با دیدنم سرش به سمتم برگشت.

- به زندگی دوباره‌ت خوش اومدی عزیزدلم!

- فقط دلتنگ تو بودم خورشید؛ فکر این که دیگه نتونم صورت ماهت رو ببینم حتی تو اون دنیا هم راحت نمی‌داشت؛ به خدا التماس کردم برم گردونه تا بتونم باز داشته باشمت. بیا نزدیکم خورشید! بذار حس‌ت کنم.

با قدم‌های لرزون به سمت تختش رفتم و دست‌هایم رو گرفتم؛ قطره-  
های اشکم پشت سر هم می‌چکید و نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم.  
چشم‌هایم رو بست و نفسی تازه کرد.

- الان که باز یکی رو داری اذیت کنه، دیگه گریه کردنت چیه خانومم؟

- تو خوب بشو، تا آخر عمرت اذیتم کن تو فقط خوب شو!

- خوب میشم، به عشق تو هم که شده خوب میشم؛ فقط نذار این

اشک‌ها هدر بشه! داری شیشه عمر من رو کم می‌کنی با گریه‌هات.

- می‌گن به عمد بوده؛ می‌گن یکی خواسته بکشتت. آخه چطور باور کنم

همچین چیزی رو؟ ما که آزارمون به کسی نمی‌رسه؟

- حدس می‌زنم کار کیه، غصه‌ی چی رو می‌خوری؟ الان من زنده‌م؛

مطمئن باش به زودی سر پا میشم، اون وقت وقت انتقام ما میرسه.

- انتقام؟!!

- آره؛ نکنه خیال کردی ازش می‌گذرم؟

- نه ولی شکایت کن! قانون خودش حقش رو کف دستش می‌ذاره.



- قانون من خودمم؛ این رو که یادت نرفته؟

۱ سال قبل ( گذشته)

کافه.

- بخشید میشه بپرسم چرا باید از امیرعلی بگذرم؟

نیشخندی زد:

- نگید که درباره شما هم اشتباه کردم و دیدن ثروت امیرعلی هوش از

سرتون پرونده.

نمی‌دونم جسارت بود یا لجبازی اما هرچی که بود باعث شد متقابلا

نیشخندی بزنم.

- اتفاقا اشتباه فکر می‌کنین؛ دلیلش هرچی که هست به شما مربوط

نیست اما ثروت امیرعلی هم نیست. خانواده‌ی من از مال دنیا چیزی کم

ندارن که بخاطر پول مجبور بشم کسی رو انتخاب کنم.

- پس میشه بفرمایید دلیلتون چیه؟

- نه همیشه چون دليلم شخصيه و اصلا هم شما رو نمي شناسم كه بهتون جواب پس بدم؛ شما بفرماييد دليلتون چيه كه يهو در دانشگاه ظاهر شديد و از من مي خواييد به اميرعلي جواب منفي بدم!

- دليل من هم شخصي.

- پس بفرماييد با دليل شخصيتون خوش باشيد! انتخاب من رو فقط خودم و خانوادهم مي تونن مشخص كنن نه شما.

كيفم رو برداشتم و رها هم پشت بند من از جاش بلند شد اما نتونست طاقت بياره به سمت شايان برگشت و دستش رو تهديدوار بالا آورد.

- بينين آقاي محترم! پسر عمه شما خواستگار خواهر من، مطمئنا اگر دليل قانع كنندهاي داشتيد بيانش مي كرديد؛ هرچند مطمئنم دليلتون هم چرته كه اگر نبود اميرعلي حتما جلو مي اومد و اجازه نمي داد شما با حرفهاي صدمن يه غازتون ذهن دوست من رو نسبت بهش خراب كنين.

شايان: بالاخره دوست يا خواهر؟

رها: این هم به شما مربوط نیست؛ مگر این که شما اون قدر حقیر باشید که نفهمید بعضی دوستی‌ها ارزششون از رابطه خونی بالاتره. بهتره دیگه مزاحم ما نشید و گرنه مثل امروز برخورد نمی‌کنم.

شایان: خواهش می‌کنم کمی بشینید! من هنوز هیچی به شما نگفتم؛ مطمئنم اگر بگم نظرتون کاملا عوض میشه.

- و اگر عوض نشد؟

شایان: اون وقت می‌تونم با خیال راحت سرم رو بذارم بکپم نه این که عذاب وجدان خفهم می‌کنه، لطفا بشینید.

نگاهی به رها کردم و وقتی سست شدنش رو دیدم، نشستم.

رها کنارم نشست و با اخم به شایان زل زد؛ دست به سینه نشستم تا بالاخره شروع به حرف زدن کرد:

- بینین من نمی‌دونم چطور بگم، در واقع عمه‌ام از من خواسته تا باهاتون صحبت کنم؛ من موافق نبودم اما عمه من خیلی مستبده، همیشه یه حرفی برای گفتن داره که دهن آدم رو ببنده. امیرعلی اونو

که شما می بینید نیست؛ یعنی این فقط یه ظاهر شیک و مورد پسند، اون با خواهر من قبلا نسبت داشته، یعنی چطوری بگم؟ شوهرش بود. با زدن این حرف شوکه نگاهش کردم؛ یعنی امیرعلی زن داشت؟ اما نه گفت شوهرش بود؛ نگفت شوهرش این یعنی ازدواجشون حتما به دلایلی تموم شده. می خواستم حرف بزنم که رها پیش دستی کرد و گفت:

- آهان یعنی شما میگرد امیرعلی زن داشته؛ مادرش از شما خواسته بیای به ما بگی اون وقت امیرعلی هم وایساده شما رو نگاه کرده تا دختر مورد علاقه رو نسبت بهش سرد کنی؟

شایان: بله برای این که امیرعلی هم خوب می دونه نمی تونه از پس عمه من بر بیاد؛ اون هم شرطش برای ازدواج شما آگاهی شما نسبت به گذشته‌ش. با همین حرف امیرعلی وادار شد به سکوت و نظاره کردن صحبت من با شما؛ وگرنه اصلا آدمی نیست این طور مسائل رو تاب بیاره. الان هم دقت کنین کل وجودش شده چشم و مارو می پاد.

با شنیدن این حرف سرم به سمت تنها شیشه کافه برگشت و امیرعلی رو دیدم که با اخم به ما زل زده.

رنگم پریده بود و فکرم درست کار نمی کرد اما این دلیل نمی شد سکوت کنم تا زندگیم خراب بشه.

- اگر میشه بگید ازدواجشون چی شده؟ شما گفتید شوهرش بود و این یعنی این ازدواج به دلایلی از بین رفته؛ این دلیل چی بوده؟

شایان: خواهر من عاشق امیر علی بود از همون بچگیش، قسم راستش جون امیرعلی بود؛ دیگه این رو همه ی فامیل می دونستن اما امیرعلی علاقه ای بهش نداشت؛ خیلی تلاش کرد تا همه رو از این وصلت منصرف کنه مخصوصا خود فرانک رو ولی اون فقط به فکر به دست آوردن امیرعلی بود و دیگه به چیزی فکر نمی کرد. اون زمان امیرعلی مثل الان محکم نبود؛ نه این که بگم حرف گوش کن بودها نه ولی خیلی برای حرف عمه و شوهر عمه ام احترام قائل بود. وقتی دید هیچکس قبول نمی کنه تا از نظرش برگرده و همه فرانک رو عروس اون می دونن، به اجبار به خواستگاری خواهرم اومد و با هم عقد کردن اما نمی دونم چی شد، یعنی هیچکس نمی دونه که توی مسافرتی که رفتن دقیقا چه اتفاقی افتاد که وقتی برگشتن فرانک با وحشت تمام خواست تا از امیرعلی جدا بشه.

وقتی هم دلیلش رو پرسیدیم اولش سکوت کرد ولی وقتی دید بدون گفتن دلیل ما راضی به جدایش نمیشیم کبودی‌های بدنش رو نشونمون داد و گفت که این بلا رو امیرعلی توی ویلای شمال سرش آورده و تا حد مرگ کتکش زده.

من به خواهرم خیلی صمیمی بودم وقتی این حرف رو زد خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود اما حتی نداشت من سمت امیرعلی برم، فقط التماسمون کرد که بذاریم بی‌سر و صدا تموم بشه. از همون شب رفاقت بین من و امیرعلی کم‌رنگ شد؛ به همون سرعتی که عقد کرده بودن از هم جدا شدن و تا الان که فرانک داره با هم‌کلاسیش ازدواج می‌کنه هیچ خبری از امیرعلی نمی‌خواد بشنوه.

وقتی امیرعلی جدا شد همه اون رو مقصر می‌دونستن و از طرف خانواده طرد شد اما طول نکشید که باز باهاش آشتی کردن و به خونه‌شون برگشت؛ چ‌اما اخلاق و رفتارش به طور کل عوض شد. اون‌ی که شیطنت و خنده‌های بلندش معروف بود، شد یک آدم گوشه‌گیر و عصبی. خیلی طول کشید تا به خودش اومد و دانشگاه قبول شد؛ برای همین سنش از شماها بیشتره. رابطه من و امیرعلی از بین نرفت، نمیگم که ازش ناراحت

نیستم اما رفیق بچگی‌هام. وقتی فرانک ازم خواست به دوستی باهاش ادامه بدم، من هم سعی کردم مثل قبل باشم هرچند خیلی سخت بود اما شدنی بود. تا دو سه سال امیرعلی اسم زن گرفتن که می‌شد جبهه می‌گرفت اما با دیدن شما انگار ورق همه‌چیز برگشت.

می‌دیدم برای اومدن به دانشگاه چه شوری میزنه و تمام وقتش رو گذاشته روی شما. برام تعریف می‌کرد که چطور دختری هستید؛ تعقیبتون می‌کرد، رفتارهاتون رو چک می‌کرد. هرچی هم می‌گفتم: (خب مرد مومن برو جلو!) شونه خالی می‌کرد؛ تا همین دیروز که به خانواده‌اش از شما گفت. عمه‌ام هم سریع به من زنگ زد و ازم خواست شما رو در جریان همه‌چیز قرار بدم تا با دونستن گذشته امیر علی بهش جواب مثبت یا رد بدید.

چند لحظه بینمون هیچ حرفی زده نشد، با ناراحتی سرم رو پایین انداخته بودم و نمی‌تونستم سکوت‌م رو بشنوم. فکر این که با کسی ازدواج کنم که قبل از من کسی تو زندگیش بوده برام خیلی سخت بود اما نمی‌تونستم بدون در نظر گرفتن حرف‌های امیر علی نتیجه‌ای بگیرم. از طرفی علاقه‌ای که تو قلبم شکل گرفته بود، تازه و خام نبود که براحتی

فراموشش کنم؛ من سال‌ها به حس دورادورم پر و بال داده بودم و همین رویابافی اجازه نداده بود چشمم به جز اون کسی رو ببینم و قلبم برای کسی بلرزه. حس تعهد قلبی که به امیرعلی احساس می‌کردم، هیچ‌وقت نداشته بود حتی به خواستگارهام فکر کنم.

رها: اگر این‌هایی که می‌گید راست باشه چرا اولش گفتید اومدم منصرفت کنم؟

شایان: مشخصه، چون عمه‌م ازم خواست این‌طوری شروع کنم. الان هم هرچی دیدم و شنیدم باید برم بذارم کف دست عمه‌م. اون خیلی به امیرعلی حساسه، تا مطمئن نشه که این بار انتخابش درست نیست، امکان نداره پاپیش بذاره.

رها زیرگوشم گفت:

- بین شانس من و تو از اول هم گند بود؛ مادرهایی گیرمون میان که کلا رو پسرهایشون حساسن، آخه نیست بردپیتن، می‌ترسن ما بدزدیمشون.



نتونستم بخندم، حتی به حرف و لحن بامزه‌ی رها نتونستم نیمچه لبخندی بزنم. دست خودم نبود که دلم شکسته بود؛ دوست نداشتم حتی مدت کوتاهی کسی به همسر آینده‌م نزدیک شده باشه و نقش عشقش رو ایفا کنه، حتی اگر اون عشق یک طرفه بوده باشه، دلم نمی‌خواست جز خودم کسی جمله عاشقانه تو گوشش خونده باشه و سرش رو روی سینه‌های گذاشته باشه.

با صدای خش‌داری گفتم:

- از کجا بدونم حقیقت رو می‌گید؟

شایان: از خود امیرعلی بپرسید، مطمئن باشید بهتون دروغ نمی‌گه! تنها خصیصه‌ای که تو وجود امیرعلی نیست، همین دروغ‌گویییه.

- هه مشخصه اصلا دروغگو نیستن؛ چون الان اگر شما نمی‌گفتید من تا آخر عمر متوجه نمیشدم اون زن داشته.

شایان: خورشید خانوم گذشته امیرعلی براش مثل یه قبر تاریک و سرده، دوست نداره حتی پیش خودش تکرارش کنه. من هنوز هم نمی‌دونم دلیل اصلی جدایی و کتک کاری اون با خواهرم چی بوده، چون نداشتن

و نخواستن که بدونم ولی مطمئن باشید اگر عمه‌م از من نمی‌خواست  
بهتون بگم، خودش قبل از خواستگاری رسمی بهتون می‌گفت، این رو  
مطمئن باشید. الان هم بهتره تا نیومده دهن من رو پر خون کنه من  
برم. از آشناییتون خوشبختم، خیلی عذر می‌خوام اگر اولش بد صحبت  
کردم؛ فقط مامور بودم و معذور. امیدوارم هر تصمیمی گرفتید به  
صلاحتون باشه، با اجازه‌تون.

بدون این که منتظر جواب ما بمونه، بیرون رفت. از شیشه‌ی بیرون دیدم  
که با امیرعلی مشغول حرف زدن شد؛ سرم رو بین دست‌هام گرفتم و با  
قورت دادن آب دهنم سعی کردم بغضم رو از بین ببرم.

- خورشید؟ خودت رو اذیت نکن! اگر واقعا نمی‌تونی کنار بیای خب  
جواب منفی میدی، هنوز که چیزی بینتون نیست.

- علاقه‌ی من چی؟ اون هم می‌تونم بگم نیست؟

- این علاقه قبل از شناخت امیرعلی شکل گرفت؛ قبل از این که حتی  
درست بشناسیش، قبل از این که باهاش حرف بزنی، پس وقتی این علاقه  
به وجود اومده خدا صلاح تو رو می‌دونسته که این عشق رو ذره-ذره تو

قلبت بیشتر کرد. تو فکر کن اگر یه عشق یک طرفه داشتی و تا زمان فارغ التحصیلی اصلا باهاش هم کلام نمی‌شدی و دیگه هم نمی‌دیدیش چی؟ ولی الان شرایط فرق می‌کنه، خدا خودش دل‌هاتون رو به هم وصل کرده. هر کدوم جدا- جدا به هم علاقه‌مند شدید. تو بخاطرش به بهترین خواستگارهات گفתי نه و اون بخاطرت این همه وقت تحقیق کرده. همه پسرها اینطوری‌ان؟ نه؟ تا حس می‌کنن از یکی خوششون اومده سریع میرن جلو حالا یا برای دوستی یا ازدواج اما کار امیرعلی نشون میده تو انتخاب تو ثابت قدم بوده؛ محکم و ایساد و وقتی دید تو همونی هستی که می‌خواد جلو اومد. حالا گیریم قبلا زن داشته، دیدی که داداشه هم گفت اصلا به عروسی نرسیده، یه عقد بوده که سریع هم تموم شده.

- ولی هرچی هم باشه فامیلشه رها، من چطور قبول کنم زن قبلیش رو ببینه؟

- دیدی که گفت اصلا در ارتباط نیستن؛ بعدشهم تو باید فقط و فقط با خودت کنار بیایی. بین امیرعلی ارزش این رو داره که بخاطر صبوری کنی؟ ارزشش رو داره بخاطرش چشم رو گذشته‌ش ببندی؟

می خواستم جوابش رو بدم که در کافه باز شد و امیر علی خودش رو بهمون رسوند.

- سلام روز بخیر.

رها: سلام روز شما هم بخیر، خوبید؟

امیر علی: اگر خورشید خانوم جواب ما رو بدن خیلی بهتر هم میشم.

- سلام. اول بهتره با خودتون و من صادق باشید و بعد توقع جواب مثبت داشته باشید؛ آقا شایان همه چیز رو تعریف کردن!

- بله خودم در جریان کامل هستم؛ مادرم این طور خواستن. دیدید که من هم کنار وایسام تا دستورشون اجرا بشه اما حق دارم از خودم دفاع کنم. الان هم آمادهم هرچی می خواهید برسید.

- ببخشید الان وقتش رو ندارم؛ بهتره هروقت خانوادگی تشریف آوردید اون وقت با حضور خانواده‌ها با هم حرف بزنیم؛ الان اصلا صورت خوشی نداره. به آقا شایان هم گفتم ولی ایشون اصرار به صحبت داشتن.

کیفم رو برداشتم و به رها اشاره کردم تا بیاد. امیرعلی بی حرف فقط نگاهم کرد؛ خدافظی آرومی کردم و بیرون رفتم.

عصبی بودم و این عصبانیت اصلا دست خودم نبود. حس می کردم تحقیر شدم؛ چرا باید یه مرد می اومد سراغم که من تجربه اولش نباشم؟

- امروز فقط همین یه کلاس رو داشتیم. من میرم خونه؛ تو رو هم می - رسونم. زودتر برو! امشب بر دیا میاد، بهم خبر بده چی ها میشه.

- خورشید حس می کنم حالت خوب نیست.

- خوب میشم، نگران نباش!

پام رو روی گاز گذاشتم و آهنگ رو تا آخر زیاد کردم؛ البته هیچی از شعر و محتوایش نفهمیدم ولی بهتر از سکوت آزاردهنده بود. رها رو رسوندم و خودم به سمت خونه رفتم؛ با دیدن ماشین آشنای پارک شده دم در آه بلندی گفتم و بالا رفتم. دم در سعی کردم به اعصابم مسلط باشم، چندبار نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم.

جمع همه جمع بود؛ خانواده‌ی دایی، خانواده‌ی خاله و مامان بابای من.

با دیدن نزدیکی بین ژاله و محمد لبخندی زدم و به سمتشون رفتم. می‌خواستم ژاله رو ببوسم که با اکراه صورتش رو عقب کشید؛ توجهی نکردم و با صورت شاد (مبارک باشه) ای گفتم؛ دست‌هاش رو بالا آورد تا برق حلقه رو بهتر ببینم. حرکاتش باعث خندهم می‌شد، من اگر محمد رو می‌خواستم هیچ‌وقت نصیب کسی مثل ژاله نمی‌شد و الان این ادا اطوارها برام بی‌معنی بود. به محمد سر به زیر هم تبریک گفتم و با بقیه سلام احوالپرسی کردم.

دایی: بابات یه چیزهایی میگه دایی، می‌خوای عروس شی؟

جمع ساکت شد و همه بهم خیره شدن؛ این بین تنها نگاهی که آزارم می‌داد محمد بود که خشمش رو از فاصله دور هم حس می‌کردم.

- هنوز چیزی مشخص نیست دایی، فقط یه خواستگاری ساده‌ست.

محمد: آره شما عادت داری آخه دختر عمه؛ چندسال طرف رو منتظر نگهداری و آخر هم بگی نه.

با زدن این حرف ژاله با حرص نگاهش کرد و دندون قروچه‌ای رفت. سعی کردم آرامش رو حفظ کنم و جوابی ندادم.

مامان: به هر حال هرکسی قسمتی داره محمد جان! خورشید من خوب بلده کی رو انتخاب کنه که در شان خانوادش باشه و رفتارش زننده نباشه.

تیکه‌ی مامان به ژاله به مزاج خاله خوش نیومد. با غر- غر زیر لب به مامانم چیزی گفت ولی جواب مامانم یه لبخند آروم بود.

زندایی: خداروشکر محمد من هم دختر لایقی نصیبش شد، من که ازش راضی‌ام.

مامان: جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن زن داداش. اگر ژاله جون بچه‌ی خواهر منه، می‌گم خیلی زوده براش شوهر کردن.

ژاله: خاله ببخشیدها ولی من دوسال از خورشید هم بزرگترم.

مامان: بله عزیزم؛ سنی بزرگتری. خورشید جان مادر چرا نشستی؟ برو لباست رو عوض کن، کمی استراحت کن بعد بیا پیشمون! از صبح کلاس بودی.

زدن این حرف از جانب مامان یعنی برو و فعلا بیرون نیا! (با اجازه‌ای گفتم و به اتاقم رفتم. کلافه از اتفاقات پشت سر هم امروز روی تخت

نشستم. فکر امیرعلی از سرم بیرون نمی‌رفت. کاش حداقل می‌دونستم برای چی جدا شدن! این طوری شاید می‌تونستم خودم رو مجاب کنم که جواب مثبت بدم اما الان امیرعلی توی ذهنم یه مرد وحشی بود که همسرش رو بعد عقد کتک زده و بلافاصله جدا شده.

لباسم رو عوض کردم و جزوه‌هام رو برداشتم تا کمی درس بخونم. هنوز دو صفحه هم نخونده بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد؛ اسم امیرعلی روی صفحه کنجکاوم کرد و سریع پیام رو باز کردم.

"سلام خورشید خانوم، شایان برای انتقال حرف‌های مادرم به شما اومده بود. الان که همه چیز رو می‌دونین دیگه دلیلی نمی‌بینم صبر کنم؛ با پدرتون تماس می‌گیرم و برای پنجشنبه وقت می‌گیرم تا خدمت برسیم. اون وقت هر سوالی داشتید خودم با جون و دل بهتون جواب میدم منتهی اگر قول بدید بین خودمون بمونه؛ مواظب خودتون باشید!"

جوابی بهش ندادم و سعی کردم ذهنم رو ازش دور کنم، اگر این طور پیش می‌رفت قطعاً این ترم مشروط می‌شدم و اصلاً دلم نمی‌خواست وجود کسی از درس بندازتم. با این فکر جدی‌تر به جزوه‌م چشم دوختم و طولی نکشید که توی مطالب درس غرق شدم.



با صدای در سرم رو از روی جزوه بلند کردم و (بفرمایید) ای گفتم؛ با دیدن ژاله خودم رو جمع و جور کردم و سرسنگین (جانم) ای گفتم.

- اومدم باهات حرف بزنم خورشید، وقت داری؟

- آره عزیزم؛ بیا بشین!

کنارم روی تخت نشست و کمی به جزوه‌ام نگاه کرد؛ البته نگاه ظاهری چون حدسش سخت نبود که حرف‌هاش رو تو ذهنش می‌چینه.

- خورشید خودت می‌دونی از بچگی عاشق محمد بودم و هستم؛ شاید اگر تو بهش جواب مثبت می‌دادی یا بهش تمایلی نشون می‌دادی هیچ-وقت من موقعیت ابراز عشقم رو پیدا نمی‌کردم؛ اما الان که نامزدش شدم و چند وقت دیگه همسر قانونیش میشم، ازت می‌خوام زیاد دور و بر محمد نباشی.

- ژاله من اگر به قول خودت محمد رو می‌خواستم تا الان بهش رسیده بودم؛ الان هم اون یک جورهایی شوهرته، از چی می‌ترسی؟

- از عشق عمیق اون نسبت به تو. بهم حق بده خورشید! نمی‌دونم تا حالا عاشق شدی یا نه اما خیلی سخته بدونی نگاه کسی که دوستش داری پی کسی جز توست.

- نگران نباش! من به زودی ازدواج می‌کنم.

صورتش به آنی شاد شد و با خوشحالی جیغی کشید؛ البته مطمئنم برای من خوشحال نشد و فقط برای خودش شاد شد.

- راست میگی خورشید؟! مبارک باشه ایشالله خوشبخت باشی، این-طوری من هم خیالم راحت میشه. کی هست؟ ما می‌شناسیم؟

- ایشالله ازدواج کنم می‌شناسید عزیزم.

- خیلی هم عالی! پس من دیگه میرم، خیلی برات خوشحال شدم.

لبخند مسخره‌ای روی لبم شکل گرفت و ژاله هم از جاش بلند شد و بیرون رفت؛ سری تکون دادم و می‌خواستم جزوهم رو بخونم که صدای داد و بی‌داد شنیدم. صدای محمد بود که بلند می‌گفت: (دست از سرم بردار!) می‌تونستم حدس بزنم روی صحبتش یا با ژاله‌ست یا زن‌دایی.

سعی کردم بی توجه باشم و بیرون نرم؛ با این که سخت بود اما تحمل کردم تا این وسط ترکش خشم محمد من رو نشونه نگیره، حتی اگر دلیلش خودم باشم. در محکم باز شد و محمد توی چارچوب در با عصبانیت بهم خیره شد.

- ژاله چی میگه خورشید؟! داری ازدواج می کنی؟

- این چه وضع باز کردن دره؟ مگه طویله ست؟

- جواب من و بده!

- به تو چه ارتباطی داره؟ من که قبلا بهت گفتم به کسی دیگه علاقه

دارم و تو هم منطقی کنار رفتی، بعدش هم که با ژاله سریع نامزد

کردی، الان حرف حسابت چیه؟

- حرف حسابم؟ من خر فکر کردم تو داری فقط من رو از سرت باز می-

کنی؛ فکرش رو نمی کردم همچین آدمی باشی.

- چطور آدمی؟ طرف ازم خواستگاری کرده من هم می خوام جواب

مثبت بدم؛ این از نظر تو ایرادی داره؟

داد زد:

- آره ایراد داره.

ژاله به سمت محمد رفت و دست‌هایش رو گرفت اما محمد دست‌هایش رو با حالت بدی آزاد کرد و به سمت من اومد؛ از ترس از جام پریدم و به دیوار کنار تختم چسبیدم.

- دیوونه شدی؟

تو صورتم غرید:

- آره دیوونه شدم؛ تو دیوونه‌م کردی، تو من و بازی دادی، تو من و بدبخت کردی، باعث شدی از عالم و آدم حرف بخورم، حالا به راحتی بری برای یکی دیگه بشی؟

ژاله با گریه سر محمد داد زد:

- این حرف‌ها چیه داری می‌زنی؟ اگر من رو نمی‌خواستی برای چی اومدی خواستگاریم؟ مگه من مسخره‌ی توئم؟ بخاطر خورشیدی که

هیچوقت محل سگ بهت نداد همیشه من رو خورد و کوچیک کردی؛  
دیگه بهت اجازه نمیدم با غرور و شخصیتم بازی کنی!

محمد می خواست باز جواب بده که بابام و پشت سرش بقیه به اتاق  
اومدن.

بابا: آقا محمد بهت اجازه نمیدم تو خونه‌ی خودم سر دخترم فریاد  
بکشی! مرد مومن یک خواستگاری کردی هزاربار گفت نه، این همه داد  
و قال نداره. هنوز باباش نمرده که اجازه بدم یکی مثل تو سر بچم داد  
بزنه. بیا برو بیرون ببینم! هرچی هیچی نمیگم بدتر میشی.

محمد: همه‌ش تقصیر شماهاست، شماها باعث بدبختی منین، همه‌تون!

خاله: کی اصرارت کرد بیای خواستگاری ژاله‌ی من؟ مگه ما گفتیم بیا؟  
خودت خواستی حالا عربده کشیت رو آوردی واسه‌مون؟ ژاله بیوش  
میریم خونه! زن داداش دست شما درد نکنه با این پسر بزرگ کردنت،  
داداش از شما هم ممنون؛ هرچی دادید براتون می‌فرستم. این نامزدی از  
نظر من تمومه.

زن‌دایی با ناراحتی به دنبال خاله و ژاله رفت، مامانم با حرص گفت:

- محمد تا اون روی سگ من رو بالا نیاوردی بیا برو دنبال زنت، از  
خونه‌ی من هم برو بیرون! تا وقتی خورشید رو شوهر ندادم حق نداری  
پات رو توی این خونه بذاری؛ بیا برو!

ضربه بلند محمد به میز پاتختیم باعث شد هرچی روش داشتم بیفته و با  
صدای بلندی بشکنه؛ صدای گریه‌م از روی ترس بلند شد و روی زمین  
نشستم و هق زدم. دایی با عصبانیت به سمت محمد رفت و چک  
محکمی به صورتش زد که باعث شد نفس من جای اون بند بیاد. اولین-  
بار بود دایی رو توی این حالت می‌دیدم؛ رگ گردنش بیرون زده بود و  
صورتش سرخ بود.

- آبروی من رو می‌بری؟ بیا برو گمشو دنبال زنت و خاله‌ت، دست بردار  
از خورشید! دیوونه‌مون کردی پسر، نمی‌خوادی می‌فهمی؟ تو غرور  
حالت نیست؟

محمد بی‌توجه به بقیه به سمت من برگشت؛ دست‌هایش رو به حالت  
تهدید بالا آورد.

- ازت نمی گذرم خورشید؛ این برای همیشه تو سرت بمونه، تو یا مال منی یا مال هیچکس نیستی!

خودش بدون حرف و جواب بیرون رفت، دایی عذرخواهی آرومی کرد و دنبالش رفت. من هنوز گوشه‌ی دیوار کز کرده بودم و گریه می کردم؛ بابام به سمتم اومد و شیشه خورده‌ها رو با دست جمع کرد. بلند مامانم رو صدا زد:

- مهین یک چیزی بیار این شیشه خورده رو جمع کنم! پسره‌ی بی عقل زد همه وسایل بچه رو شکوند.

مامان با عصبانیت به اتاق اومد و خاک انداز رو به بابا داد.

- خورشید تو چرا می لرزی؟ جوابش رو دادیم دیگه، دختر ان قدر ترسو؟ پس فردا از حقت چطور می خوایی دفاع کنی؟ پاشو بینم از اون جا!

با گریه از جام بلند شدم و سمت مامان رفتم؛ بغلم کرد و پشتم رو ماساژ آرومی داد.

مامان: شهاب بهتر نیست زودتر جواب خواستگار خورشید و بدیم؟ محمد رو تا حالا این طوری ندیده بودم؛ می ترسم بلایی سر بچهم بیاره.

بابا: شهر هرت که نیست؛ یه هارت و پورتی کرد و تموم شد. نمی‌تونیم بخاطر بچگی این پسر خورشید رو دو دستی تقدیم خواستگارش کنیم که.

ترسیدم به بابا بگم که امیرعلی گفته تماس می‌گیره تا قرار خواستگاری رو بذاره؛ به قدری عصبی بود که حس کردم الان اگر این رو بگم یه ایرادی هم به من می‌گیرن.

آروم و سر به زیر منتظر شدم تا خورده شیشه‌ها جمع بشه و بعد هم رو تخت ولو شدم؛ از ترس نمی‌تونستم کار دیگه‌ای کنم. سردرد عجیبی گرفته بودم و مدام حرف‌های محمد تو سرم چرخ می‌زد. یادآوری نگاه خشن و عصبیش، تهدیدش حالم رو بد می‌کرد. قرصی از کیفم برداشتم و بدون آب خوردم، بلکه این سردرد کم بشه.

برای این که فکر و خیالم کم بشه تو اینستا رفتم و با دیدن علامت استوری امیرعلی دست و دلم برای باز کردنش لرزید؛ اما می‌دونستم اگر چک کنه و اسمم رو ببینه اصلا صورت خوشی نداره، پس تو پیجش رفتم و به اولین عکس‌هاش رفتم. فقط یه لایک مشکوک داشت؛ اون هم اسم فرانک بود. زدم رو عکسش و تو پیجش رفتم؛ از دیدن زیبایی



صورتش چشم‌هام گرد شد؛ به قدری خوشگل بود که نمی‌تونستم ازش چشم بردارم. چی باعث شده بود امیر علی از زن به این زیبایی بگذره؟ این سوالی بود که تا دمدم‌های صبح بیدار نگهام داشت و آخر هم بدون نتیجه گوشی به دست و بدون خوردن چیزی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم؛ شیش صبح بود و این کار فقط می‌تونست کار مزاحم‌ترین آدم زندگیم رها باشه که همیشه بد موقع زنگ می‌زد. با صدای خواب‌آلود جواب دادم و با شنیدن صدای شادش و جیغ-جیغ کردنش برق از سرم پرید.

- ای رها در به در نشی تو! سر صبحی چی میگی؟

- از دیشب خودم رو کشتم بهت زنگ نزدم. دیشب بردیا تا دو صبح این-جا بود؛ قرار مدارها رو گذاشتن‌ها، خورشید چند وقت دیگه میرم خونه‌ی خودم.

- خب دختر خل و چل مبارکت باشه؛ شیش صبح زنگ زدی این رو بگی؟ بابا تازه خوابم برده بود.

- کسی خونه‌مون نیست، تنهام.

- ای درد بگیری! خب نیست که نیست، شیش صبح بیام اون جا چی کار کنم؟

- بیا دیگه! کلاس نداریم.

- خب نداشته باشیم، ای خدا چه غلطی کردم با تو دوست شدم.

- پاشو بیا! منتظرم.

گوشی رو قطع کرد و اصلا منتظر جواب من هم نشد.

دیگه خواب از سرم پریده بود؛ اما سردردم با شدت بیشتری برگشته بود.

دوش آب سردی گرفتم. دندون هام از سرد بودن آب به هم می خورد و

لرز کرده بودم؛ اما همون طوری دوش گرفتم و بیرون رفتم؛ مامان بابام

خواب بودن. لباس هام رو پوشیدم و براشون رو در یخچال یادداشت

گذاشتم. یک لقمه نون و پنیر درست کردم و خوردم تا غش نکنم،

بعدش هم یه قرص خوردم و راه افتادم. توی راه هزار و یکبار تماس رها

رو رد کردم تا بالاخره رسیدم. ساعت نزدیک هفت صبح بود و من

همچنان کلافه بودم از این که صبح زود از خوابم زدم تا پیش خانوم

باشم.

زنگ در و زدم؛ بدون این که بپرسه کیه در رو باز کرد و داخل رفتم.  
دیدن حیاط کوچیک و باصفاشون یک کم روحیه‌م رو بهتر کرد. دستی  
به گل‌ها کشیدم و با لبخند باهاشون حرف زدم. صدای رها از پنجره  
اومد:

- بیا بالا دیگه! داری از گل‌ها خواستگاری می‌کنی؟

- هیس، صدات رو بیار پایین مردم رو زابراه نکن!

اخلاق رها دستم بود؛ اگر تا دو دقیقه دیگه بالا نمی‌رفتم، قطعاً همه  
همسایه‌ها بیدار می‌شدن و با اصرار من رو به خونه رها می‌بردن تا بلکه  
صداش قطع بشه.

در باز بود؛ داخل رفتم و با شنیدن صدای آهنگ در رو سریع بستم و به  
سمت ضبط رفتم و کمش کردم.

- رها مردم گناه کردن همسایه‌تون شدن؟

- بیا تو پیرزن!

- خدایی خیلی تو سرخوشی رها اول صبحی.

- مثل تو باشم خوبه؟

- والله دیروز اشکت دم مشکت بود، امروز با دمت گردو می شکنی.

- خب چون مشکلات حل میشن اگر خدا بخواد. بردیا دیشب به

بابام گفت یه عروسی جمع و جور می گیره و نهایتاً تا دوماه دیگه سر

زندگیمونیم؛ من خم که جهازم آماده‌ست. زن بابام هرچیش بد باشه اهل

خاله خاناجی بازیه، برای خودش هم که شده بهترین رو خریده. فقط

میمونه وسایل عروسی که اون هم تو زحمتش رو میکشی باهام میای.

- خواب دیدی خیر باشه. الان ذهنت رو بده به درس رها دو هفته دیگه

امتحاناست!

- پاس میشم دیگه.

- فقط به فکر پاس شدنی؟ خب اون نمراتت به چه دردی میخوره؟

- قاب می‌کنم میذارم تو کشو، مدرک به چه دردم میخوره؟

- خنگی از بس.

- بین بیا یه مختصر صبحونه بخوریم! فیلم دانلود کردم خیلی قشنگه،  
با هم ببینیم.

با کمک هم میز رو چیدیم و رها هم فیلمش رو گذاشت اما انقدر از  
همون اول غمگین بود که لقمه‌هامون هم با بغض خوردیم.

- رها قطعش کن! این چیه آخه؟

- نه وایسا آخرشه! می‌خوام ببینم شوهر پست فطرتش چی کار می‌کنه.

- چی کار می‌کنه؟ مطمئن باش نمی‌فرستتش ایران، همون جا دخلش رو  
میارن؛ شک نکن!

- نه بابا شوهره عاشقشه، نمی‌بینی مگه فیلم رو؟

- عاشقش بود تا وقتی داداش عوضیش مغزش رو شست و شو نداد.

می‌خواستم ادامه حرفم رو بگم که با دیدن تصویر فیلم لقمه از دستم  
افتاد. مرد با خونسردی تمام سر داداش دختره رو برید و فیلم رو برای  
مادرش فرستاد؛ صدای جیغ و گریه‌های توی فیلم بهم حالت تهوع داده  
بود. اشک‌هام روی صورتم می‌چکید و رها هم جلوی تلویزیون خشکش

زده بود. ( این جای داستان فیلم دروغیه و مضمون فیلم چیز دیگه‌ای بوده )

- ای رها خدا خفت نکنه، قطعش کن حاله به هم خورد!

با بغض سمتم برگشت.

- دیدی؟! الکی - الکی کشتش.

- میگم قطعش کن! لازم نکرده تو فیلم دانلود کنی، حالا همیشه فیلم کم‌دی می‌گرفتی‌ها.

- والله انقدر ازش تعریف کرده بودن که... تو رو خدا وایسا ببینیم چی میشه! آخرشه، چیزی نمونده.

صبحونه خوردن رو بی خیال شدم و روی مبل نشستم؛ با ناراحتی به صحنه روبروی خیره شدم و نتیجه‌اش شد یک ساعت سکوت من و رها حتی بعد از تموم شدن فیلم.

- یعنی خاک بر سرت با این فیلم گرفتنت، شب خواب نبینم خوبه.

- ولی خیلی قشنگ بود، میگم یعنی همچین آدم‌هایی هستن؟

- نه پس، فکر کردی فیلم‌ها رو از روی چی می‌سازن؟ واقعیت دیگه! از خودشون در نیارن که، فقط بهش پر و بال میدن.

دستش رو گاز گرفت و (خدا به دور) ای گفت.

- میگم بیا یک کم برقصیم!

- حوصله ندارم‌ها سر صبح من رو کشوندی این‌جا بعدش هم با این فیلم قشنگ تمام روحیه‌م رو گرفتی، رقص چی دیگه؟

- پس بیا غیبت کنیم!

صحبتمون حسابی گل انداخته بود و به خودمون که اومدیم از ظهر گذشته بود؛ بی خود نبود می‌گفتن خانم‌ها حرف زدنشون همیشه طولانی مدت.

- رها همه این‌ها رو گفتیم؛ به من بگو پنجشنبه چی بپوشم؟

- پیژامه بابات رو بپوش!

- وا مسخره.

خندید.

- دارم تیکه فیلم خانه به دوش رو میگم دیگه.

- نه خدایی جدی باش! چی بیوشم؟

- امروز که بیکاریم، بریم بخریم. لباس خواستگاریت نو باشه شگون داره.

- اعتقادی به این خرافات ندارم.

- به درک!

با دیدن نگاه تیزم سریع حرف رو برگردوند:

- نه یعنی منظورم اینه خوب کاری میکنی معتقد نیستی؛ چیه همهش

الکیه. بریم بخریم، من هم چند وقته خرید نرفتم.

- بین اگر باز می‌خوای من رو به بهونه خریدم بکشونی پاساژ و آخرهم

فقط خریدهای تو رو کنیم، از الان بگم نمیام.

- نه خب تو بخرا! اگر وقت شد من هم می‌خرم، ها؟

- من که حاضرم؛ تو حاضر شو بریم!

ده دقیقه بعد حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومد.



- بریم! من هم حاضرم.

- یعنی خوشم میاد برای خرید رفتن سریع حاضر میشی؛ حالا اگر می-  
خواستی دانشگاه بری باید سه ساعت علاف می شدم.

- ناراحتی برم سه ساعت دیگه پیام!

- نه غلط کردم، بریم.

نزدیک ترین پاساژ رو علیرغم غر-غرای رها پیش گرفتم و خیلی زود  
رسیدیم.

- این جا بنجول فروشه خورشید.

- خیلی هم خوبه! جاهای دیگه جنس همینه قیمت هاش فضایی؛ خب  
مگه خل و چلیم؟ دنبال مغازه‌ی طرف نیستیم که، لباس می خوایم.

- اصلا خوشم نمیاد از این جا.

- آره در جریانم؛ چون همه‌ش دوست داری بری جای لوکس خرید  
کنی. خب خنگ خدا این جام همون‌ها رو داره فقط سبک پاساژ شیک و  
لوکس نیست.

- نخیر اصلا جنس هاش یکی نیست.

- خب تو نخر! من از این جا می خرم تو بعدا با بردیا برو!

(ایش) ای گفت و کنارم با غر- غر راه اومد؛ با دیدن اولین مغازه اخلاقش برگشت.

- وای خورشید چقدر این مانتو خوشگله!

- نه بابا از این جا نخری ها! جنس هاش مسخره و بنجوله.

- کجاش بنجوله؟ من گفتم؟ من غلط کردم، بریم پرو کنیم؟

- بریم فقط آخرین جاییه که برای تو وایمیسم؛ وگرنه تا شب اسیرم.

(باشه) ای تند گفت و داخل رفت. مانتو رو پوشید و ازم ن نظر خواست؛

(خوبه) ای گفتم اما زیر گوشم گفت: (بگو خوب نیست!)

- وا برا چی؟

- تو بگو! چی کار داری؟

بلند گفتم: (خوب نیست این رها!) اما با حرف رها چشم هام گرد شد.

- بدک نیست خورشید ولی باید ببینم ارزش خرید داره یا نه.  
حرفی نزدم و کنار وایسادم تا ببینم دقیقا می‌خواد چی کار کنه، آخر هم فهمیدم خانوم برای گرفتن تخفیف این کار رو کرده و کلی تو سر مال زد تا یه تخفیف خوب گرفت و با نیش باز بیرون اومد.

- خجالت نمی‌کشی؟

- نه برای چی؟ این‌ها می‌دونی چقدر رو سر هر جنس سود می‌کنن؟  
حالا یک کم کمتر سود کنن چی میشه؟

بحث با رها بی‌فایده بود. ساکت شدم و سرم رو به سمت مغازه برگردوندم؛ یه کت شلوار چشمم رو گرفت

- این چطوره رها؟ قشنگه؟

- نه، چیه هرکی خواستگاریشه کت شلوار می‌پوشه؟ یه پیراهن بگیر!  
- نمی‌تونم پالخت برم وسطشون که.

- خب جوراب شلواری هم بگیر! اون طوری شیک‌تر هم میشی. بعدش هم به تو کت شلوار نمیداد، شبیه مداد نوکی میشی.

(زهرمار) ای گفتم و با چشم بین لباس‌ها رو نگاه انداختم.

- خورشید این خوشگله؟

لباس قشنگی بود ولی سر شونه‌اش یک کم باز بود.

- این بازه رها، زشته. اولاً نمی‌دونم خانواده‌ش و خودش چطوری‌ان،

بعدش هم معلوم نیست جوابم مثبت باشه، تازه بابام هم خوشش نمیاد.

- جواب تو که اصلاً معلوم نیست. راست میگی، مگه تو شال سرت نمی-

ندازی؟ خب شالت جلوی یقه بازش رو می‌گیره دیگه.

بد هم نمی‌گفت. (باشه) ای گفتم و داخل رفتیم تا سایزم رو بگیرم؛ خود

رها رنگش رو شیری انتخاب کرد و قبل از این که اعتراض کنم به سمت

پرو هولم داد؛ لباس رو که پوشیدم کیپ تنم بود.

- رها بگو یه سایز بزرگترش رو بده!

- سایزت همینه که!

- خیلی تنگه.

در رو باز کردم و برق چشم‌های رها رو دیدم.

- خیلی خوشگله! چی - چی و سایز بزرگتر؟ این اندازه ته که.

- نه بابا تو هم، همه جونم ریخته بیرون. بگو یه سایز بزرگتر بده!

ناراضی یه سایز بزرگتر گرفت و به دستم داد، از این راضی تر بودم و احساس معذب بودن نداشتم. ازش خوشم اومده؛ بود جنسش هم خیلی لطیف بود. بیرون اومد و پولش رو بدون چونه زدن حساب کردم.

- کفش داری؟

- آره ولی بدم نمیاد بگیرم؛ اون پاشنه‌اش بلند مسخره میشم.

- آره فکر می‌کنن هول شدی.

کل پاساژ رو زیر و رو کردیم و هیچ کفشی به دلمون نشست.

- رها خسته شدم یکم بشینیم.

- بین من هم از تو خسته‌ترم هم‌گشنه‌تر، یه طبقه دیگه مونده؛ اون هم

بینیم دیگه اگر نداشت یه کاریش می‌کنیم.

با ناله دنبالش رفتم اما با دیدن کفش‌های خوشگل طبقه بالا جفتمون

خستگی یادمون رفت و اولین کفشی که چشممون گرفت رو خریدیم.

- آخیش تموم شد؛ دیگه بریم خونه!

- بریم جون من هم بالا اومد؛ دیگه حال ندارم برای خودم چیزی بخرم.

- د بترکی تو! فقط پیراهن من رو نخریدی؛ کفش هم که برداشتی،

دیگه چی می خواستی؟

- خرید رو دوست دارم.

- دیگه نوبری تو.

کیسه‌ها رو تو ماشین گذاشتم و به سمت خونه‌شون راه افتادیم.

- رها دیگه من بالا نیام.

- بیا بابا می‌خوام از دست پخت خوشمزه‌ام بهت غذا بدم؛ ناز نکن! تازه

شاید شب هم بابام این‌ها نیان؛ اونوقت می‌مونی پیش من فردا، با هم

میریم کلاس.

- من شاید فردا نیام کلا دانشگاه؛ اگر زنگ بزنن و خواستگاری قطعی

بشه باید کمک مامانم کنم.

- خب اگر نیومدی هم فردا میری خونه دیگه؛ بیا بریم بالا اذیت نکن!

بی توجه به من کیسه‌ها رو برداشت و بدو- بدو داخل رفت. ماشین رو بعد از سه بار کج پارک کردن بالاخره صاف کردم و پارک کردم؛ بی حال بالا رفتم.

به محض رسیدن روی اولین مبل نشستم و خودم رو باد زدم. با ویبره‌ای که شنیدم گوشیم و از کیفم درآوردم و جواب دادم:

- جونم مامان؟

- خورشید هیچ معلوم هست کجایی؟ صدبار زنگ زدم.

- ببخشید گوشیم رو سایلنت بود؛ با رها رفته بودم خرید کنم.

- چی خریدی؟

- پیراهن و کفش.

- نگو رفتی برای خواستگاریت خرید کردی؟

با خجالت سکوت کردم که خندید:

- میگم مامان جان مطمئنی هنوز تصمیم نگرفتی؟ این طوری که تو

هول شدی فکر کنم باید جهازت رو تکمیل کنم.

- نه مامان اصرار رها بود، ببخشید.

- چرا عذر می‌خوای؟ هر دختری یه روز دلش برای یکی می‌لرزه. زنگ زدم بگم مادرش تماس گرفت با خونه، قرار پس فردا رو قطعی کردن.

- شماره خونه رو از کجا داشتن؟

- خب بابات داده دیگه.

- خداکنه فکر نکنن هول شدیم!

- فکر بقیه مهم نیست؛ تو باید به‌قدری درست رفتار کنی که بی‌تاب بشن برای جواب مثبت عروس خانوم؛ حالا کی می‌ای خونه؟

- رها می‌گه شب بمونم.

- مگه باباش خونه نیست؟

- نه همه‌شون رفتن خونه‌ی مادر خاله زیبا.

- خيله‌خب پس فردا زود بيا كمكم كن! من دست تنها نمي‌تونم.



(چشم)ای گفتم و خدافظی کردم. رها در حال آماده کردن ناهار بود؛  
لباسم رو عوض کردم و کمکش کردم.

کتلت خوشمزه‌ی رها حسابی به جونم نشست؛ دست پختش خیلی  
خوب بود و حسابی خوش به حال بردیا می‌شد.

- رها خیلی دست پخت خوبه، خوش به حالت! من رو فکر کنم سریع  
برگردونن خونه‌ی بابام.

- تو هم بد نیست دست پخت، منتهی کاش یک کم وقت بذاری براش!

- نمی‌دونم چرا حوصله‌م نمیکشه آشپزی کنم؛ ولی دیگه باید کم-کم  
یاد بگیرم. مامانم می‌گفت زنگ زدن قرار و قطعی کردن؛ رها بنظرت  
این ازدواج خوبه؟

- من نمی‌تونم چیزی بگم خورشید؛ تو باید خودت تصمیم بگیری. تو  
گذشته‌ش کنکاش کن بین چه خبر بوده ولی اگر دلایلیش قانعت کرد،  
سخت نگیر!

- استرس خیلی زیادی دارم رها. خودم رو می شناسم؛ نمی تونم با مردی کنار بیام که زن دیگه‌ای رو تو آغوشش گرفته و تو گوشش عاشقانه‌ها خونده شده.

- تو دیگه چقدر ساده‌ای؛ الان بیشتر آقایون قبل از ازدواج این خاطره رو دارن، مهم اینه که کی رو انتخاب می کن. آدم‌ها توی زندگیشون خیلی‌ها میان و میرن؛ حالا با هر نسبتی، مهم اینه کی‌ها رو توی زندگیمون نگه می داریم و بهشون ارزش می دیم.

- نمی دونم؛ شاید تو درست بگی.

حرف‌های رها باعث آرامشم شده بود، باعث این که فکر کنم فقط امیرعلی و دلایل قانع کننده‌اش رو بشنوم و بعد تصمیم بگیرم؛ تصمیمی که می تونست زندگیم رو کامل تغییر بده.

به یه چشم بهم زدن روز سرنوشت سازم رسید. لباسی که با رها خریده بودم تنم بود و آرایش خیلی محوی روی صورتم نشسته بود؛ هرچند که وقتی برای رها عکس انداختم کلی مسخره‌ام کرد و تشویقم می کرد تا کمی رنگ و لعاب به صورتم بدم؛ اما من هم خورشید بودم با اعتقادات

خاص خودم، دلم نمی‌خواست بعدا بگن انقدر به خودش رسیده بود که صورت واقعیش معلوم نبود، از طرفی دوست نداشتم بدون هیچ آرایشی باشم که سادگی بیش از حدم توی ذوق بزنه. هرچند هنوز نمی‌دونستم خانواده‌ش چطوری‌ان و تفکراتشون چطوره؛ اما من همیشه همین بودم. با زنگ گوشییم با عجله به سمتش رفتم که پام پیچ خورد؛ اما توجهی به دردش نکردم. با دیدن اسم محمد احساس کردم قلبم تندتر زد؛ از استرس این‌که این‌جا نیاد و آبروریزی نکنه سریع جواب دادم.

- بله؟

- سلام عروس خانوم؛ الان آماده‌ای که اون شازده بیاد و تو هم بهش بله بدی؟ بله‌ای که حق و سهم من بود؟

صدای غمگینش برای لحظه‌ای ناراحتم کرد؛ اما وقتی یاد حرکات روز آخرش افتادم، دلسوزی رو کنار گذاشتم و جدی شدم.

- آقا محمد نمی‌دونم شعور و ادبت کجا رفته؛ اما محض اطلاعات باید بگم رفتی روی یک دختر اسم گذاشتی که از قضا دخترخاله‌ت هم

هست؛ پس یک ذره غیرت داشته باش و با زنگ زدن به من و زدن  
یکسری حرف‌ها دل زنت رو نشکون!

- اون هنوز زن من نشده.

- ولی حلقه‌ی تو توی دست‌هاش و به آینده با تو دل بسته. تو چرا انقدر  
عوض شدی؟ قبلا این چیزها برات خیلی مهم بود.

- هنوز هم مهمه خورشید؛ اما چرا کسی من رو نمیفهمه؟ دارن از من  
می‌گیرن، من چطور زندگی کنم و نفس بکشم؟ دارم دیوونه میشم. تو  
رو قرآن با من این کار رو نکن؛ باهات ازدواج نکن من می‌میرم خورشید!

- بس کن محمد تو چرا متوجه نمیشی؟ من نمی‌خواهمت با چه لحنی  
بگم متوجه میشی؟ تو رو خدا برو دنبال زندگیت و به من عذاب وجدان  
نده! اصلا درست نیست به من زنگ میزنی.

- نمی‌دارم از من بگیرن؛ حالا بین تو من رو بازی دادی! حالا می‌تونی  
وایسی ببینی من چی کارها ازم برمیداد.

می خواستم جوابش رو بدم که قطع کرد؛ عصبی تلفن رو روی تخت پرت کردم و چندتا نفس پشت سر هم کشیدم. نمی خواستم روز به اون مهمی با فکر به محمد و عذاب کشیدنش از بین بره.

دستی به لباسم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. خونه از تمیزی برق می زد و همه چیز آماده بود تا با آینده ام روبه رو بشم، آینده ای که هنوز مشخص نبود چی برام تعیین کرده.

مامان با استرس همه چیز رو چک می کرد و در رفت و آمد بود، چهره اش خیلی قشنگ شده بود اما رد استرس به خوبی توی اعضای صورتش مشخص بود؛ بابا هم با این که به ظاهر ریلکس نشسته بود و حرکات مامان رو می پایید اما ذهنش درگیر بود و خط کمرنگ اخمش نشون می داد فکرش حسابی مشغوله.

بابا: خانوم همه چیز رو به راست، هیچ چیز کم و کسر نیست بیا یکم بشین، خورشید برو یه لیوان آب برای مادرت!

مامان با استرس نزدیک بابا نشست و شروع به حرف زدن کرد؛ منتهی  
انقدر آروم که چیزی از حرف‌هاش سر درنیاوردم. آب رو به دست مامان  
دادم و خودم هم نشستم.

- بابا! محمد الان به من زنگ زده بود.

بابا: چی می گفت؟

- یک جورهایی آخرش تهدیدم کرد؛ حس بدی به حرف‌هاش داشتم،  
بهتر بود در جریان قرار می گرفتید.

مامان: این پسر هم شورش رو دیگه درآورده. باید حتما با دایت حرف  
بزنم، این که نشد کار! تو اگر خیلی خورشید من رو می خواستی نمی رفتی  
خواستگاری کسی دیگه.

بابا: جوش نزنین خودم حلش می کنم! امروز تمام تمرکزتون رو بذارید  
روی امیرعلی و خانواده‌اش. هیچ رفتار و حرفی رو سر- سری نگیرید؛  
تجربه نشون داده همه چیز تو مجلس خواستگاری قابل پیش بینی پس  
لطفا نه هول بشید و نه خیلی دسته بالا بگیرید، سعی کنید بیشتر  
شنونده باشید. خورشید شما هم اگر موقعیتی شد که تنها صحبت

کنین، حتما حواست رو جمع کن بابا! خجالت و رودروایسی رو کنار بذار  
و خوب بین حرف‌هاش دقیق شو.

- راستش بابا من یه چیزی رو بهتون نگفتم.

بابا: الان بگو بابا!

- توی دانشگاه پریروز یه پسری اومد خودش رو پسرعمه‌ی امیرعلی  
معرفی کرد؛ خیلی اصرار کرد که باهام حرف بزنه، من هم همراه رها  
رفتم بینم حرف حسابش چیه؛ بهم گفت امیرعلی قبلا با خواهرش  
نسبتی داشته.

بابا: شیرینی خورده بودن؟

- نه انگار عقد بودن.

مامان هین بلندی کشید؛ اما با اشاره دست بابا سکوت کرد.

- می‌گفت که امیرعلی راضی نبوده ولی به اصرار خانوادش میره  
خواستگاری و خیلی سریع عقد می‌کنن ولی این عقد خیلی مدت زمان

کوتاهی داشته؛ چون وقتی میرن سفر به محض برگشتن پاشون رو می-کنن تو یه کفش که از هم جدا بشن، هیچکس هم دلیلش رو نمی‌دونه؛ فقط دختره به خانوادش رد چندتا کبودی رو نشون داده و هیچ توضیحی نداده.

بابا: طلاق یک نفر دلیل بد بودنش نیست؛ اما همیشه بدون این که دلیل رو بدونیم هم جوابی بدیم. امیرعلی خبر داره که پسر عمه‌ش این‌ها رو به تو گفته؟

- بله بابا وقتی داشتیم صحبت می‌کردیم امیرعلی دورتر ایستاده بود، ما رو می‌دید. وقتی هم حرف‌هامون تموم شد؛ خودش هم گفت که گویا مادرشون خواسته قبل از خواستگاری من در جریان همه‌چیز قرار بگیرم. ماما: پس چرا خودش چیزی نگفته؟

- نمی‌دونم شاید چون ما اصلا حرف زیادی با هم نزدیم.

بابا: شاید هم می‌خواسته اول مزه دهن خورشید و بفهمه و بعد بگه. به-هر حال این که مادر امیرعلی این خواسته رو داشته، نشون میده قصد



پنهون کاری نداشتن و حتما قبل از رسمی شدن موضوع رو عنوان می-  
کردن.

مامان: ولی من اصلا دلم نمی‌خواد دسته گلم رو بدم دست پسری که  
عقد کرده داشته.

بابا: این عقاید از کجا میاد؟ اگر پسر خوب باشه خب شاید اختلاف  
عقیده با همسرش داشته؛ چه بهتر که زود فهمیدن و راهشون رو هم از  
هم سوا کردن. همیشه بخاطر این مسائل با آینده دوتا جوون بازی کرد  
که.

مامان: ولی دیدی که گفت زنش کبودی داشته؛ این یعنی کتک خورده.  
خورشیدم رو بدم دست کسی که کنترل اعصابش دستش نیست؟

بابا: تا نیاں هیچی مشخص نمیشه. کتک زدن مرد هم همیشه نشون  
روانی بودنش نیست؛ شاید چیزی دیده که نتونسته خودش رو کنترل  
کنه. خورشید بابا نگفت کبودی‌ها در چه حدی بوده؟

- نه چیزی نگفت.

مامان: به هر حال همیشه انقدر هم این مسائل رو راحت گرفت.

بابا: راحت نمی‌گیریم عزیزم، فقط تا خودش چیزی رو توضیح نداده یا عنوان نکرده اصلا به روی خودمون نمی‌آریم!

هر کدوممون تو فکر خاصی بودیم که زنگ در رو زدن؛ با استرس از جام بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم

- مامان؟ من تو اتاق باشم؟

- بنظرم نیازی نیست، ما خانواده سنتی نیستیم که بخوایم چیزی رو به دروغ نشون بدیم؛ فقط شالت کو؟

(وای) بلندی گفتم و برای برداشتن شالم به اتاق رفتم و هول - هولکی روی سرم تنظیمش کردم و بیرون رفتم.

اول مرد مسنی وارد شد که لبخندش و چهره مهربونش من رو یاد کارتونها انداخت. ناخودآگاه از حس صورتش آرامش به وجودم برگشت و متقابلا لبخند از ته دلی بهش زدم و سلام کرد که با محبت جوابم رو داد و به سمت بابا رفت؛ هردو به هم خیره شده بودن و بعدش هم رو بغل کردن و به شوخی به هم (پیرمرد شدی) می‌گفتن که همه‌مون رو به خنده انداختن. نگاهم به سمت مادرش برگشت؛ چهره‌اش کمی

خشک بود اما فوق العاده زیبا بود. دستم رو جلو بردم و اونه هم بعد از نگاه عمیقی به صورتم، لبخند کمرنگی زد و دستهام رو گرفت.

مامانم با خوشرویی با مادرش احوالپرسی کرد و (بفرمایید) ای گفت. نگاه میخ شدهام به سمت کسی بود که با دیدنش قلبم تند- تند تو سینهام کوبید؛ از دیدن تیپ رسمیش دلم قنچ رفت و حس کردم دستهام کمی لرزش گرفت. نگاهش پر از عشق بود و هردو به هم زل زده بودیم.

با سرفه‌ی بابام و خنده‌ی بقیه‌شون سرم رو پایین انداختم و امیرعلی هم دسته گل رو به دست من و شیرینی رو به دست مامان داد.

گل رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و به همراه مامان وسایل پذیرایی و چایی رو تعارف کردیم، منتهی نمی‌دونم چرا مامان چای رو برد؛ شاید این هم جزئی از اصول بود، چون من تا حالا هیچ خواستگار رسمی به جز محمد تو خونه‌مون پا نداشته بود که این چیزها رو دقیق بدونم.

حرف‌هاشون مثل تمام خواستگاری‌ها حوصله سر بر بود و بعدش هم به سمت آشنایی قدیمیش با بابا برگشت و کلی تجدید خاطره کردن، همین حرف‌ها باعث شد من کاملا استرس ازم دور بشه و با رفتار عادی- تری برخورد کنم.

پدر امیرعلی با نگاهی به پسرش، خنده‌ی آرومی کرد و با دست روی پای بابام زد.

- این پسر من انقدر از حرف‌های ما کلافه شده، احساس می‌کنم طاقتش رو داره از دست میده؛ اگر اجازه بدید برم سر اصل مطلب.

بابا (خواهش می‌کنم) ای گفت و منتظر شدیم تا پدرامیرعلی صحبت کنه. چند لحظه‌ای سکوت شد تا بالاخره رشته کلام رو به دست گرفت.

- راستش ترجیح میدم یکسری مسائل رو خود پسرم براتون توضیح بده، البته دخترخانمتون در جریان قرار گرفتن اما به هر حال وظیفه‌ی ماست که از همین ابتدای راه با صداقت جلو بیایم. راجع به بقیه مسائل من ب هعنوان بزرگتر توضیح میدم. پسر من فعلا توی شرکت من مشغول به کاره، به هر حال من هم هرچی مال و اموال دارم اول و آخر برای پسرمه؛ ولی پسر با جربزه‌ای؛ درسش عالییه و به زودی هم تموم میشه و انشالله میخونه برای دکتری. از نظر مالی هیچ مشکلی نداره، ظاهرش هم که می‌بینید، همچین تعریفی نداره.

با این حرف مامان بابا خنده‌ی کوتاهی کردن و (اختیار دارید) ای گفتن.

- به هر حال آدم باید حقیقت رو بگه، منتهی مراتب اخلاق به خصوصی  
داره که انشالله خودش تمام و کمال برای عروس گلم توضیح میدن. فقط  
من یه چایی از دست عروسم بخورم؛ بعد بقیه‌ی صحبت‌ها رو کنیم؟  
اجازه‌ش رو می‌دید؟

با اشاره بابا از جام بلند شدم و با لرزش کم دست‌هام، چای به تعداد  
ریختم و تعارف کردم. نوبت امیرعلی که رسید؛ حس کردم از نگاه بی-  
تابش به قدری گر گرفتم که چیزی نمونه پس بیفتم و آبروریزی راه  
بندازم.

بابا: از شخصیت و وجنات پدر مادری مثل شما همه‌چیز مشخصه، من  
هم که از قدیم‌الایام نسبت بهتون کاملا شناخت و ارادت داشتم؛ اما  
راستش من ترجیح میدم تصمیم گیرنده دخترم باشه، به هر حال دیگه  
دوره‌ی قدیم نیست که پدر و مادر بگن و اولاد بگه چشم.

مامان امیرعلی: حق با شماست. اگر به من و پدرش باشه که تو همین  
دیدار کوتاه شیفته‌ی خورشید جون شدیم؛ تکلیف امیر من هم که  
مشخصه، منتهی باید بینم عزیزمون هم این وصلت باب میلش هست یا  
نه؟ اجازه می‌دید تنها صحبت کنن؟

با اجازه‌ی بابا از جام بلند شدم و با کمی خجالت امیرعلی رو به اتاقم راهنمایی کردم؛ در رو کمی باز گذاشتم و وقتی برگشتم، امیرعلی با چشم‌های تنگ شده نگاهم می‌کرد.

من روی تخت و امیرعلی روی پاف نشست و با نگاهی به اطراف با لبخند گفت:

- اتاق قشنگی دارید! مثل خودتون پر از آرامش.

- ممنونم، همیشه دوست داشتم وقتی بزرگ میشم اتاقم این‌طور باشه؛ بابا هم ایرادی نگرفتن.

- پدر مادر خیلی خوبی دارید؛ خدا حفظشون کنه.

- همچنین، خدا برای شما هم خانواده‌تون رو حفظ کنه.

- بنظرتون افتخار این رو دارم شما رو هم توی ذهنم خانواده محسوب کنم؟

سرم رو پایین انداختم و آرام (هرچی خدا بخواد) ای گفتم.

- حس می‌کنم به شدت معذبید. اگر اجازه بدید خودم در مورد فرانک یک‌سری چیزها رو بهتون بگم، فقط ازتون یک خواهش دارم؛ اون هم این‌که این مسائل بین خودمون بمونه!

- ولی من نمی‌تونم به خانواده‌م چیزی نگم.

- نه منظورم به خانواده و اقوام خودمه؛ وگرنه حق دارید تمام واقعیت رو به پدر مادرتون بگید.

از حرفش نفس راحتی کشیدم و منتظر شدم تا شروع به حرف زدن کنه.

- از بچگی مدام توی گوشم می‌خوندن که من و فرانک سهم همیم اما من اون قدر سنم پایین بود که معنای حرف‌خاشون رو نمی‌فهمیدم؛ ولی هوای فرانک رو داشتم. توی بازی و خوراکی خریدن و همه‌چیز حواسم بهش بود. وقتی بزرگتر شدیم، زمزمه‌ها حالت جدی‌تری به خودش گرفته بود؛ مخصوصا این‌که فرانک علنا از علاقه‌ش به من جلوی همه می‌گفت و هیچ خجالتی هم از این بی‌پروایی نمی‌کشید. هرچی اون بیشتر تلاش می‌کرد، من بیشتر ازش فاصله می‌گرفتم. دست خودم نبود؛ نمی‌تونستم کسی که این همه سال به چشم خاصی بهش نگاه

نکردم رو حالا به عنوان همسر و احيانا عشقم ببينم، براي همين مدام از سر بازش مي کردم.

تو يکي از همون روزها، فرانک اومد توي اتاقم و با گريه بهم ابراز علاقه کرد اما من که حسابي سرم باد داشت با بدترين لحن اون رو از خودم روندم؛ خيلي زود هم پشيمون شدم اما همون حرفهاي من فرانک رو از اين رو به اون رو کرد. جلوي بقيه نشون مي داد هنوز من رو دوست داره اما چندبار توي جمع خانوادگي متوجه تماسهاي مشکوکش شدم. باز هم با خودم مي گفتم اگر کسي تو زندگيش بود، اين همه براي با من بودن پافشاري نمي کرد؛ از طرفي هم خوشحال بودم که کسي احتمالا توي زندگيش اومده و به زودي خبر عروس شدنش رو مي شنوم.

يکي از دوستهام که با هم حسابي صميمي هم هستيم، مهموني بزرگي گرفت؛ وقتي اون جا رفتم، فرانک رو هم ديدم که با اكيپ دختر و پسر مشغول بگو بخند بود. اولش متوجه من نشد اما وقتي من رو ديد هم زياد تعجب نکرد؛ سمتم اومد و سلام احوالپرسی ساده‌اي باهام کرد؛ نمي دونم اونشب چه مرگش شده بود که حسابي نوشيدني خورد. خيلي سعی کردم جلوش رو بگيرم اما تا غافل مي شدم کار خودش رو مي کرد؛



به جایی رسید که حتی متوجه حرف زدنش هم نبود. دختری که همراهش بود، وقتی دید فرانک اصلا حال مناسبی نداره؛ کمکش کرد تا به اتاق بره و من هم که دیدم بودنش حسابی نقل مجلس شده، اجازه دادم تا ببرتش.

یک ساعتی گذشته بود که دلم حسابی شور افتاد؛ می‌ترسیدم بدون اجازه به اتاقی برم و چیزهایی ببینم که نباید. خب توی اون‌طور مهمونی‌ها معمولا کسی مبادی آداب نیست؛ از دوستم پرسیدم فرانک تو کدوم یکی از اتاق‌هاست اما اظهار بی‌اطلاعی کرد و دوباره مشغول رقص شد. سری چرخوندم و دوستش رو پیدا کردم و به سمتش رفتم؛ اون هم دست کمی از فرانک نداشت اما باز بهتر بود.

توی اون شلوغی و سر صدا سراغ فرانک رو گرفتم و اون هم با چشم به بالا اشاره کرد و چشمکی زد، می‌خواستم برم که دستم رو گرفت.

- آقا خوش تیپه! فرانک الان سرش شلوغه‌ها، بنظرم یک کم دیگه منتظر باش.

دستم رو با خشم از دستش بیرون کشیدم و بی توجه به خنده‌ی مسخره‌ش پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم. در اتاق قفل بود؛ محکم در زدم اما کسی در و باز نمی‌کرد. کلافه دور خودم چرخیدم و فرانک رو صدا زدم؛ نمی‌دونم چقدر گذشت که فرانک در رو باز کرد و با آبروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- بهتری؟

- نه به خوبی تو امیرعلی، خیلی بهت احتیاج دارم.

- کمتر زهرماری بخور که حواست به حرف و رفتارت باشه. لباس بپوش ببرم برسونمت خونه! اون شایان کدوم گوریه که توی این مهمونی‌ها پلاسی؟

- تو خودت هم که این جایی.

- این جام فقط بخاطر دوست صمیمیم؛ میبینی که نه لب به این کثافت‌ها زدم، نه چشم چرونی می‌کنم. بپوش بریم!

- می‌پوشم اما فقط ازت یک خواهش دارم؛ برای آخرین بار.

- بگو!

- فقط چند لحظه بغلم کن! همین.

- فرانک تو چه مرگت شده؟ کلا اعتقادات رو گذاشتی کنار؟ اصلا حالیت هست از من چی میخوایی؟

با عشوه به سمتم اومد؛ اما خبر نداشت من اصلا با این چیزها خام نمیشم. با عصبانیت تو گوشش زدم تا یک کم از بی حواسیش سرش بپره. با بغض دستش رو روی گونه‌ش گذاشت و نگاهم کرد. بی توجه به حالش با تشر خواستم لباس بپوشه و پایین بیاد؛ خودم هم سریع بیرون رفتم اما این تازه اول ماجرا بود؛ چون فرانک حسابی ازم کینه به دل گرفت.

چند روز که گذشت؛ مامانم قلبش سر ناسازگاری گذاشت و توی همون گیر و دار حسابی تحت فشارم گذاشت تا فرانک رو عقد کنم؛ هرچی من می‌گفتم نه اون دست بردار نبود. از تفاوتمون گفتم، از نداشتن علاقه‌م گفتم، از هرچی فکرش رو کنی گفتم اما باز مرغ مامانم یه پا داشت. وقتی هم دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم، حرفی زد که چهار ستون

بدنم لرزید. مامان ساده‌ی من خام فرانک شده بود؛ فرانک بهش گفته بود که توی مهمونی من باهاش حسابی خوش گذروندم و وقتی اون ازم خواسته باهاش ازدواج کنم، زدم تو گوشش. شاهدش هم همون دوستش شده بوده که با ظاهر ساده و مظلومی خونه‌مون اومده بوده و قسم خورده که همه‌چیز رو دیده و در جریان. هرچی به مامانم قسم خوردم فایده‌ای نداشت و اون فقط نفرینم می‌کرد که چرا این کار رو کردم. بعدش هم که قلب مامانم کار دستمون داد و راهی بیمارستان شد. نمی‌دونم تفکرم چی بود و چرا نتونستم تصمیم درست بگیرم اما وقتی نگاه گرفته و ناراحت مامانم رو دیدم، راضی شدم تا فرانک رو عقد کنم. من هیچ حسی بهش نداشتم و به اجبار کنار خودم تحملش می‌کردم. بعد عقد باز هم به اجبار مامانم به شمال رفتیم؛ به قول خودش می‌خواست یخ بین ما رو آب کنه. با بی‌تفاوتی محض دنبالش رفتم و رفتیم ویلای بابام؛ به محض رسیدن بهش گفتم میرم خرید کنم اما گوشیم رو خونه جا گذاشتم و هنوز زیاد دور نشده بودم که برگشتم اما با برگشتم حرف‌هایی شنیدم که مغزم سوت کشید؛ داشت با تلفن حرف می‌زد و حرف‌هاش نشون می‌داد مخاطبش یه پسره. می‌گفت گندی رو که اون

زده من پاک کردم و عقدش کردم؛ حالا یه اسم توی شناسنامه‌ش هست که براش بسه.

با عصبانیت به سمتش رفتم و گوشی رو ازش گرفتم؛ پسره حرف‌های افتضاحی می‌زد و همون‌جا فهمیدم اون شب مهمونی حسابی درحال کثافت کاری بودن و فرانک هم به خیال خودش تونسته من رو خام کنه تا اسمی توی شناسنامه‌ش باشم. برای اولین بار دست روی ضعیف‌تر از خودم بلند کردم؛ زدمش، خیلی هم زدمش. تا چندروز توی ویلا عین جن و بسم‌الله شده بودیم، حتی دیدن قیافه‌ش هم حالم رو به هم می‌زد. به تهران که رسیدیم، دم خونه‌شون تهدیدش کردم که اگر طلاق نگیره و گورش رو گم نکنه به همه می‌گم حقیقت چی بوده؛ اون هم از ترسش به همه گفت من شکاکم و سر یه شک بی‌خودی به این روز انداختمش. تا چند وقت هیچکس من رو به آدمی هم قبول نداشت و مامانم حسابی لعن و نفرینم کرد؛ اما بالاخره با قضیه کنار اومد و وقتی دید فرانک هم اصرار به طلاق داره، راضی شد که راه ما از هم سواست. هنوز هم نمی‌دونه چی شده که نتونستم اون رو تحمل کنم، هیچکس نمی‌دونه، من هم محکوم شدم به روانی و شکاک بودن؛ اما نمی‌خواستم

آبروی اون بره، هرچی هم باشه ناموسم بود. شایان بهترین رفیقم بود و داداشش بود؛ اگر می‌فهمید خورد می‌شد؛ نمیگم خیلی مرام دارم، شاید اگر دوستش داشتم نمی‌داشتم زنده بمونه اما من فقط بخاطر فامیل بودن و نون و نمکی که خوردم حاضر شدم خودم خراب شم تا اون آبروش حفظ بشه. این کل حقیقت ماجرا بود؛ حالا این شما باید تصمیم بگیرید من لایقتون هستم یا نه؟ اگر بگید "نه" بهتون حق میدم؛ به هر حال من یه گذشته‌ای دارم که شاید باب میلتون نباشه اما بهتون قول نمیدم که بتونم ازتون دست بکشم، اون قدر میرم و میام تا شاید دلتون رو به دست بیارم.

با شنیدن حرف‌هاش مغزم سوت کشیده بود و حسابی فکرم درگیر شده بود. این یعنی هرچی فکر و خیال کردم بی‌خود و بی‌جهت بوده و اون از مردونگی چیزی کم نداشته؛ بالاترین خوشحالیم این بود که طبق حرف-هاش هیچ اتفاقی بین اون و فرانک نیفتاده که باعث عذاب من باشه.

- ببخشید می‌دونم سعی کردید چیزی رو جا نندازید اما من... من از کجا بدونم شما راست می‌گید؟

- راستش فکر این رو نکردم؛ یعنی نمی‌دونم چطور بهتون اثبات کنم. از اون جایی هم که فرانک رو دیگه ندیدم؛ چیزی برای اثبات خودم جور نکردم، فقط یه ویس ازش دارم که هیچوقت پاکش نکردم؛ اجازه بدید براتون بذارم!

توی گوشیش شروع به گشتن کرد و بعد از چند دقیقه ویس رو پلی کرد؛ فقط صدای گریه فرانک بود که از امیرعلی می‌خواست ببخشتش و به کسی حرفی نزنه تا آبروش نره. همین یه ویس کوتاه که نشون می‌داد حرف‌های امیرعلی می‌تونه حقیقت داشته باشه. حسم بهش هزار برابر شده بود اما خب نمی‌تونستم چیزی بروز بدم.

- حرف‌هاتون برای من قانع کننده بود اما ببخشید این رو میگم؛ باید خانواده‌م هم قانع بشن.

- کاملاً حق دارید.

- یه سوال ازتون دارم؛ دلیل حرف‌هایی که روز اول زدید همین بود؟ این که کار کردن زن رو دوست ندارید و دوست ندارید با کسی صمیمیتی باشه و این‌ها؟

- راستش نصفش برای امتحان بود. من کسی بودم که به چشم‌های خودشم اعتمادش رو از دست داده؛ برای همین خیلی زمان برد تا بتونم پا پیش بذارم و اعتماد کنم، ولی بعضی‌هاش هم درست بود. من واقعا از شوخی بیش از حد خوشم نمیاد؛ بنظرم شخصیت زن خیلی بالاست و باید همین‌طور حفظ بشه. رفتار اجتماعی با رفتار سبک‌سر خیلی فرق داره؛ شما رفتارتون اجتماعی اما زننده نیست و این یعنی هیچ دلیلی وجود نداره تا من بخوام سختگیری کنم.

نتیجه حرف‌هامون حسابی قلبم رو آروم کرده بود اما بیشتر نشستن و صحبت کردن هم مناسب نبود. با نگاهی به ساعت‌م اون رو متوجه گذر زمان کردم و هر دو همزمان بلند شدیم؛ با نگاه کوتاهی به هم، پشت سر هم از اتاق خارج شدم و با دیدن چشم‌های منتظر خانواده‌ها، لبخندی روی لب هر دو مون نقش بست.

پدر امیرعلی با گفتن (مبارکه) دستی زد اما امیرعلی قاطع و مودب گفت که قرار شده من فکر کنم و بعد جوابشون رو بدم. بعد از زدن این حرف زیاد منتظر نمودن و رفتن؛ با رفتنشون با خستگی خودم رو روی مبل انداختم و با صورت گر گرفته مامان بابام رو نگاه کردم. به قدری استرس



کشیده بودم که چون تعریف کردن حرف‌های امیر رو نداشتم؛ اما نگاه نگران‌شون نداشت به این چیزها فکر کنم و از اول تا آخر حرف‌ها رو بازگو کردم.

نگاه بابا رنگ تحسین و نگاه مامان رنگ ناراحتی به خودش گرفته بود؛ به هم نگاهی انداختن و باز به من خیره شدن.

بابا: نظر خودت چیه؟ بین دخترم این پسر قبلا شکست خورده؛ اعتمادش نسبت به زن سلب شده، تو خودت این توانایی رو می‌بینی بتونی اعتمادش رو بسازی؟ کار راحتی نیست؛ شاید سال‌ها طول بکشه، بهت سخت بگیره، شاید حتی نذاره راحت رفت و آمدی کنی، می‌تونی با این چیزها بسازی؟

- ولی بابا خودش می‌گفت نصف حرف‌هاش برای امتحان کردن من بوده.

- ولی شاید این حرفش هم از روی امتحان باشه تا ببینه رفتار تو چی هست و چی نیست؛ تو باید تمام جوانب رو بسنجی! هنوز هیچی از این پسر نمی‌دونی؛ ما هم اخلاقی نداریم که تو بتونی بدون محرمیت بری و

بیای تا بشناسیش. حداقل یه صیغه محرمیت باید بینتون باشه، من به تو اعتماد دارم اما نمی‌دونم تصمیمی که می‌گیری عقلانی یا احساسی.

- بابا من خیلی گیج شدم؛ تا قبل از این که حرف بزنی تمام مشکلم این بود که قبلا زن دیگه‌ای کنارش بوده اما الان که حرف‌هاش رو بهم زد حس می‌کنم اون هم یکی بوده مثل من و محمد؛ یک عشق یک طرفه از جانب فرانک بوده که حتی عشق هم نبوده، فقط یک حباب بوده برای پوشوندن کاری که کرده. الان واقعا تصمیم گرفتن برای من سخته.

مامان: کنار اومدن با مردی که تو گذشته از یه زن آسیب دیده خیلی سخته خورشید؛ تو خودتی که باید بسنجی، با خودت روراست باش مادرا! اون قدر دوستش داری که تحمل و صبرت رو بالا ببری؟

سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو توی هم گره زدم؛ من دوش داشتم با همه این اوصاف با جون و دل می‌خواستمش، حتی وقتی حرف‌هاش رو شنیده بودم و بهم گفته بود برای نگهداشتن آبروی اون زن از خودش گذشته، اعتماد قلبی بیشتری نسبت بهش پیدا کرده بودم؛ اعتمادی که توی اون لحظه نمی‌دونستم درسته یا داره راه اشتباه رو بهم نشون میده.

با سکوت‌م مامان و بابا به جوابم رسیدن. بابا (مبارک باشه) ای گفت و ازم خواست براش چای ببرم. با فکری درگیر بلند شدم و براشون چای ریختم. سریع به اتاقم رفتم و دوش گرفتم و بعد از عوض کردن لباس- هام باز کنار مامان بابام برگشتم؛ مشغول حرف زدن بودن و همین نشون داد من توی جمعشون جایی ندارم، همون راه رو برگشتم و به اتاقم رفتم؛ روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم؛ از امیرعلی پیام داشتم نوشته بود.

"تو خورشیدی؛ کسی که منتظرم تا به زندگیم بیاد و به وجودم نور ببخشه"

همین! دلم لرزید. زن همین بود؛ با کوچیک‌ترین حرف دلش می‌لرزید، یا از عشق یا از نفرت.

دو روز گذشت و من توی این دو روز تنها چیزی که فکرم رو درگیر می‌کرد؛ رسیدن به امیرعلی بود و نمی‌تونستم درست تمرکز کنم. کلاس می‌رفتم و می‌اومدم؛ با رها مثل همیشه بگو بخند می‌کردم اما فکر و ذکر امیرعلی بود. توی دانشگاه می‌دیدمش اما اون فقط به تکون دادن سر و لبخندی محو اکتفا می‌کرد و اصلا جلو نمی‌اومد.

دل‌م می‌گرفت؛ شاید دوست داشتم مثل بقیه‌ی پسرها عشقش رو بهم نشون بده اما اون امیرعلی بود، با تربیت و تفکر خاص خودش.

خسته و بی‌جون به خونه برگشتم. مامان مشغول تلفن حرف زدن بود اما لحن سنگین و در عین حال مودبانه‌ش باعث شد کنارش بشینم و به دهنش چشم بدوزم. تلفن که قطع شد؛ با نگاهم سوال می‌پرسیدم اما مامانم با خونسردی از جا بلند شد و به آشپزخونه رفت. دنبالش راه افتادم.

- سلام مامان! کی بود تلفن؟

- سلام عزیزم، خوش اومدی!

- وا مامان میگم کی بود خب؟

- مادر امیرعلی.

لبخندم دست خودم نبود؛ با چشم‌هایی ستاره بارون گفتم.

- خب چی می‌گفتن؟

- مشخصه عزیزم، جواب می خواستن؛ من هم چون تو سکوت کرده بودی، احساس کردم روت همیشه جواب منفی بدی، برای همین آب پاکی رو روی دستشون ریختم و گفتم نظرت منفیه.

با چشم‌هایی گرد شده مامان رو نگاه کردم و دستم رو به لبه‌ی اپن گرفتم.

- چرا گفتی منفی مامان!؟

- خب با پدرت این‌طور تصمیم گرفتیم عزیزم؛ اشتباه کردیم؟ یعنی دوشش داری؟

- خب... چی بگم؟ اصلا خوب کاری کردید.

می‌خواستم برگردم که دستم رو گرفت.

- خورشیدم عشق ایستادگی می‌خواد؛ تو دوروزه تو خودتی، درست غذا

نمی‌خوری و فکر درگیره اما وقتی بابات جواب رو می‌پرسه میگی

نمی‌دونم؛ یعنی نمی‌دونی دوشش داری یا نه؟ عشق سختی کشیدن هم

داره؛ وقتی به پای سختی که میرسه جا میزنی یعنی پای عشقت میلنگه،

برای همین ما جای تو جواب منفی دادیم. الان با منِ مادر صادق باش!  
دوشش داری؟

(بله) ی آرومی گفتم که خندید:

- پس مبارک باشه! امشب میان برای بله برون.

- امشب؟

- بله برای این که داماد بیش از حد عجوله؛ می دونی تو این دور روز  
چهارمین بار بود مادرش زنگ می زد؟ من خودم تعجب کردم، راستش رو  
هم بگم حس بدی داشتم به این عجول بودنشون؛ اما بابات خیالم رو  
راحت کرد. حسابی تحقیق کرده، پسره هیچ مشکلی نداره، حتی یک  
مورد هم نتونستیم پیدا کنیم؛ تنها مشککش همون فرانک خانوم بود که  
نمی دونم چطوری ولی خودش رفته شرکت بابات همه چیز رو توضیح  
داده، حتی گفته که مقصر طلاقشون اون بوده.

- از کجا معلوم کسی تهدیدش نکرده باشه؟

- فیلم جنایی که نیست دخترم، دختره رفتارش خیلی عادی بوده؛ اصلا  
نشون نمی داد که تهدید شده باشه. حتی وقتی پیش بابات رفته، بهش

گفته که نمی‌خواد بیشتر از این به امیرعلی بدی کنه، یعنی یک جورهایی می‌خواستہ کارش رو جبران کنه.

- ولی مامان امشب خیلی زوده.

- من هم همین رو گفتم اما هرچی من گفتم باز حرف خودش رو می‌زد؛ آخر هم گفت که مریضی قلبی داره و می‌خواد تا اتفاقی نیفتاده پسرش رو تو لباس دامادی ببینه. تو اصلا مجبور نیستی به دل کسی راه بیای، اگر فکر می‌کنی باز هم زوده؛ امشب که اومدن فقط از شون پذیرایی می‌کنیم و هیچ قول و قراری نمی‌ذاریم.

- مامان همه چیز خیلی سریع پیش رفته، هنوز یک ماه از اولین صحبت‌م با امیرعلی نگذشته؛ این اتفاقا پشت سر هم طبیعی؟

- شاید نباشه، اما زمان ما هم فکر نکن خیلی طولانی می‌شه؛ فاصله‌ی خواستگاری تا عقد و عروسی نهایتا دو سه ماه بود. بعدا کم-کم فرهنگ‌ها عوض شد و عقده‌های طولانی مدت می‌داشتن که کلی خودش معایب داره.

- مامان! فکر نمی‌کنی داریم خیلی راحت می‌گیریم؟

- من اگر راحت می‌گیرم بخاطر تحقیق‌های باباته؛ در ضمن می‌دونی که بابات یک دوستی قدیمی با پدرش داره، اون شب هم کلی خاطره مشترک رو برای ما تعریف کردن.

- ولی این‌ها دلیل میشه؟ من خودم نظرم مثبت‌ه اما این همه عجله من رو می‌ترسونه.

- به خدا توکل کن! فکر کردی بقیه ازدواج‌های سنتی از خواستگاری تا عقد چقدر فاصله‌ش؟

- تو هم درست میگی اما خورشید خودت هم می‌دونی بدون هیچ محرمیتی بابات امکان نداره بیشتر از این اجازه‌ی رفت و آمد بهت بده. همون شب هم من تعجب کردم چطور قبول کرد تو با پسر غریبه تنها حرف بزنی اون هم تو محیط بیرون، باز شب خواستگاری یه دلیل وجود داشت.

- من اصلا نمی‌دونم چی بگم؛ فقط می‌ترسم کلی حرف و حدیث در بیاد و بگن هول بودن.

- مادر ما که زنگ نزدیم، اون‌هان که مدام تماس می‌گیرن.



- خب همین دیگه، اگر واقعا مشکلی در میون نیست؛ این همه اصرار برای چیه؟ کی رو دیدی بره خواستگاری و پس فرداش جواب بخواد؟ اون هم تازه مدام زنگ بزنه.

با این حرفم فکر مامان هم درگیر شد و من هم با اعصابی داغون به اتاقم رفتم. نمی دونم چه ام شده بود؛ از طرفی دلم غنچ می رفت تا زودتر بهش برس و از طرفی کارشون رو معقول نمی دونستم.

کمی دراز کشیدم تا خستگی از تنم بیرون بره اما اون قدر ذهنم درگیر بود که بدتر احساس خستگی کردم. از جام بلند شدم و دوش آب سردی گرفتم. زیر دوش فقط یه چیز از خدا خواستم، ازش خواستم هرچی صلاحمه تو فکر و قلبم بذاره و همون طور که ناخواسته عشق امیرعلی توی دلم جوونه زده بود، هرچی خیر و مصلحته هم به دلم برات بشه. بیرون که اومدم؛ مامان با استرس تو اتاقم راه می رفت و وسایلم رو جابه-جا می کرد. با دیدنم به سمتم برگشت.

- خورشید دو ساعته چی کار می کنی اون تو؟ بابات الان میرسه؛ اون ها هم فکر نمی کنم دیر بیان، با این عجله ای که داشتن. زود حاضر شو!

- من که خبر نداشتم امشب میان؛ اگر می‌دونستم اصلا کلاس آخرم رو نمی‌رفتم، الان حاضر میشم. شما برو من خودم این‌ها رو جمع می‌کنم!

باشه‌ای گفت و بیرون رفت؛ نگاهی سرسری به اتاق انداختم؛ همه چیز مرتب بود اما ماما مثل همیشه که هول می‌شد، وسواس هم می‌گرفت. روبه‌روی آینه نشستم و نگاهی به چهره‌ام انداختم؛ رنگ و روم حسابی پریده بود. لوازم آرایش رو برداشتم و با هرکدوم یک جایی از صورتم رو رنگ دادم تا بالاخره بعد از نیم ساعت چهره‌م مورد پسندم شد. جلوی موهام رو خشک کردم و با دستگاہ فر کردم؛ بقیه‌ش هم گوجه‌ای پشت سرم بستم. من که قرار بود شال سرم کنم، پس نیازی نبود الکی روش وقت بذارم.

کدم رو باز کردم و از دیدن کت شلوار زیتونیم یاد حرف رها افتادم که بهم می‌گفت: (مداد نوکی) اما عقیده خودم چیز دیگه‌ای بود. کت شلوازی قدم رو بلندتر و اندامم رو کشیده‌تر نشون می‌داد و برای امشب بهترین گزینه بود رو تن کردم. بنظرم خوب شده بودم، شال ترکیب مشکی و زیتونی هم داشتم روی سرم انداختم و صندلم رو پام کردم؛ از ظاهر حسابی راضی بودم. لبخندی به خودم زدم و برای این که ماما

اذیت نشه، بیرون رفتم تا با حرف زدن از استرسش کم کنم. بابا هم رسیده بود و به حموم رفته بود.

- مامان کاری هست انجام بدم؟

- بیا میوه‌ها رو خشک کن! وای خونه تمیزه؟

- شما که هر روز جارو و گردگیری می‌کنی، غمت چیه مامان جان؟  
خونه مثل دسته گل.

- خشک کن بچین تو ظرف! من برم حاضر بشم؛ میرم تو اتاق تو حموم.  
بابات انگار می‌خواد حموم دومی بره انقدر طول می‌ده.

با خنده نگاهش کردم اما اون اصلا حواسش به من نبود. فکر کنم به جای من عروس مامانم بیشتر اضطراب داشت؛ چون من اون لحظه آرامش خاصی رو تو وجودم حس می‌کردم اما نمی‌دونستم این آرامش قبل از طوفان.

یک ساعت بعد مامان بابام هم حاضر بودن و سر به سر هم می‌داشتن؛

البته بیشتر بابام. انگار هر دو به شب خواستگاریشون فکر می‌کردن؛ چون

تمام شوخی‌هاشون درباره همون شب بود اما من تمام حواسم به خودم بود که هنوز گیج بودم. اضطرابی تو وجودم بود که بعدها دلیلش رو با تمام وجود فهمیدم.

دل‌م می‌خواست به رها زنگ بزدم و ازش مشورت بخوام یا حداقل با حرف زدن باهاش وقت بگذرونم اما ساعت نشون می‌داد چیزی به اومدنشون نمونده و خوب نبود که سرگرم تلفن حرف زدن باشم.

مامان: چرا این‌ها نیومدن پس؟ گفتن ساعت هفت میان، الان ساعت هشت و نیم شده.

بابا: حتما تو ترافیک گیر کردن.

مامان: ترافیک؟ ترافیک نیم ساعت، ترافیک یک ساعت؟ دیگه الان خیلی دیر شده.

بابا: چی بگم والله منم مثل تو، وامیسیم ببینیم چی میگن دیگه.

مامان: از بد قولی خوشم نمیاد؛ نه به اون همه اصرار نه به این همه انکار.

ساکت و خاموش نشسته بودم و به بحث مامان بابام گوش می‌دادم؛ دلم حسابی شور افتاده بود و مدام ساعت رو نگاه می‌کردم. از اون گذشته اگر این کار از عمد انجام شده باشه خیلی توهین بزرگی برام محسوب می‌شد و حسابی تونسته بود عصیتم کنه.

تا ساعت ده منتظر نشستم و وقتی خبری ازشون نشد، می‌خواستم به اتاقم برم که تلفن زنگ خورد. با استرس به بابا نگاه کردم که تلفن رو برداشت؛ اول صورتش خیلی جدی بود ولی کم-کم حالت چهره‌ش برگشت.

- الان شما کجا هستید؟ بگید من میام.

- این چه حرفیه آقای وفایی، وظیفه‌مه پیام. اصلا نمی‌دونم چی بگم.

- شرمنده‌ی شمام این پسر عقلش رو از دست داده، الان حالشون چطوره؟

- استغفرالله! می‌رسم خدمتتون، الان راه می‌افتم.

تلفن رو قطع کرد و با عصبانیت به مامان نگاه کرد.

- بچه‌ی برادرتون دسته گل به آب دادن؛ معلوم نیست تو سر بی‌مغز این پسر چی می‌گذره. دم خونه وقتی دیده پسر شیرینی و دسته گل دستشه عین وحشی‌ها بهش حمله کرده با چاقو زدتش؛ شانس آوردیم هیچیش نشده وگرنه تا آخر عمر باید آب خنک می‌خورد.

مامان: چی داری میگی؟ محمد؟!

بابا: پس کی؟ چقدر بهتون گفتم تو گوش این پسر نخونین خورشید مال اونه! تو ذهنش یه توهم ایجاد کردید؛ همون توهم دودمانمون رو داره به باد میده.

با لب‌هایی لرزون روی مبل افتادم و به بابا خیره شدم. بابا که دید چیزی به پس افتادم نمونده؛ با نگرانی پایین پام نشست و صورتم رو با دست-هاش قاب گرفت.

- چیه بابا؟ خورشیدم؟ نور زندگیم؟ چرا رنگت پرید بابا؟ چیزیش نشده گل دخترم؛ زود رسوندنش بیمارستان، نگران نباش!

- بابا! محمد دیوونه شده؟

- دیوونه شده بابا؛ آدم عاقل که این کارها رو نمی‌کنه؛ می‌کنه؟

سرم رو به علامت منفی تگون دادم و با بغض و ترس خیره‌ی صورت  
عصبی بابا شدم که سعی داشت آرام جلوه کنه؛ سرم رو بوسید و رو به  
مامان کرد:

- اگر سر و کله‌ی محمد پیدا شد؛ تحت هیچ شرایطی در رو براش باز  
نکنین. زنگ هم زد جوابش رو ندید تا خودم زنگ بزنم ببینم چه مرگشه  
این روانی.

مامان: آخه تا کی؟ ما که نمی‌تونیم تا ابد با ترس زندگی کنیم. من الان  
زنگ می‌زنم داداش مگه میشه این‌طور؟ نمی‌تونن پسرشون رو جمع کنن  
چرا تن و بدن بچه‌ی من بلرزه؟

بابا: فعلا هیچ کاری نکن خانوم. بگذار برم ببینم این پسر چه قدر آسیب  
دیده؛ باز دست باباش درد نکنه پشت تلفن به من توپ و تشری نزد؛  
وظیفه برم!

- بابا بگذار ما هم بیایم.

بابا: خوبی‌ات نداره بابا؛ تو که هنوز نسبتی باهاشون نداری.

- ولی به خاطر من برایش این اتفاق افتاده؛ خواهش می‌کنم بگذارید  
بیایم؛ من توی خونه دیوونه میشم.

مامان: راست میگه خب. بگذار بیایم. این طوری از بی خبری این جا عذاب  
نمی‌کشیم.

بابا: خیلی خوب. پس سریع بپوشید؛ دو ساعت معطل نشم‌ها.

با این حرف بابا به سمت اتاق دویدم و اولین لباسی که دم دستم اومد  
تن کردم و بیرون رفتم

- من حاضرم بابا!

- میرم ماشین رو روشن کنم.

بابا که رفت مامان هم با هول شالش رو روی سرش تنظیم کرد و  
کلیدش رو برداشت؛ با هم بیرون رفتیم. هنوز به ماشین نرسیده بودم که  
برق چشم‌های یه نفر رو توی تاریکی حس کردم؛ اما هر چی دقت کردم  
چیزی ندیدم؛ با فکر این که حتما گربه بوده در ماشین رو باز کردم و به  
سمت بیمارستان رفتیم.



توی راه تمام مدت در حال نذر و نیاز بودم. بغض داشت خفهام می کرد، اما اصلاً روم نمی شد جلوی پدر مادرم بغضم رو بشکنم؛ تا همین جاش هم خیلی باهام راه اومده بودن و درست نبود بیشتر از این قبح شکنی کنم.

به بیمارستان که رسیدیم با کمی پرس و جو اتاق امیرعلی رو پیدا کردیم؛ بیرون اتاقش پدر مادرش رو دیدم. با خجالت به سمت مادرش رفتم و آروم سلام دادم. پشت سر من، مامان و بابا احوال پرسوی کردن. توقع داشتم مادرش باهام بد رفتاری یا کم محلی کنه؛ اما با محبت من رو توی بغلش کشید و گریه کرد. دستم که بی هویت کنارم بود رو روی تنش کشیدم و دم گوشش شرمندهام رو زمزمه کردم.

- تو چرا شرمندهای مادر؟ ماشالله دختری مثل تو باید هم خاطرخواه داشته باشه؛ من فقط نگران پسر هستم!

- حق دارید. حالشون چه طوره؟

پدر امیرعلی: خوبه. مادرش داره قضیه رو شورش می کنه؛ بالأخره عشق و عاشقی باید یک جور ثابت بشه. دیگه نمیشه که راحت به دستت بیاره بابا جون، اون وقت قدرت رو نمی دونه.

می فهمیدم دل خودش خونه اما شیرین حرف می زنه تا من بیشتر از این شرمندشون نباشم و اون لحظه چه قدر مدیونش بودم! بعد از نیم ساعت با اجازه ی دکتر و توضیح این که چاقو به بدنش آسیبی وارد نکرده و فقط بخیه لازم داشته با خیال راحت تری به اتاقش رفتیم.

امیرعلی با دیدن ما سه نفر خواست بلند بشه که درد بهش اجازه نداد؛ بابام دستش رو روی شونه اش گذاشت و راحت باشی گفت.

بابا: چه طوری پهلوون؟

امیرعلی: الحمدالله خوبم. من از اول گفتم چیزی ام نیست و نگذارن شب به این مهمی خراب بشه؛ اما نگذاشتن و اصرار داشتن بیایم بیمارستان.

پدر امیرعلی: بابا جون عروس به میت نمی خوان بدن که؛ تو رو زنده می خوان!

همه دور از جونی گفتیم؛ نگاهم مستقیم میخ نگاه امیرعلی بود و با حس نگاه بقیه، خجالت زده دستهام رو توی هم قفل کردم.

امیرعلی: اگر الان بهم بگن چی از خدا می خوای فقط یه چیز میگم؛ اون هم این که جشن امشبم خراب نشه. من کلی توی ذهنم برای امشب نقشه کشیده بودم؛ خورشید خانوم خیلی بده اگر الان و توی این جا ازتون جواب بخوام؟

سکوت کردم و حرفی نزدم اما پدرامیرعلی با خنده گفت:

- راست میگه خورشید جان، جواب پسر رو بده؛ خاطره‌ی قشنگی میشه که می تونین برای نوه‌هام تعریف کنین. فکر می کنم کمتر کسی بله رو توی تخت بیمارستان از همسرش گرفته باشه.

- چی بگم؟ هر چی بابا و مامانم بگن!

بابا: تصمیم خودت رو بگو باباجان. من رو چرا وسط می اندازی؟

به قیافه‌ی شیطون بابا و لبخند بقیه نگاه می کردم؛ آخرین نفر چشمهام به نگاه منتظر امیرعلی گره خورد و ناخودآگاه زبونم بله‌ای رو گفت که دستور دلم بود.

با دست زدن همه‌ی عزیزانم و تخت بغلی و حتی پرستاری که برای چک کردن وضع بیمار تخت بغلی اومده بود لبخند از ته دلی زدم.

پدر امیرعلی: دیگه بهتره به جای دیدن این لبخند دل‌بربای عروسی‌ام برم شیرینی بخرم که کلی ذوقش رو دارم؛ ولی خودمونیم‌ها کلی خرج رو دستم انداختین. توی خونه‌تون می‌اومدم باید یه جعبه می‌خریدم، این‌جا می‌دونی برای چند تا دکتر پرستار باید شیرینی بخرم؟

مامان امیرعلی: برو حالا. نمی‌خواد از الآن نشون بدی که چه قدر خسیسی.

پدرامیرعلی: حداقل شهاب هم با من بیاد، من دیگه پیر شدم جون ندارم تنهایی جایی برم.

هر دو با خنده بیرون رفتن و مامانم و مامان امیرعلی هم با بهونه‌های مختلف پرده‌ی بین تخت‌ها رو کشیدن و نم- نم بیرون رفتن؛ با تنها شدنمون کنار تختش نشستیم و سرم رو پایین انداختیم.

امیرعلی: نگاهت رو ازم نگیر خورشید.

- خجالت می‌کشم خب؛ شرمندتم، نمی‌دونم بابت امشب چی باید بگم.

- من که کلی خوشحالم. شاید اگر چاقو نمی‌خوردم به این راحتی بله رو نمی‌گرفتم؛ ببینمش حتماً ازش تشکر می‌کنم!

- اون اصلاً این طوری نبود؛ انگار دیوونه شده.

- پسر عموته؟

- نه پسرداییمه؛ همین یه دایی رو دارم؛ اگر یکی بهم می‌گفت یه روز امکان داره تبدیل به همچین آدمی بشه قطعاً بهش می‌خندیدم.

- داستان شما هم مثل من و فرانکه، ولی خوشحالم که سرنوشت تو مثل گذشته‌ی من نشد.

- ولی من الان ازش می‌ترسم؛ با این کاری که با تو کرد...

- اصلاً نترس. اون فقط می‌خواست زهرچشم بگیره؛ وگرنه بزدل‌تر از این حرف‌هاست.

- نمی‌دونم چی بگم؛ اون قدر شوکه شدم که هیچی ندارم بگم.

- حرف‌های قشنگ‌تر از این هم داریم؛ ناسلامتی الان نیمه رسمی نامزد می. بهم بگو به نظرت کی عروسی کنیم؟

با اصرارهای امیرعلی قرار شد بعد از مرخص شدن به خونه‌مون بیان تا هم حلقه‌ی نشونم رو جای مناسب‌تری بهم بدن و هم قرار عقد و عروسی رو بگذارن؛ خنده‌ی همگی‌مون از این بود که قرار بود فقط اون شب بستری باشه و صبح زود مرخص می‌شد و قرار فردا شب رو به راحتی گذاشته بود، بدون این‌که از کسی خجالت بکشه! بابا هم که حسابی از امیرعلی خوشش اومده بود بی‌حرف قبول کرد تا فردا شب به طور رسمی ازشون پذیرایی کنیم.

صبح زود با استرس بیدار شدم و با دیدن آرایشگری که مامان آورده بود با چشم‌های خواب‌آلود نگاهش کردم و با اشاره ازش خواستم به اتاقم بیاد.

- صبح به خیر مامان، چه خبره؟

- ما که دیروز شانس نیاوردیم، امروز آرایشگر آوردم آرایشت کنه؛ از اون جایی که دیگه بله رو گفتی دیگه اشکالی توی این کار نمی‌بینم!

- اما مامان اصلاً نیازی به این کارها نیست.

- نیاز هست مادر من؛ با مادرش همین نیم‌ساعت پیش حرف زدم. می‌گه امیرعلی با هزار ضرب و زور بابات رو راضی کرده که با یک حاج آقای بیان تا بینتون محرمیت یک ماهه بخونن؛ تا بعدش به امید خدا عقد و عروسی تون یک شب باشه.

- یعنی چی؟ این دیگه چه کاریه؟

- والله من هم نمی‌دونم. حتی بابات هم ب ۶ من زنگ نزد بگه مادر امیرعلی گفت؛ حالا عیبی نداره که عزیزم. شما که بله رو دیشب از هولت دادی، ترسیدی امیرعلی در بره. دیگه توی این مدت هم بهتره محرم باشید بلکه محمد از خر شیطون پیاده شه؛ راستش من بیشتر برای این موضوع رضا دادم به محرم شدن.

- به دایی گفتید؟

- بابات امروز باهش قرار گذاشته بیاد شرکت؛ میشه لطفاً تو به چیزها کار نداشته باشی؟ ما بلدیم از پس یک الف بچه بر بیایم؛ بدو برو صبحونه بخور. تا این خانم موهای من رو درست می‌کنه، تو هم آماده شو!

با فکری مشغول، کارهام رو کردم و صبحونه‌ام رو کامل‌تر از همیشه خوردم تا غش و ضعف نکنم. آخه یکی از اخلاق‌های بد من همین بود که گاهی با رسیدن بوی لوازم آرایش به مشامم حسابی ضعف می‌کردم و دست و پام شل می‌شد؛ با یادآوری رها دو دستی توی سرم کوبیدم. کاملاً از من بی‌خبر مونده بود و اگر بهش زنگ می‌زدم قطعاً با جیغ-جیغ‌هاش گوشم رو کر می‌کرد؛ تا مامان مشغول بود بهش زنگ زدم و قبل از این که صداش در بیاد تند-تند همه چیز رو براش تعریف کردم.

- ای خاک بر سرت خورشید. چه قدر سریع بله دادی، یک ذره می‌گذاشتی بره و بیاد بدبخت شوهر ندیده.

- خب من که آخر می‌خواستم بله بگم!

- آره؟ کی بود می‌گفت تا بهم ثابت نشه جوابی نمیدم؟

- خب کاملاً برام محرز شد امیرعلی بی‌گناحه. تازه فرانک عم که اعتراف کرد، دیگه الکی برای چی کشش بدم؟

- جون به جونت کنن شوهرذلیل شدی؛ تموم شد و رفت!

- آره تو راست میگی، خوب شد؟



خندید و با ذوق گفت:

- خیلی برات خوشحالم خورشید. خیلی خوبه که به کسی که می‌خواستی رسیدی.

- هنوز معلوم نیست رها راستش خیلی می‌ترسم.

- باز برای چی؟ هنوز شک داری؟

قضیه محمد رو کامل براش تعریف کردم و اون هم به قدری تعجب کرده بودم که کامل سکوت کرده بود.

- رها قطع شد؟

- نه، این‌ور غش کردم. جون من داری راست می‌گی؟

- دروغم چیه؟!

- بابا عجب کله‌خرابی هست این پسر؛ اصلاً بهش نمی‌اومد شیر برنج از این کارها کنه!

- حالا که می‌بینی کرده؛ بابام قراره با دایی‌ام حرف بزنه تا گوشش رو بیچونن.

- از من می شنوی کار خودت رو بکن، نگذار فکر کنه ترسیدی؛ وگرنه باید زن خودش بشی و اون هم با این حرکتی که کرده مطمئن باش حسابی کینه‌ایه و از خجالتت در میاد!

- وای. اصلاً حرفش رو هم نزن، چندشم میشه.

با صدا زدن مامانم به رها گفتم که آرایشگر اومده و اون هم با خنده تلفن رو قطع کرد؛ بیرون رفتم و خودم رو آماده کردم تا چند ساعت طولانی زیر دست آرایشگر باشم و جیکم در نیاد؛ اما برخلاف تصورم یک ساعته کارش تموم شد و نتیجه‌اشیه آرایش خیلی شیک و دخترونه شد که صورتم رو حسابی عوض کرده بود؛ اما باید کلی دقت می کردی تا متوجه آرایش روی صورتم بشی.

آرایشگر که رفت به خودم نگاه عمیقی انداختم؛ از خودم حسابی راضی بودم و گاه و بی گاه نگاهی به آینه می انداختم که باعث تفریح و خنده‌ی مامانم شده بود؛ اما آخر عم طاقت نیاورد و گریه‌اش گرفت. با این که نگذاشت من بینم و سریع به اتاقش رفت؛ اما کاملاً حس کردم که می خنده تا جلوی روم گریه نکنه و بهترین روزم رو خراب نکنه. با پیام امیرعلی که روی گوشی ام افتاد با ذوق گوشی رو برداشتم و به متن

عاشقانه ای که برام فرستاده بود چشم دوختم. دست و دلم برای جواب دادن می لرزید؛ دلم می خواست من هم یه متن عاشقانه براش بفرستم اما با فکر این که هنوز نسبتی بینمون نیست جلوی خودم رو گرفتم و هیچ جوابی ندادم؛ اما پشت هم برام پیام فرستاد تا آخری اش که نوشته بود می خواد قبل از اومدن خانواده ها ببینتم؛ با تعجب به پیامش نگاه کردم. حس می کردم حرف هایی باهام داره که هنوز نتونسته بزنه و می خواد قبل محرمیت بهم بگه؛ به سمت اتاق مامان رفتم و در زدم. با صدای تو دماغی جوابم رو داد:

- مامان؟ داری گریه می کنی؟ نکن دیگه. این طوری من هم غصه ام می گیره جواب منفی میدمها!

- برو خودت رو رنگ کن سیاه سوخته ی دراز؛ تو رد می کنی؟ تویی که من می بینم دو ماه دیگه تو خونه ی خودتی.

- اِه، مامان!؟

- مامان و کوفت؛ چی می خوای نر خانوم؟

- راستش امیرعلی پیام داده؛ می خواد ببینتم!

— اِوا! خب چه کاریه؟ دو ساعت دیگه که این جان.

— نمی‌دونم پیام داده، حتماً می‌خواد چیزی بگه.

— آخه این طوری صورت خوشی نداره عزیزم؛ بذار به بابات بگم!

تلفن رو برداشت؛ اما هر چی زنگ زد بابا جواب نداد و حدس این که توی جلسه است اصلاً کار سختی نبود.

مامان: بابات جواب نمیده خورشید؛ نمی‌دونم والله به نظر خودت درسته بری ببینی اش؟ بگذارید امشب بگذره فردا هر چه قدر دلتون خواست حرف بزنین.

باشه‌ای گفتم و همون لحظه بهش پیام دادم که مامانم صلاح نمی‌دونه قبل از محرمیت بیرون دیده بشیم و عذرخواهی کردم؛ اما چیزی نگذشت که پیامش اومد. خواهش می‌کرد ببینتم تا موضوع مهمی رو قبل از محرمیت بهم بگه.

— مامان؟ می‌گه حتماً باید قبل از محرمیت حرف بزنه.

— خب تلفنی بگه نمیشه؟

- حتماً نمی‌تونه دیگه، چی بگم؟!

- خیلی خوب، برو و سریع بیا؛ من خودم به بابات میگم؛ فقط خورشید  
جای دوری نرید دختر. سنگین رنگین هم رفتار کن، اصلاً به این فکر  
نکن که بالاخره که محرم می‌شیم و از این حرف‌ها!

- نه مامان جان، مگه من رو نمی‌شناسی؟

جوابی بهم نداد و من عم سعی کردم ساده‌ترین تیپ ممکن رو بزنم اما  
آرایشم رو کاری‌اش نمی‌تونستم کنم؛ موهام رو کامل داخل دادم بلکه  
کمتر جلب توجه کنم. بعد از پیامش که گفت دم در هست، بلند مامانم  
رو صدا زدم:

- مامان من رفتم!

- خورشید سفارش نکنم‌ها. بگو هر چی حرف داره خلاصه کنه؛ هوا هم  
تاریکه یه نفر بینتون خوب نیست. هنوز کسی از چیزی خبر نداره.  
باشه‌ای گفتم و بیرون رفتم؛ گوشی‌لم رو در آوردم و پیام دادم که دارم  
میام.

در کوچه رو باز کردم و با دیدن کوچی خالی و سوت و کور، چشم‌هام رو تنگ کردم تا بهتر ببینم. با تعجب اطراف رو نگاه کردم؛ اما با شنیدن صدای کسی با وحشت به سمتش برگشتم و خواستم به سمت خونه برم که گرفتم و دستمالی جلوی بینم گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم‌هام رو باز کردم و از سردرد آخ بلندی گفتم و خواستم تکون بخورم که حس کردم به چیزی بسته شدم. خودم رو محکم تکون دادم اما فقط احساس دردم بیشتر شد. با یادآوری چهره‌ی محمد و بعدش بی‌هوشی‌ام بلند صدایش زدم؛ اما نتیجه‌ای جز سردرد بیشترم و خشک‌تر شدن گلویم نداشت. جیغ بلندی کشیدم؛ اما صدام فقط تو سر خودم اگو می‌شد و هیچ نتیجه‌ای نداشت. به اطرافم نگاه کردم؛ یک اتاق با در و دیوار سیاه بود که هیچ وسیله‌ای هم توش دیده نمی‌شد؛ حتی یک پنجره هم توی اتاق نبود و همین ترس و استرسم رو بیشتر می‌کرد؛ من حتی نمی‌دونستم کجام یا چه ساعتیه. با یادآوری امیرعلی و خانواده‌ام بغضم ترکید و بلند گریه کردم. با بلند شدن صدای گریه‌ام صدای قدم‌هایی رو شنیدم که به اتاق نزدیک می‌شد، بلند داد زدم:

- بی وجدان، تو آدم نیستی؟ ناموس نداری خودت؟ آشغال عوضی؛ بیا این‌ها رو باز کن!

خودم رو محکم تکون دادم و جیع پر حرصی کشیدم؛ در باز شد و تصویر محمد باعث شد اشک‌هام روی گونه‌هام بچکه؛ صورتش سرخ-سرخ بود و چشم‌های قرمزش نشون می‌داد اصلاً حال خوبی نداره؛ نزدیکم که شد و صورتش رو روبه‌روم آورد. از بوی الکل دهنش حاله به هم خورد و صورتم رو عقب کشیدم؛ اما همین کارم عصبی‌اش کرد؛ با دست‌هاش محکم فکم رو گرفت و فشار داد. حس می‌کردم دندون‌هام در حال خُرد شدن؛ با حرصی که ازم داشت و توی نگاهش کامل مشخص بود بعید نبود دندون که هیچ، استخون‌هام رو خُرد کنه.

با چشم‌های اشکی بهش زل زدم که بالأخره دلش سوخت و دست‌هاش رو کشید؛ دهنم رو باز و بسته کردم تا شاید دردی که توی تمام صورتم پیچیده کمتر بشه.

محمد: می‌خوای عروس شی؟ ژاله گفت باور نکردم، خودت گفتی باور نکردم، بابات و عمه گفتن باور نکردم، اما وقتی دیدمش. وقتی دیدمش خورشید... تو می‌خوای من رو خورد کنی؟ می‌خوای ثابت کنی محمد

برو بمیر اصلاً عاشقی ات برام مهم نیست؟ چی رو خواستی ثابت کنی که بلافاصله بعد از له کردن من به اون انتر خان گفתי بیاد جلو؟ ها؟!

- تو چرا نمی فهمی محمد؟ دوست داشتن زوری نمیشه؛ من از اول هم علاقه ای به تو نداشتم که الآن بابتش عذاب وجدانی داشته باشم.

- جداً؟ علاقه ای نداشتی؟ پس اون حرف ها چی بود به من می زدی؟ اون زمان که توی بغل من عشوه و ناز می اومدی رو یادت رفته خورشید؟ اون لحظه که می گفתי فقط شب عروسی اجازه دارم بهت نزدیک شم اما اجازه ی خیلی کارها رو بهم می دادی رو یادت رفته؟ نکنه این هم یادت رفته که من خر، من احمق، به خاطر مستی باهات بودم و تو از همون شب با من لج کردی و بنای ناسازگاری گذاشتی؟

با بهت بهش نگاه کردم و از اراجیفی که به هم می بافت چیزی سر در نمی آوردم؛ اما با لبخندی که زد چشم هام رو ریز کردم و به دست هاش دوختم. گوشی موبایل توی دستش بود؛ وقتی دید دارم نگاه می کنم خنده ی بلندی کرد و به سمتم اومد. گوشی رو جلوی صورتم گرفت و تکون داد؛ ویس رو پلی کرد و صدای خودم و حرف های نحس خودش رو شنیدم. مخاطب رو نگاه کردم؛ امیرعلی بود.



- تو چی کار کردی محمد؟ شماره امیرعلی رو از کجا داری لجن؟ داری  
من رو به کثافت می کشی تا عقده‌ی دلت رو خالی کنی؟ اصلاً چه طوری  
من رو کشوندی این جا؟ حرف بزن لعنتی!

یکم نگاهم کرد؛ جلوی روم با آرامش تمام راه رفت و من هم با فک  
منقبض شده فقط نگاهش می کردم و سعی می کردم دستهام رو از  
صندلی باز کنم.

محمد: خب این که کاری نداشت؛ هزار تا آدم خلافاً هستن که برای  
پول کمی حاضرن حتی آدم بُکشن؛ من فعلاً نخواستم امیرعلی جونت رو  
بکشن. فقط خواستم گوشی اش رو برام بیارن تا بهت پیام بدم وقتی هم  
آوردمت این جا دیگه نیازی به گوشی اون خوک نداشتم، براش پس  
فرستادم؛ چیزی که من می خواستم روبه روم نشسته. فقط کافیه دختر  
خوبی باشه و به حرفم گوش کنه.

- چی می خوای؟

- خب، ببین عشق من...

ادامه‌ی حرفش با زنگ گوشی‌اش قطع شد؛ گوشی رو بالا آورد و با حرص نگاهش کرد.

- امیرعلیه، جواب بدم؟ هر چی تو بگی؛ می‌خواهی جواب ندم و فکر کنه الان هم توی بغلم در حال خوشگذرونی‌ای؟ یا جواب بدم و بهش بگم که چه قدر داره خوش می‌گذره؟

- خیلی لجن و کثیفی محمد، خیلی!

- کجاش رو دیدی؟ خاصیت عشق همینه؛ می‌تونه از یک عاشق واقعی یک دیوونه مثل من بسازه، قبول نداری؟

- تو عاشق نیستی، تو فقط یک احمقی!

- خب تو چی؟ عاشق امیرعلی هستی، مگه نه؟ پس بیا به معامله کنیم؛

من امشب هر کاری دلم خواست می‌کنم و تو هم جیکت در نیما، اما فردا می‌گذارم بری! بری و به عشقت برسی؛ اگر قبولت کرد که من شک دارم این کار رو کنه. اون وقت می‌بینیم که تو به یک عشق دو طرفه رسیدی؛ اما اگر قبولت نکرد، تازه می‌فهمی من چی کشیدم. چه‌طوره؟

- تو روانی هستی محمد. الهی بمیری، الهی بمیری، فقط همین؛ تو بهترین شب من رو به گند کشیدی که این خزعبلات رو سر هم کنی؟ امشب رویای چندین ساله‌ی من بود.

با زدن این حرف به سمتم خیز برداشت و سیلی محکمی توی صورتم زد که از دردش حس کردم نفس کم آوردم؛ موهام توی صورتم ریخته بود و سرم گز-گز می‌کرد.

محمد: حواست رو جمع کن چی از دهنه در میاد؛ بهت اجازه نمیدم صاف تو چشم‌های من زل بزنی و از عشقت به اون الدنگ بگی؛ حالا که این‌طوره نقشه عوض شد. کاری باهات می‌کنم که برای این که نگاهات دارم، التماس کنی.

با وحشت نگاهش کردم که بدون هیچ رحمی لباسم رو توی تنم پاره کرد؛ جیغ می‌کشیدم و پاهام رو توی هوا تگون می‌دادم تا بلکه دست برداره، اما خوی حیوانی وجودش اجازه هیچ احساسی رو بهش نمی‌داد. صورتش برای بوسیدنم جلو اومد که ناخودآگاه عق زدم.

اون قدر عمیق عق زدم که صندلی‌ام برگشت و روی زمین افتادم.

محمد با حرص بلند شد و نگاهم کرد:

\_ تو رو قرآن با آبروم بازی نکن محمد؛ هر چی تو بگی. هر چی تو  
بخوای، فقط بهم دست نزن!

داد زدم و گفتم:

- لعنتی بهم دست نزن.

گریه‌های بلندم و لرزش بدنم یکم آروم‌ترش کرد؛ روبه‌روم نشست و  
کمکم کرد بلند شدم. دست‌هام رو باز کرد؛ مچم خیلی درد می‌کرد با  
گریه یکم تکونش دادم. محمد به صورتم زل زده بود.

تیکه - تیکه گفتم:

- التماس می‌کنم بگذار برم؛ آخه عشق این‌طوری چه لذتی داره؟ داری  
چی کار می‌کنی با اون همه خاطره خوب بچگی مون؟!

محمد: نمی‌تونم از احساساتی شدنم سوءاستفاده کنی خورشید؛ من  
بدون تو نمی‌تونم. امشب رو بهت می‌بخشم؛ ولی فقط به یک شرط. بهش  
زنگ می‌زنی و جلوی چشم خودم بهش می‌گی همه‌اش یک بازی بوده؛

میگی که من رو می خوای و می خوای با من ازدواج کنی. بعدش هم بدون این که حرفی بشنوی تلفن رو قطع می کنی؛ اگر حس کنم داری گریه می کنی یا با اشاره حرف می زنی کار نیمه تمومم رو تموم می کنی!

- این کار رو کنم گورت رو از زندگی ام گم می کنی؟

- هیچ وقت این اتفاق نمی افته. حفظ آبروی تو از طرف من، بله گفتن و ازدواج با من از طرف تو! فکرها رو بکن. تا فردا تنهات می گذارم. دستها بازه اما در رو قفل می کنم؛ این جا حتی اگر بکشمت هیچکس نمی فهمه. پس بهتره به جای فکر احمقانه به پیشنهادم فکر کنی.

تا صبح فقط گریه کردم و با خدا حرف زدم. چشم هام می سوخت و از طرفی خیلی گرسنه ام شده بود؛ اما پست فطرت حتی یه لقمه آب و غذا هم برام نیاورده بود؛ ضعف و گریه ی زیاد و از طرفی استرس، باعث شده بود بلرزم و نتونم حتی سر جام و ایسم؛ گوشه ای ترین جای اتاق زانو هام رو بغل کرده بودم و نشسته بودم. هیچ چیزی نمیتونست به جز خبر این که محمد دست از سرم بر می داره خوشحالم کنه. با صدای در چشم هام رو بستم اما نزدیکم شد و صدای نفس هاش رو شنیدم. هم زمان

بوی خوش غذا به مشام رسید. لگدی آروم به پام زد. چشم‌هام رو باز کردم و بی‌حس نگاهش کردم.

- برات غذا گرفتم.

- زحمت کشیدی!

- بخور رنگ و روت پریده، بعدش باید با هم حرف بزنیم.

نمی‌تونستم مخالفت کنم؛ گرسنه‌ام بود و انرژی‌ام تحلیل رفته بود. با نفرت سینی رو از دستش گرفتم و مقابل نگاه کثیفش شروع به خوردن کردم.

وسط‌های ساندویچم بودم که از نگاه مستقیم و ماتش کلافه شدم:

- میشه روت رو کنی اون‌ور؟ اشتها کور شد!

- حتماً منم که دارم دو لپی غذا می‌خورم.

- به تو چه؟ ها؟! مگه برای من نگرفتی؟ پس لقمه‌هام رو نشمر.

می‌خوای حرف بزنی برو غدام رو کوفت کنم بعد بیا!

وقتی دیدم همچنان نشسته پشتم رو بهش کردم و غدام رو تموم کردم.

- خب وقتشه حرف بزنییم؛ قرار شد به امیرعلی زنگ بزنی. الان زنگ می‌زنی، اما خورشید خوب حواست رو جمع کن چی میگی. اگر بفهمم...

- یک بار گفتمی فهمیدم؛ ولی از خدا می‌خوام زجری بکشی که درمون نداشته باشه محمد؛ ازت راضی نیستم و حلالتم نمی‌کنم؛ اگر عاشقی و رسمش اینه، حالم از هر چی عشقه این مدلیه به هم می‌خوره. بدون حرف با گوشیش شماره رو گرفت و دم گوشم گذاشت. با شنیدن صدای امیرعلی که با هول بله می‌گفت ناخودآگاه بغضم ترکید و اسمش رو صدا زدم.

- جونم خورشید؟ کجایی؟ نصف عمر شدیم همه. بگو کجایی.

با چشم‌های اشکی محمد رو نگاه کردم؛ اما با اخمش بهم فهموند قرار نیست کوتاه بیاد.

- امیرعلی برو دنبال زندگی‌ات، من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم!

- چی شده آخه؟ این خط اون آشغاله مگه نه؟ تو با اونی؟ خورشید اون

رو دوست داری؟ مامانت می‌گفت به بهونه‌ی دیدن من از خونه زدی

بیرون و بر نگشتی؛ تو که اون رو می‌خواستی چرا من رو امیدوار کردی؟

سکوت کردم که صدای دادش باعث شد گوشی از کنار گوشم کشیده بشه و محمد حرف بزنه:

- گوش کن پسر؛ خورشید و من عاشق هم هستیم. دیروز هم برات ویس فرستادم، باید فهمیده باشی؛ خورشید از سر لج و لجبازی با من به خاطر یک رابطه قدیمی که بینمون اتفاق افتاد می‌خواست زن تو بشه. الان همه چیز تموم شده و بهتره فکر زن من رو از سرت بیرون کنی. ما امروز عقد می‌کنیم!

با ترس و وحشت نگاهش کردم و محمد هم بدون توجه به داد و فریاد امیرعلی که صدایش راحت به گوشم می‌رسید تلفن رو قطع کرد. گفت امروز عقد می‌کنیم؟ این یعنی شروع بی‌چارگی من؛ چیزی که ازش نفرت داشتم.

دیگه غرور برام معنایی نداشت؛ باید هر طور شده محمد رو از تصمیمش منصرف می‌کردم. چشم‌های اشکی‌ام رو به صورتش دوختم و با لحن زاری گفتم:



- محمد تورو خدا اگه من رو دوست داری این کار رو نکن؛ من بدون عشق به چه درد تو می خورم؟ مرده‌ی متحرک می خوای؟ تو تحصیل کرده‌ای، جذابی؛ به خدا خیلی‌ها تو رو دوست دارن. ژاله عاشق توئه؛ داری چی کار می کنی با زندگی همه‌مون؟

- به درک هر کی عاشقمه؛ به درک عاشقم نیستی. من بدون تو نمی تونم، می فهمی این هارو؟

- پس من چی؟ مهم نیست من چی میگم؟ مهم نیست من چی و کی رو می خوام؟ فقط تو مهمی؟

\_ تموم کن این حرف‌ها رو؛ بهتره هر چی زودتر به خودت بیایی می تونی از اتاق خارج شی؛ برات لباس خریدم، حوله هم خریدم! دوش بگیر و لباس‌های تمیز بپوش؛ تا یک ساعت دیگه عاقد میاد. عقد می کنیم و از این جا میریم. اون وقت دیگه کسی نمی تونه تو رو از من بگیره.

- خوب گوش‌ها رو باز کن ببین چی میگم؛ اگر دست از سرم بر نداری  
خودم رو می‌کشم. برو گمشو از زندگی من بیرون؛ می‌خوای من رو تباه  
کنی که به چی برسی؟

اومد تو صورتم:

- همین که الان بهت دست نزدم و با وجودی که توی تب داشتنت  
می‌سوزم، برات عزت قائل شدم و به زور مال خودم نکردمت، یعنی برام  
ارزش داری؛ پس این چموش بازی‌ها رو تموم کن و برو عین آدم حاضر  
شو خورشید. من همیشه لطیف نیستم!

- به درک که نیستی! ازت متنفرم، حاله رو به هم می‌زنی، من عاشق  
امیرعلی هستم و تو برام پیشیزی ارزش نداری. تو فقط یک آشغالی که  
هیچ ارزشی نداره؛ من فقط متعلق به کسی میشم که عاشقشم! نه توی  
هوس‌باز که به بهونه‌ی عشق هزار تا کثافت کاری می‌کنی؛ من جسمم  
هم مال تو شده، روحم برای یکی دیگه است، تو...

ادامه حرف توی گلوم؛ با بوسیده شدنم و کشیده شدن موهام در جا خفه  
شد. محمد عین وحشی‌ها و بدون هیچ لطافتی موهام رو می‌کشید و

می بوسیدتم. طعم شور اشک‌هاش رو حس می کردم؛ اما اصلاً هم گریه‌اش مهم نبود. زیر گوشم با صدایی پر بغض گفت:

- من دوستت دارم خورشید؛ می‌خواهی ازم متنفر شی، بشو! اما نمی‌گذارم مال کسی بشی. تو مرد نیستی، یک مرد نمی‌تونه طاقت بیاره عشقش بره توی بغل یکی دیگه. خودم رو با حرص عقب کشیدم:

- اتفاقاً اگر مرد باشی، اگر غیرتی تو وجودت باشه، نمی‌گذاری حس حقارت کنم. تو عاشق نیستی، تو یک کثافتِ هوس‌باز هستی؛ من بمیرم هم با تو ازدواج نمی‌کنم.

با (خودت خواستی) که از دهنش شنیدم چشم‌هام گرد شد و به سمت در دویدم؛ اما از پشت موهام رو گرفت و کشید. آمد به سرم هر آنچه می‌ترسیدم. بدترین صحنه‌ی عمرم رو جلوی چشم‌هام می‌دیدم و با دهنی که با پارچه بسته بود هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. چشم‌هام رو می‌بستم تا نبینم؛ اما با سیلی‌های پی‌در‌پی‌اش مجبورم می‌کرد چشم‌هام رو باز کنم.

از درد و وحشت بدنم یخ کرده بود؛ اما اون بی توجه به من پی هوا و هوس خودش بود. با جیغ بلندی که کشیدم حس کردم مرگ رو جلوی چشمهام دیدم؛ جلوی دهنم رو با دستهایم گرفتم و به دست و پا زدنم توجه‌ای نکرد.

عین یه حیوون جسم من رو متعلق به خودش کرد؛ اما روحم همون لحظه کشته شد. نمی‌دونم این کابوس چه قدر طول کشید، فقط می‌دونم در حال مرگ بودم؛ چشمهام با وحشت به سقف دوخته شده بود و اون هم کنارم نفس-نفس می‌زد. دهنم رو باز کرده بودم؛ اما بغض من توی سینه‌ام جا خوش کرده بود.

بالاترین دارایی من از بین رفته بود؛ نه توسط غریبه‌ها، نه توسط شوهرم، توسط کسی که هیچ نسبتی باهام نداشت و این فاجعه هر لحظه تو سرم پررنگ‌تر می‌شد. صورتش رو جلو آورد و گونه‌ام رو بوسید. نمی‌دونم چرا هیچ حسی نداشتم؛ حتی دلیل نمی‌دیدم صورتم رو عقب بکشم! وقتی بدترین کار رو باهام کرده بود دیگه بیشتر از اون چی می‌تونست من رو از بین ببره.

- پاشو برو حموم. عقدت می کنم، نمی گذارم کسی بفهمه، پاشو؛ کمکت کنم؟ می خوای بریم دکتر؟

بی حس به سقف خیره بودم. توی دلم به افکار احمقانه اش پوزخند می زدم؛ جالب بود که هنوز هم ادعا می کرد نگرانه و جالب تر این بود که می گفت عقدت می کنم. یاد دوره ی دبیرستانم افتادم. برای یکی از دوست هام هم همین اتفاق افتاده بود؛ اما دوست پسرش باهاش این کار رو کرده بود، اون هم با میل و رضای خودش! اما آخرش وقتی دید پسره نیامد خواستگاری اش، رفت و همه چیز رو گذاشت کف دست پدر مادرش. اون ها هم پسرشون رو مجبور کردن آبروی ریخته شده رو جمع کنه. ازش دیگه خبر نداشتم که زندگی اش چی شد؛ اما هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم این اتفاق برای من بی افته.

- با توأم، خوبی؟

با بی حالی کامل به سمتش برگشتم و با نفرت به چشم هاش خیره شدم. نمی دونم نگاهم بهش حسم رو تا چه حدی فهموند که گریه اش گرفت و نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و مدام جمله ی (غلط کردم) رو به کار برد. دیگه برای من غلط کردن اون و پشیمونی اش په فایده ای

داشت؟ من رو کامل از بین برده بود و دیگه خورشیدی نبود که بتونه امیرعلی‌اش رو به دست بیاره. من حتی روم نمی‌شد برگردم و تو چشم‌های خانواده‌ام نگاه کنم و بگم چی شده. من مقصر نبودم؛ اما کسی این رو باور می‌کرد؟ اون هم توی جامعه‌ای که مردمش منتظر بودن تا قضاوتت کنن و انگشت اشاره به سمتت بگیرن؟ جامعه‌ای که خیلی از مردهاش هنوز معنای تجاوز رو درک نمی‌کردن و با شنیدنش اولین حرف زبونشون این بود: (حتما دختره یه چراغ سبزی نشون داده). کی باور می‌کرد؟ من کسی بودم که دو ساعت مونده به محرم شدنم با کسی که آرزوش رو داشتم مورد تعرض نزدیک‌ترین فرد فامیل و عاشق معروفم قرار بگیرم. کسی که استاد دانشگاه بود و موقعیت اجتماعی خوبش و چهره معقولش برق عشق رو توی نگاه خیلی از دخترها روشن می‌کرد. محمد خودش رو به سمتم کشید و می‌خواست دستام رو بگیره که بی‌حس خودم رو عقب کشیدم.

- خورشید من رو ببخش. من از عشق تو دیوونه شدم. به خدا قسم نمی‌فهمم چی توی سرم می‌گذشت. خودم گند زدم و خود احمقم جمعش می‌کنم. تو فقط...

با شنیدن حرف‌هاش با نفرت بیشتر بهش زل زدم و صدای فریادم تو  
خونه پیچید:

- چی رو درست می‌کنی؟ چی رو جمع می‌کنی؟ من برم به خانواده‌ام  
چی بگم؟ به کسی که قرار بود همسرم بشه چی بگم؟ باور می‌کنه تو  
ان قدر کثیف باشی؟ گند زدی به آینده‌ی من! الهی خدا ازت نگذره  
محمد؛ خدا رو قسم میدم به هم‌اسمت که ازت نگذره. نمی‌خوام ببینمت،  
از جلوی چشم‌هام گمشو. حالم رو به هم می‌زنی!

- عقد می‌کنیم خورشید. اون وقت می‌تونی به همه بگی به زور عقدت  
کردم. ها؟ می‌تونی بگی به زور عقد شدی و به زور با من بودی خودم هم  
حرفت رو تأیید می‌کنم!

- که چی بشه؟ که ثابت کنم پاکم؟ امیرعلی چی؟ تو دیوونه نشده بودی  
محمد، تو با علم کامل این کار رو کردی؛ آدمی که دیوونه میشه، یک‌بار  
دیوونه میشه و ضربه می‌زنه. تو روزی که به امیرعلی چاقو زدی، روزی  
که من رو دزدیدی، روزی که بهش ویس دادی، بهش زنگ زدی و الآن  
هم با کار آخرت نشون دادی همه‌ی وجودت کثافته و همه‌اش هم

برنامه‌ریزی شده بوده. پس برای من آدا در نیار؛ فقط برو گمشو. به خواسته‌ات رسیدی؟ حالا برو که تا ابد نمی‌خوام ببینمت!

چهره‌اش به آنی جدی شد. برق نگاهش من رو می‌ترسوند؛ اما با فکر این‌که بدترین بلا رو سرم آورده و نمی‌تونه بیشتر از اون کاری کنه با خشم بهش نگاه کردم و دندون‌ام رو به هم فشردم.

- میری حاضر میشی؛ عاقد که اومد عقد می‌کنیم و تو میشی زن رسمی من. همین و بس!

- خواب دیدی خیره. تو بدون اجازه‌ی پدرم نمی‌تونی من رو عقد کنی.

- وقتی باکره نباشی میشه؛ زود حاضر شو. مگه نمیگی من مرز دیوونگی رو رد کردم؟ پس مطمئن باش باز هم میتونم کاری کنم که از ترس نتونی سرت رو بالا بیاری؛ پس زود برو دوش بگیر.

وقتی دید بلند نمیشم با عصبانیت دست‌هام رو گرفت و روی زمین کشیده شدم و دم حموم، رو زمین پرتم کرد. از درد زیر دل و ضربه‌ای که بهم وارد شد داد بلندی کشیدم؛ اما اون بی‌توجه لباس‌هایی رو توی کیسه کنارم پرت کرد و دست به سینه نگام کرد؛ زیر نگاه عصبی‌اش



اشکام یک به یک پایین اومد. با بغض دستم رو به کنار دیوار گرفتم و دست کمک محمد رو رد کردم و زیر دوش به قدری به حال و روزم گریه کردم که حس حالت تهوع بهم دست داده بود. با دست‌هام بدنم لرزونم رو ماساژ می‌دادم تا شاید کمی از دردش کم بشه؛ اما حس می‌کردم هر لحظه بدتر میشم. چشم‌هام می‌سوخت و جونم هر لحظه کمتر می‌شد. خودم رو شستم و بیرون اومدم؛ سرم رو بیرون آوردم تا ببینم محمد کجا هست. با ندیدنش حوله رو سریع برداشتم و دور خودم پیچیدم. بیرون اومدم و کمی چشم‌هام رو بستم تا بهتر بتونم فکر کنم؛ اما هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید تا کمک کننده باشه. حتی تلفنی نبود تا بتونم با رها تماس بگیرم و بهش بگم چه خاکی توی سرم شده. لباس‌هایی که برام خریده بود رو با چندش پوشیدم و پوزخندی به رنگ سفیدش زدم. بدون توجه به رنگ لباس و امکان کثیف شدنش روی زمین نشستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. با فکر این که قراره به عقد محمد در پیام اشکم دوباره سرازیر شد و لب‌هام مثل ماهی باز و بسته شد. از بین دید تارم محمد رو دیدم که داخل اومد؛ با دیدنم پوف کلافه‌ای کشید و بلند گفت:

- پاشو، الآن عاقد می‌رسه!

- عقدِ چی محمد؟ من حتی شناسنامه هم ندارم که عقد تو بشم؛ کسی این جا نیست که عقد ما باطل نباشه. تو چرا نمی‌فهمی؟

کمی فکر کرد و گفت :

- صیغه‌ات می‌کنم تا وقتی که شناسنامه‌ی جدید بگیریم. این طوری بهتر هم هست.

- هه چی‌اش بهتره؟ این که من رو صیغه کنی خیلی خوبه؟

- خیلی‌ها زیر بار همین هم نمیرن، پس من رو سگ نکن. من اگر کاری هم کردم از سر عشق و علاقه‌ام بوده. پس تیکه‌پرونی رو بس کن و به جای لجبازی شال و مانتویی که خریدم رو بپوش، الآن می‌رسه!

وقتی دید حرکتی نمی‌کنم باز هم به زور متوصل شد و لباس‌ها رو تنم کرد. با هق- هق بهش نگاه می‌کردم و اون با بی‌رحمی تمام عروسی رو تماشا می‌کرد که هق- هقش از دور شدن از پدر مادرش نبود. هق هقش از سر شوق و ذوق رسیدن به عشقش نبود؛ فقط از سر ناچاری و بدبختی‌اش بود.

همراه مرد قد بلند و ریشویی داخل شد؛ مرد با تعجب به اطراف نگاهی کرد و نگاه مشکوکی بین من و محمد رد و بدل کرد:

\_ این جا به نظرت برای عقد مناسبه؟ این دیگه چه وضع عقد کردنه؟

محمد: شما قرار نیست عقد بخونی حاجی. ما هم رو دوست داریم؛ اما خانواده‌ی این خانوم نمی‌گذارن ما به هم برسیم. ما هم می‌خوایم فقط یک صیغه‌نامه داشته باشیم تا بلکه راضی شن دست ما رو توی دست هم بگذارن.

حاجی: من چنین کاری نمی‌کنم پسر جان؛ برو با زبون منطق حالی شون کن؛ این طوری اصلاً نه شرعیه نه قانونی.

محمد: شما پولت رو بگیر حاجی. چی کار به این کارهاش داری؟

حاجی: من خلاف شرع نمی‌کنم.

محمد: حاجی شرع گفته کسی که دوست دارم رو ازم بگیرن؟ شرع قبول می‌کنه، شما صیغه‌ات رو بخون.

حاجی: شرمنده! از من کاری بر نیامد، یا علی.

با زدن این حرف با شوق به مرد نگاه کردم؛ اما نمی‌دونم چی شد یا شاید هم دیدم و نخواستم باور کنم. فقط برق چاقوی محمد رو دیدم که روی پهلوئی حاجی فشار داده می‌شد و مجبورش می‌کرد تا سر جاش بایسته.

حاجی: چی کار می‌کنی جوون؟

محمد: با زبون خوش گفتم حالی‌ات نشد؛ حتماً باید به زور متصل بشم تا حالی‌تون شه؟ صیغه رو بخون برو رد کارت؛ پولت رو هم بگیر.

حاجی: آخه پسر خوب. وقتی قبول نیست این برگه‌ی بی‌ارزش به چه درد تو می‌خوره؟ این خانوم اصلاً راضی هست؟ داره مثل بید می‌لرزه. حتماً اون رو هم با ضرب چاقو راضی کردی. ها؟

محمد با تشر نگاهن کرد و من هم از ترس نه‌ای گفتم.

حاجی: دختر تو راضی‌ای با این پسر صیغه‌کنی؟ این به صلاحته؟  
فکرهات رو کردی؟

محمد به سمتم اومد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- عاشقتم؛ بیشتر از همه‌ی دنیا دوستت دارم، اما خدای بالا سر شاهده  
که اگر حرف بزنی، هم این پیری رو می‌کشم، هم هیچ‌وقت رنگ  
خانواده‌ات رو نمی‌بینی؛ یادت هم نره یکی رو گذاشتم بیست چهار  
ساعته امیرعلی رو بپاد. دست از پا خطا کنی می‌گم یه تیر بزنه تو اون سر  
بی مغزش!

وقتی وحشت من رو دید لبخندی زد و به سمت عاقد رفت.

محمد: شما به این چیزهاش کاری نداشته باش؛ همه چیز حله. یک برگه  
بنویس بینمون و محرمیت بخون. تمومش کن بره!

حاجی بی توجه به محمد به من نگاه کرد:

- دخترم این صیغه از الآن دارم می‌گم باطله؛ از نگاهت رضایت رو  
نمی‌خونم. از تن لرزونت هم همین‌طور؛ مجبورت کرده؟

با دادی که محمد زد تنم بیشتر لرزید و وقتی دیدم با چاقو بیشتر داره  
به پهلو‌ی حاجی فشار میاره و حاجی هم از درد صورتش جمع شده، بلند  
گفتم:

- بخون حاجی، صیغه رو بخون و برو لطفاً!

با ناراحتی نگاهم کرد؛ به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با این که هیچی نمی‌فهمیدم، به صحبت‌ها گوش می‌کردم و جواب هم می‌دادم.

با قبلت گفتن من و محمد محرم هم شدیم. محرمیتی که می‌دونستم هیچی‌اش درست و روی اصولی که خدا گفته نیست. دم رفتن با نگاهم از حاجی خواهش کردم تا به نوعی کمکم کنه؛ چشم‌هاش رو ریز کرد و وقتی دید من با استرس و چشم‌های درشت شده محمد رو اشاره میدم، تمام خواسته‌ی من رو فهمید. سری نامحسوس تکون داد و من موندم و دنیایی از امید که کسی برای کمک به من و نجاتم از دست محمد از راه برسه. این محمد، محمدی که من می‌شناختم نبود؛ همین الان جلوی چشمم به روحانی رو مجبور به اجرای خواسته‌اش کرده بود و این یعنی از انسانیت کامل دور شده و من نمی‌خواستم حتی یک لحظه کنارش نفس بکشم.

- بیا، محرم هم شدیم!

- آره. چه قدر هم محرمیت برای تو مهم بود؛ فکر کردی شرع و دین این محرمیت رو قبول داره؟

- برام مهم نیست؛ برگه هاش هم تا بعد از ظهر گفتم حاضر کنه. وقتی برگه دستم باشه به همه ثابت میشه تو مال منی. نه می برمت یک جای خوب؛ اول می برمت خانواده‌ات رو ببینی، اما فقط یه مدت. میام دنبالت و تو هم مثل یک زن خوب به خونه‌ام میای؛ خونه‌ای که با عشق برای تو می چینم. ان قدر شادم خورشید، بالأخره تونستم بله رو ازت بگیرم؛ دیگه کسی نمی تونه با فخر دسته گل دستش بگیره و بیاد خونه تون؛ می دونی آرزوی چندین ساله‌ام رسیدن به تو بود.

به سمتم اومد و قبل از این که به خودم پیام بوسه‌ای روی صورتم زد که با نفرت صورتم رو پس کشیدم و بهش چشم دوختم.

\_ بین توهمات رو ببر جای دیگه به کسی بگو که براش مهم باشه؛ حتی الان که دخترونگی‌ام رو از بین بردی هم مال تو نیستم. مال یک نفر شدن به این چیزها نیست، به قلب و روح یه زنه؛ هیچ وقت متعلق به تو نمیشم مطمئن باش!

با عصبانیت نگاهم کرد و با خشم چشم‌هاش رو چند لحظه بست و با صدای خش‌داری گفت:

- برو حاضر شو می برمت خونه تون؛ به زودی میام تا راجع به رسمی شدن با خانواده‌ات حرف بزنم. فقط مواظب باش چی کار می کنی خورشید؛ آبروت توی دست‌های منه و شک نکن وقتی اون امیرعلی بفهمه تو دیگه دختر نیستی، تره هم برات خُرد نمی کنه. تازه مطمئن باش گرفتن جون اون مرتیکه اصلاً برام کار سختی نیست؛ من قید همه چی رو زدم، قید موقعیتم، خانواده‌ام، آبروم! هیچی برای باختن جز تو ندارم؛ حواست رو جمع می کنی خورشید. دست از پا خطا کنی مقصر همه چیز خودت میشی. برو بپوش!

از یادآوری امیرعلی اشک به چشم‌هام اومد که سریع جلوش رو گرفتم و به سمت کیسه‌ها رفتم. هر چی بود رو توش گذاشتم و با همون مانتوی نحس و شال نحس تر سفید که هیچ ربطی به حال و روزم نداشت دم در منتظر محمد شدم.

قبل از این که از در بیرون بریم با تقه محکمی که به در خورد خیره‌ی محمد شدم. اخم‌هاش حسابی توهم بود. به سمتم اومد و بازو هام رو محکم توی دست‌هاش گرفت و فشار داد؛ از درد آخی گفتم که جلوی دهنم رو با ضربه‌های ریزش گرفت.



- گوش کن ببین چی میگم؛ حتماً این پیری رفته مأمور خبر کرده؛ عین آدم میگی که با خواست خودت بوده، وگرنه هر چی گفتم رو انجام میدم.

نمی‌دونم از کجا جرأت به دست آوردم. شاید وجود یه مأمور پشت در باعثش بود؛ توی چشم‌هاش براق شدم:

\_ کور خوندی که من چنین چیزی رو بگم!

باشه‌ای گفت و گوش‌اش رو در آورد؛ صدای کوبیدن به در و صدای بی‌سیم مطمئنم کرد که پلیس دمِ در هست؛ اما با صحنه‌ای که توش گوش‌ی محمد دیدم پاهام شل شد.

تماس تصویری با یکی گرفته بود و تصویر امیرعلی رو نشون می‌داد که کلافه داره راه میره و با تلفن حرف می‌زنه.

محمد: حواست باشه، هر جا رفت دنبالش باش.

مرد: چشم آقا، حواسم هست؛ شما این قدر به ما رسیدی که این کار در برابرش هیچه؛ ایشالله خوشبخت بشید.

محمد: می‌شیم، حتماً می‌شیم، تو از اون پسره چشم بر ندار.

تلفن رو قطع کرد و نگاهی بمن انداخت ..

محمد: پاشو و آدا اصول نیار؛ هر چی گفتم رو تأیید می‌کنی فهمیدی؟

با ترس سری تکون دادم و کنارش ایستادم.

دکمه‌های لباسش رو تا نصفه باز کرد در رو با آرامش باز کرد:

- جانم؟

مامور: این جا چه خبره؟ گزارش داشتید. هر چی هم در می‌زنیم در رو

باز نمی‌کنید؛ باید خونه بازرسی بشه.

محمد: حکم دارید؟

- گیر حکمی؟

محمد: نه اصلاً مهم نیست می‌تونید بیاید داخل فقط اجازه بدید، خانومم

پوشش مناسبی نداره. در رو بست و کمی منتظر شد؛ باز در رو باز کرد.

تن لرزونم رو به گوشه‌ای‌ترین جای خونه کشوندم و بهشون خیره شدم.

مأمور: خانوم؟ این آقا با شما چه نسبتی دارن؟

حرفی نزدم و محمد به جای من جوابش رو داد:

- همسر هستن!

مأمور: عقد نامه دارید؟

- تازه عقد کردیم، هنوز حاضر نشده.

مأمور: جداً؟ حتماً با اون عاقدی که خودش به ما زنگ زد، آره؟

محمد: زن راضی، مرد راضی، گور بابای ناراضی! شما چی کاره هستی؟

مأمور: حالی ات می کنم بچه پررو.

به سمتم اومد و با جدیت نگاهم کرد:

- سرتون رو بگیرد بالا و بگیرد این آقا شما رو مجبور به ازدواج کردن؟

نگاهم به محمد که تهدیدگرانه نگاهم می کرد و مخفیانه گوشی اش رو

نشونم می داد، بود؛ حرف هاش توی سرم چرخ می زدن و تصمیم گیری رو

برام سخت می کردن. من باخته بودم. جسمم رو، باکرگی ام رو، عشقم رو!

نمی‌خواستم چون کسی رو هم به بازی بگیرم. محمد عوض شده بود. دیگه هم‌بازی مهربون بچگی‌ام نبود. دیگه پسر دایی‌ام نبود. اون قاتل جسم و روحم شده بود؛ یه کابوس وحشتناک!

اشکم رو پس زدم و با جدیت ساختگی به مأمور خیره شدم:

- ما هم رو دوست داریم؛ خانواده‌ام اجازه ازدواج بهمون نمیدن؛ ما هم ازدواج کردیم.

- حکم دادگاه رو گرفتید؟

- حکم چی؟

- وقتی خانواده اجازه نمیدن باید از دادگاه حکم بگیرید.

محمد: من خودم قانون رو حفظم آقای مامور؛ اون برای عقد دائمه، نه صیغه محرمیت. ما به اصول شرعی پیش رفتیم؛ صیغه خوندم تا همه چیز حلال باشه. بالآخره خانواده‌ی خانوم هم راضی میشن؛ ما با هم فامیلیم و تنها دلیلشون همینه می‌گن بچه‌هاتون عقب مونده میشن! تحصیلات ندارن و دیگه فکر می‌کنن هر کی فامیله نمی‌تونه بچه‌دار بشه.

مأمور: حرف‌های این آقا رو تأیید می‌کنید؟

- بله، هر چی میگن درسته!

مأمور با شک نگاهی به محمد کرد؛ اما وقتی لحن قاطع من رو دید سری تکون داد و برگه‌ای نوشت و بعد از چند دقیقه هم انگار اصلاً فرشته نجاتی وجود نداشت.

من فرشته‌ای که می‌تونست کمکم کنه رو از دست داده بودم تا جون عزیزترینم رو حفظ کنم؛ حتی اگر قرار بود تا آخر عمر حسرت نداشتنش رو بخورم.

محمد به محض بستن در، به سمتم اومد و به دیوار چسبوندتم؛ صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و تو چشم‌هام زل زد. نگاهم بهش بود؛ اما فکر من فقط خانواده‌ام و امیرعلی بود.

بوسه‌ای روی لب‌هام زد که هیچ حسی بهم دست نداد؛ حتی حس نفرت! من بی‌حس‌ترین زن شده بودم.

محمد: چه قدر جدی میشی جذاب‌تری خورشید؛ دلم می‌خواد از این به بعد توق هر جایی بودیم همین‌طور باشی؛ فقط کنار من بخند. بگذار

صدای خنده‌ات رو فقط من بشنوم عشق من. تو تا ابد مال منی، همه‌ی  
وجودت مال منه!

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بوسه‌های عمیقی زد و عاشقانه  
خرجه کرد.

با صدای لرزونی صدایش زدم؛ نمی‌دونم چه برداشتی از صدام کرد. شاید  
فکر می‌کرد در برابر بوسه‌های سست شدم؛ اما لرزش من فقط از ترس و  
ناباوری بود.

محمد: جون دلم؟

- میشه بریم؟

- آره که میشه عزیز دل محمد؛ فقط یادت نره حرف‌هام رو، باشه؟

به سمت در قدم برداشتیم که نمی‌دونم چه حسی بهش دست داد؛ با  
چشم‌های ریز شده به سمتم برگشت.

- خورشید برت می گردونم اما امروز نه؛ باید یه کاری انجام بدم، تموم شد برمی گردیم. من هم قول میدم سریع بیام دنبالت تا بریم سر زندگی مون.

با بغض به سمتش رفتم؛ نمی دونم اون لحظه چه فکری تو سرم می- گذشت فقط دلم می خواست از این خونه نفرت انگیز بیرون برم.

- تو به من قول دادی محمد، گفתי میریم.

- هنوز هم میگم قربونت برم، میریم؛ اما الان نه.

- قراره تو این خونه خرابه بمونیم که چی بشه؟

- نه برات سورپرایز دارم. نمی خوام فعلاً حرفی بزنی؛ باشه؟

داد زدم:

- بس کن. من نه خودت رو می خوام نه سورپرایز کردنت رو. من رو ببر خونه مون محمد. وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

با این حرفم به سمتم اومد که خودم رو عقب کشیدم؛ به دیوار پشت سرم چسبیده بودم و هرچی شجاعت داشتم رو توی چشمهام جمع کردم و بهش زل زدم.

محمد: عاشق چشم‌های وحشی‌ات هستم خورشید، می‌دونستی؟

نزدیکم که شد حس کردم نفسم کم اومد و شجاعتم کامل از بین رفت؛ می‌خواست ببوستم که پام رو بالا آوردم و به حساس‌ترین جاش کوبیدم. با درد دولا شده بود و داد می‌زد. از موقعیت استفاده کردم و قبل از این‌که بتونه دنبالم بیاد به سمت بیرون دویدم؛ نفس - نفس می‌زدم و از پله‌ها پایین می‌رفتم. صدای قدم‌های تندش پشت سرم به گوشم می‌رسید اما من همچنان به سرعتم ادامه دادم و وقتی در ساختمون رو باز کردم، بیرون رفتم. انگار از زندان آزاد شدم به پشت سرم نگاه کردم تا فاصلمون رو بسنجم؛ همزمان صدای بوق رو شنیدم اما انگار خشکم زده بود. سرم به سمت موتور برگشت و با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم. با ضربه‌ای که بهم زده شد دیگه هیچی نفهمیدم.

با به هوش اومدنم توی یک اتاق تنها بودم. با درد سعی کردم از جام بلند شم تا بتونم بفهمم حداقل کجام؛ با دیدن محمد که نگاهش به



دیوار روبه‌روش بود تمام نفرتم رو توی چشم‌هام ریختم و خیره‌اش شدم؛  
از سنگینی نگاهم به سمتم برگشت و با هول به سمتم اومد:

- به هوش اومدی خانومم؟ درد و بلات بخوره تو سر من فدای  
قشنگی‌هات بشم. خوبی الان؟

قبل از این که جوابش رو بدم بیرون رفت و با یه خانوم داخل اومد:  
- سمیه خانم نگاه کنید، زخم به هوش اومد.

خانومی که سمیه خونده شده بود لبخند از ته دلی زد و به سمتم اومد،  
دست‌هام رو گرفت.

- خدا روشکر دختر جان. نمی‌دونی چه قدر نگرانم بودم؛ شوهرت هم که  
نگم برات، داشت خودش رو می‌کشت!

- این جا کجاست؟

- خونه‌ی من.

محمد: اونی که بهت زد در رفت؛ می خواستم به آمبولانس زنگ بزنم که سمیه خانوم و شوهرش رو دیدم. شوهرشون دکتر این روستاست گفت چیزیت نشده، فقط بی هوش شدی آوردیمت خونه شون.

- روستا؟

سمیه: آره دیگه دخترجان. شوهرت می گفت ماه عسلی اومدید هوایی تازه کنین، یادت نیست؟

- می خوام برم خونه.

سمیه: دخترجان چه عجله ای داری، برای تنها شدن با شوهرت وقت هست؛ استراحت کن بگذار حالت روبه راه بشه میری دیگه. من برم برات یه سوپ بار بگذارم. آقا محمد شما هم بیا یه کم برات آبمیوه بیار بخوره. هر دو بیرون رفتن؛ به سختی دست هام رو بالا آوردم و نگاهشون کردم. جز چند تا رد زخم هیچی دیده نمی شد؛ نیشخندی به وجود خودم زدم. این قدر سگ جون بودم که حتی اتفاقی هم برام نیوفتاده بود. حتی جایی از بدنم نشکسته بود و این مثل معجزه بود؛ معجزه ای که اصلاً نمی خواستمش.

بدنم فقط دچار کوفتگی شده بود و این تعجب آورترین موضوعی بود که  
توی تصادف شنیده بودم؛ کسی که تصادف کرده بود کمترین اتفاق  
براش شکسته شدن دست و پاش بود اما...

محمد به داخل اومد و سینی رو کنارم گذاشت.

- اگر بدونی چه بلایی سر من آوردی تو.

- هه! خدا هم نمی‌خواد من از دست تو نجات پیدا کنم.

- نه نمی‌خواد چون می‌دونه من چه قدر دوستت دارم خورشید؛ چرا یبار

بههم فکر نمی‌کنی؟ صرف نظر از این که چیکار کردم؛ صرف نظر از اون

امیرعلی. چرا یک‌بار به خودم فکر نمی‌کنی؟

- به چی توی روانی فکر کنم؟ تو جای فکر گذاشتی باقی بمونه؟ تمام

زندگی‌ام رو از بین بردی؛ از کسی که دوستش داشتم جدام کردی؛ باعث

شدی بالاترین دارایی‌ام از بین بره، الآن دو روزه من کنار توأم و

خانواده‌ام ازم بی‌خبرن.

محمد: بهشون زنگ زدم؛ تو راه هستن و دارن میان.

- کی؟

- خانواده‌ات!

- جدی داری میگی؟

- آره ولی ازت یه خواهش دارم! این بار نمیگم جبران می‌کنم، خواهش می‌کنم بهشون بگو من رو می‌خوای تا ازدواج کنیم؛ خورشید با گندی که من زدم هیچکس راضی به وصلت با تو نمیشه، این رو خودت هم می‌دونی. اگر هم بشه تا آخر عمرت می‌زنه تو سرت؛ هوم؟

- بین کور خوندی! فکر کردی با عقب مونده‌ی ذهنی طرفی؟ به همه میگم چه قدر آدم رذل و آشغالی هستی؛ به همه میگم تو به من تجاوز کردی! کدوم دختر وقتی بهش تجاوز میشه مقصره؟

- توی ایران مقصره عزیزم! کی باورش میشه تو بدون این که برام لوندی کنی و عشوه بیای راهی تخت خوابم شده باشی؟ خورشید من می‌خواهت، این خواستن اون قدر قوی هست که هیچی برام مهم نباشه؛ بهت گفتم ازت خواهش می‌کنم اما خواهش من تو سر تو نمیره؛ اشکالی نداره چند روز دیگه عروسی رهاست؟

با ترس و نفرت نگاهش کردم.

محمد: می‌خوای بهش زنگ بزنی خورشید؟ بهش بگو پیش منی هوم؟ شاید لازم باشه اون هم بیارم کنارت؛ نه این‌که خدای نکرده من بهش دست درازی کنم‌ها؟ اصلاً من غلط بکنم! من به تنها کسی که دست می‌زنم، زن خودمه؛ اما خُب شاید خیلی‌ها باشن که از رها بدشون نیاد.

- خفه شو! اون شوهر داره این چیزها رو هم نمی‌فهمی؟

- من که چیزی نگفتم جوش میاری! یعنی چون شوهر داره دلش برای تو شور نزده؟

- نمی‌فهممت؛ اصلاً این روی تو رو ندیده بودم، تو یه شیطان واقعی شدی!

- نبودم، اگرهم شدم تو باعثش هستی! عشقی که توی دلم کاشتی و از بچگی بزرگش کردی! تو قبل از رفتن به دانشگاه به من گوشه چشمی داشتی ولی اون خراب شده که رفتی همه چیز عوض شد؛ غیر از اینه؟ تو تا قبل از دیدن اون امیرعلی به من بی‌میل نبودی.

یکهو با دیوونگی از جاش بلند شد و بیرون رفت. نمی‌دونم چی به اون زن گفت فقط صداش رو شنیدم که با خنده بیرون رفت و محمد هم چفت در رو انداخت؛ بدنم به قدری درد می‌کرد که نمی‌تونستم تکون بخورم. فقط با چشم‌های گشاد شده رفت و آمدش رو نگاه می‌کردم. به اتاق که اومد، وحشیانه به سمتم هجوم آورد و بدون توجه به حال خراب و بدن دردناکم، دهنم رو با دست‌هاش گرفت و با اون یکی دست، شلوارم رو از پام در آورد؛ از شدت درد و کاری که می‌خواست بکنه گریه می‌کردم اما حتی صدایی از حلقم بیرون نمی‌اومد.

- نمی‌گذارم ازم بگیرنت! نمی‌گذارم تو بری؛ الآن باید این‌طوری می‌شد، باید با هم باشیم! خب محرم هستی و زنم محسوب میشی، وظیفته تمکینم کنی!

سرم رو تکون می‌دادم و بدنم رو با وجود دردی که توش می‌پیچید سفت کرده بودم؛ اما یه زن چقدر می‌تونه در برابر قدرت مردی که دو برابرش جثه داره دووم بیاره؟

محمد توجه‌ای به حال زار من نداشت؛ فکری که تو سر خودش می‌گذشت رو عملی کرد؛ نمی‌دونم چه‌قدر گذشته بود که تقه‌ی محکمی به

در خورد و پشت‌بندش صدای پا شنیدم. محمد همچنان با بدن لخت روی من بود اما دست‌هایش رو از دهنم برداشته بود؛ می‌خواستم داد بزنم که از شرم این‌که شوهر اون زن باشه خفه خون گرفتم.

محمد با صدای بلند گفت:

- خانوم من که گفتم الان وقتش نیست. این قدر اصرار می‌کنی که تهش میشه این؛ خب ما که بالأخره عقد می‌کردیم عزیزم. الان خوبی؟ درد داری؟ هوم؟

از صدای بلندش تعجب کرده بودم و همزمان خجالت کشیده بودم؛ می‌خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و بابام رو دیدم. با بدن لخت.

با وجود محمد توی اون حالت حس می‌کردم روح از تنم رفته و چیزی نمونه تا از خجالت بمیرم. تازه فهمیدم چرا محمد این‌ها رو بلند گفت. می‌خواست بابای من بشنوه، می‌خواست غرور و غیرت بابای من بشکنه، می‌خواست ثابت کنه من باهاش بودم.

چشم‌های بابام رنگ خون داشت، رنگ تعصب؛ محمد سریع و نمایشی از جاش بلند شد اما قبل از این‌که لباسش رو بپوشه با ضربه‌های محکم

بابام سورپرایز شد و چند لحظه بعد صدای داد و فریاد هردوشون بلند شد.

می خواستم شلوارم رو بپوشم، اما چون این کار رو نداشتم و فقط تکون می خوردم؛ با دیدن مامانم که مات روی زمین نشسته بود اشکم چکید. با قدم‌هایی لرزون به سمتم اومد و بی حرف کمکم کرد تا شلوار رو بپوشم و به سمت بابام رفت.

با صدای خش‌داری بازوی بابام رو گرفت و ولش کنی گفت. نمی‌دونم بابام چی تو صورت مامانم دید که از زدن محمد دست کشید و به من نگاه کرد.

محمد: ما هم رو دوست داریم، تا الآن هم خورشید از سر لج و لجبازی با من بهم جواب منفی می‌داد؛ چرا نمی‌خواید قبول کنین؟ ما با هم محرم شدیم.

بابام جلو روم نشست و بازو هام رو محکم تکون داد؛ از درد آخی گفتم که داد زد و گفت:



- چی می‌گه این دیلاق؟ این چه صحنه‌ای بود من دیدم خورشید؟ تو چی کار کردی؟ باور کنم چیزی رو که دیدم؟ تو با این آشغال رابطه داشتی و می‌خواستی زن امیرعلی بشی؟ تو این قدر کثیف بودی و من نمی‌دونستم؟

دلیل نداشت توی چشم بابام بد جلوه کنم؛ دلیل نداشت خفه خون بگیرم! به مأمور چیزی نگفتم؛ چون پشتوانه‌ای نداشتم. به عاقد چیزی نگفتم؛ چون نهایت کارش همین زنگ زدن به پلیس می‌تونست باشه. اما قرار نبود به بابام هم چیزی نگم. گیج شده بودم؛ تهدیدهای محمد توی سرم زنگ می‌زد.

امیرعلی، رها.

اگر بلایی سر هر کدومشون می‌اومد من نمی‌تونستم خودم رو ببخشم؛ اما نمی‌خواستم توی چشم بابام یه هرزه باشم. بدترین صحنه عمرم بود؛ تمام وجودم می‌لرزید و دهنم خشک شده بود. بابام من رو توی حالتی دیده بود که حاضر بودم بمیرم اما هیچوقت این اتفاق نیوفته.

محمد لباسش رو تن کرد که با نفرت از بی‌حیایی‌اش نگاهش کردم.

تمام شجاعتم رو جمع کردم و به بابام خیره شدم؛ اما ناخودآگاه از خجالت سرم رو پایین انداختم. کدوم دختری می‌تونست راجع به این طور مسائل با باباش حرف بزنه که من دومی‌اش باشم؟  
بابام دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت:

- حرف بزن خورشید؛ من الآن هیچ شرم و حیایی ازت نمی‌خوام، اصلاً برام مهم نیست از شرم آب شی بری توی زمین، فهمیدی؟ زر بزن تا بفهمم چه خاکی به سرم شده.

وقتی دید بی حرف گریه می‌کنم کمی آروم‌تر گفت:

- با من راحت نیستی؟ باشه به مادرت بگو.

بیرون رفت و محمد هم وقتی حس کرد من حقیقت رو میگم لباسش رو توی تنش صاف کرد و دستش رو به حالت تهدید توی هوا تکون داد و بیرون رفت.

مامان: خورشید حرف بزن دارم سخته می‌کنم؛ تو اگر محمد رو می‌خواستی چرا می‌گفتی نمی‌خوامش؟

- من رو دزدید، من از هیچی خبر نداشتم، هیچ رابطه‌ای هم با این مرد نداشتم؛ به من تجاوز کرد، دو بار!

مامان با صدای لرزون گفت:

- چی داری میگی خورشید؟ محمد؟

- آره مامان، باور نمی‌کنین نه؟ این رو باور می‌کنین که من بخوام با خواست قلبی خودم این کار رو کنم؟

گریه‌ها و نفرین‌های مامان به قدری بلند بود که بابا نرفته باز برگشت، انگار اون هم فهمیده بود که قضیه از چه قراره! با عصبانیت به محمد نگاه کرد و گوشی‌اش رو از جیبش درآورد؛ قبل از این که جلوش رو بگیریم به پلیس زنگ زد و محمد هم بدون هیچ عکس‌العملی ایستاده بود.

هیچکس کاری نمی‌کرد، بابا تلفنش تموم شده بود و با حرص به محمد نگاه کرد. تا ازش غافل شدیم به سمت محمد رفت و مشت‌های محکمش بود که توی سر و صورت محمد می‌نشستن؛ اما اون بدون هیچ کاری اجازه می‌داد تا بابام کتکش بزنه.

بابا: کثافتِ هرزه، نمک به حروم؛ به دختر من دست درازی می کنی؟  
کاری می کنم به گوه خوردن بی اُفتی؛ فکر کردی ولت می کنم؟ ها؟  
صدای ضربه های محکمش به قدری بلند بود که با ترس به مامانم گفتم  
جلوش رو بگیره تا خونی ریخته نشه؛ اما انگار بابام هیچ کنترلی روی  
خودش نداشت و بی توجه به جیغ و داد ما به زدنش ادامه می داد.  
با صدای ماشین پلیس با بدبختی از جام بلند شدم و به سمت بابا رفتم؛  
هرچی التماس بود توی صدام ریختم تا بالأخره بابام ازش دست کشید.  
نگاهی به من کرد و دستش رو آزاد کرد؛ بیرون رفت و همزمان با اومدن  
پلیس، سمیه خانوم هم با بُهت داخل اومد و چه خبره ای گفت؛ اما کسی  
جونش رو نداشت بهش جواب بده.

مامانم دستم رو گرفت و گوشه ای نشستیم؛ صدای فین - فین گریه ی  
مامانم و نفرینی که به محمد نثار می کرد تنها صدایی بود که توی گوشم  
می پیچید و کمی بعد محمد رو دست بند به دست سوار ماشین کردن.

بابام داخل اومد و بدون حرف دست هاش رو به سمتم گرفت تا بلند  
بشم؛ نگاهی به چهره اش کردم که هنوز هم رد عصبانیت توش مشخص

بود و سعی می کرد چیزی بروز نده. شاید هر کسی جای بابای من بود همون جا من رو می کشت تا لکه‌ی ننگ رو از بین بیره یا حداقل سیلی به من می زد؛ با این که من مقصر نبودم اما این طور مسائل توی کشور به گردن دختر هم می افتاد و بارها شنیده بودم سر همین قضیه چندین دختر به دست باباهاشون کشته شدن، اما من قضیه‌ام متفاوت بود؛ با پدری که حتی توی این قضیه هم نمی خواست بهم بی حرمتی کنه یا دست روم بلند کنه، حتی اگر بهش تهمت بی غیرتی زده بشه!

با کمک مامان و بابام صندلی پشت ماشین نشستیم و چشم به بیرون دوختم؛ فکر این که چرا محمد به خانواده‌ام زنگ زده بود تا بیان، توی سرم چرخ می خورد و با خودم می گفتم حتماً از کارش پشیمون بوده؛ اما با فکر کاری که مجدد باهام کرده بود فقط یک نتیجه می گرفتم.

محمد می خواست که خانواده‌ی من چیزی رو ببینن و باورشون بشه ما با هم رابطه داشتیم. شاید به این قضیه فکر نمی کرد که من با وجود تهدیدهاش قضیه رو به خانواده‌ام بگم و کار به این جا کشیده بشه. شاید هم فقط به فکر به دست آوردن جسمم بود که به راحتی عقب کشید و رفت.

با خجالت از سمیه خانوم که مبهوت مارو نگاه می کرد خدافظی کردم و بابام به سمتش رفت. چند لحظه‌ای باهاش حرف زد و سوار ماشین شد. توی راه هیچکس حرف نزد؛ فقط بابام بود که هر از چندگاهی روی فرمون می کوبید و زیر لب چیزهایی رو زمزمه می کرد. حدود یک ساعت و نیم توی راه بودیم تا به خونه رسیدیم. حس می کردم درد بدنم کمتر شده انگار فقط یک حالت کوفتگی تو تنم بود.

به محض رسیدن به اتاقم بغضم شکست و شروع به گریه کردم. از خودم متنفر شده بودم؛ از لباس‌های تنم که توی این دو روز تنم بود. از تنم که توی این دو روز با محمد یکی شده بود. از چشم‌هام که محمد ازشون تعریف می کرد. از همه چیز متنفر شده بودم و عمق این قضیه رو انگار تازه متوجه می شدم. لباس‌ها رو از تنم کندم و با نفرت توی کیسه گذاشتم تا بندازمشون دور؛ خودم رو به حموم رسوندم و زیر دوش نشستم.

انگار تازه عمق قضیه رو حس می کردم؛ دو بار بهم تجاوز شده بود و من هر دو بارش نتونسته بودم کاری از پیش ببرم؛ حتی نتونسته بودم جلوی خودم سربلند باشم. حالم از خودم و بدنم به هم می خورد.

از حموم بیرون اومدم و با حوله روبه‌روی آینه نشستم؛ چهره‌ام حسابی داغون بود. زیر چشم‌هام گود افتاده بود. تنها وعده‌ی غذایی‌ای که به بدنم رسیده بود، نهایتاً دو بار بود؛ اما میلی به خوردن نداشتم. انگار تمام حواسم از بین رفته بود. با در زدن مامان نگاهم رو بهش دوختم.

- بابات می‌خواد شکایت کنه، باید همراهش بری.

- نمی‌خوام شکایت کنم مامان.

- تو خیلی غلط می‌کنی! مگه الکیه خورشید؟ شکایت نکنی همه می‌گن خودش خواسته.

- مامان من شکایت کنم همه می‌گن خودش خواست؛ چی کارش می‌خوان بکنن؟ آخر هم من میشم انگشت نمای شهر.

می‌خواست جوابم رو بده که تلفن خونه زنگ خورد و بیرون رفت؛ اما بعد از چند لحظه برگشت و آرام گفت که رهاست. سرم رو به علامت منفی تکون دادم تا باهاش حرف نزنم؛ تازه می‌فهمیدم بلایی که سرم اومده چی هست! دلم نمی‌خواست کسی برام دلسوزی کنه و توی دلش حتی یک درصد من رو مقصر بدونه؛ اتفاقی که من پشت سر گذاشته بودم اگر

از بیرون دیده می‌شد یه حباب دروغی بود که کمتر کسی می‌تونست درکش کنه. ما آدم‌ها همین بودیم تا وقتی بلا سر خودمون نمی‌اومد اون موضوع رو با تمام وجود درک نمی‌کردیم.

نفهمیدم مامانم چه بهونه‌ای برای رها آورد اما با اخم نگاهم می‌کرد.

- خورشید پاشو حاضر شو! بابات کلانتریه، گفت با هم بریم اون‌جا.

- مامان شکایت بی‌فایده‌ست؛ من نمی‌خوام همه شهر بفهمن چی به من گذشته؛ لطفاً درکم کنید؛ چیز کوچیکی نیست. کیف پولم رو نذر دیده که با سر بلند پاشم دادگاه‌ها رو گز کنم دارایی دخترونه‌ام رو ازم گرفته؛ چرا نمی‌فهمید؟

اشک‌های توی چشمش دیوونه‌ام می‌کرد. سرم رو پایین انداختم و خودم هم آروم گریه کردم؛ نمی‌تونستم درست فکر کنم. از شکایت می‌ترسیدم. از محمد، از بی‌آبرویی، از انگشت‌نما شدن؛ حتی از این که روبه‌روی قاضی بشینم و بگم چه اتفاقی افتاده می‌ترسیدم.

مامانم با بابام تماس گرفت و گوشی رو کنار گوشم گذاشت با شنیدن صدای داد بابام بغضم ترکید و بلند گریه کردم. کمی آروم‌تر ادامه داد:



- بابا جان، شما شکایت هم نکنی باز خیلی‌ها قضیه رو می‌دونن؛ باید دفاع کنی، دفاع نکنی به بقیه چی بگی؟ این طوری که بیشتر به همه ثابت میشه تو خودت خواستی؛ به خاطر بابا بلند شو بیا.

- بابا... تورو خدا... نمی‌تونم... تورو قرآن... فقط تعهد بگیرید ازم دست بکشه بذارید بره گمشه.

دوباره داد زد:

- دِ آخه کله خر! اگر شکایت نکنی که این می‌گه زنده می‌خوام ببرمش سر زندگی، اون صیغه نامه‌ی کوفتی شرعی نیست؛ ولی می‌تونه با آشنا بازی قانونی جلوه‌اش بده، می‌فهمی این‌ها رو؟

- عاقد می‌تونه شهادت بده.

- کدوم عاقد؟ اون قدر ترسوندنش که اومد کتباً نوشت تو با میل و رضای خودت و با خنده از ته دل بهش بله دادی؛ کجای کاری دختر من؟

- پس من شکایت هم بکنم کاری از پیش نمی‌برم؛ مگه فاصله‌ی تجاوز و صیغه نامه چه قدر بوده؟ بابا من نفهم نیستم، آسیبی به بدنم نرسیده که

بتونم ثابت کنم تجاوز بوده؛ تو رو خدا من رو مضحکه و انگشت‌نما نکن،  
التماست می‌کنم بابا؛ بذار فراموش کنم چی به سرم اومد.

- د آخه فراموش که همیشه؛ مگه عروسکت رو دزدیده که فراموش کنی؟  
- ازت خواهش می‌کنم بابا.

بابا بی حرف تلفن رو قطع کرد.

نمی‌دونم اشتباه کردم یا نه ولی من خوب می‌دونستم ثابت کردن این  
چیزها سخته؛ می‌دونستم از پشش برنمیام. هیچ آثاری روی بدنم نبود  
که ثابت کنه به زور کاری انجام شده؛ به جز ترس روحی و دستی که  
روی دهنم بود و قدرت بدنی‌اش که این‌ها هم برای قانون ثابت کننده  
نبود. هیچکس باورش نمی‌شد حتی امیرعلی. با یادآوری امیرعلی  
گریه‌هام شدت گرفت و توی بغل مامانم فرو رفتم.

- من خیلی بدبختم مامان مگه نه؟ حالا چه‌طوری زندگی کنم؟ با چه  
رویی؟ اگر محمد واقعا بخواد من رو ببره می‌تونه؟

- مگه شهرهرته خورشیدم؟ داری اشتباه می‌کنی که شکایت نمی‌کنی؟  
اما این‌طور چیزها رو همیشه به کسی اصرار کرد. حتی منی که می‌دونم

تو پشیمون میشی از سکوتت. صیغه رو باطل می‌کنیم ماما جان نگران نباش؛ هرچند الآن هم باطله از نظر دینی.

- دایی این‌ها خبر دارن؟

- تا الان فکر می‌کردن محمد رفته شهرستان دنبال کارهاش؛ بابات تازه بهشون گفته همشون رفتن کلانتری.

- بیچاره ژاله، اون هم بفهمه داغون میشه.

- تو به فکر خودت باش نمی‌خواد فکر ژاله رو کنی.

- من فکر همه رو می‌کنم این قصه این‌جا و این‌طوری تموم نمیشه ماما؛ خیلی می‌ترسم حالم اصلاً خوش نیست.

- ما به امیرعلی نتونستیم بگیریم اصل قضیه چیه قاطی کرده دیوونه شده! از اون روز که محمد بهش زنگ زده صد بار اومده این‌جا و رفته؛ آخرین بار فکر می‌کرد بازی‌اش دادی می‌فهمی این‌ها رو؟

- بذار همین‌طور فکر کنه؛ من دیگه به درد اون نمی‌خورم.

- چرا؟ به خاطر یه چیز بی‌ارزش که اصلاً مهم نیست؟

- مامان چی داری میگی؟ دختر بودن من مهم نیست؟ این که همه فکر کنن خودم خواستم مهم نیست؟ این که تا آخر عمرم بزنی تو سرم و انگشت اتهام به سمتم بگیرن مهم نیست؟ اینکه تنم آلوده‌ی هوس یکی دیگه شده مهم نیست؟ این که به خاطر توهمات یک نفر دیگه به من تجاوز شده مهم نیست؟ پس چی مهمه؟

- نه برای کسی که عاشقت باشه هیچکدوم از این‌هایی که گفتی مهم نیست؛ مگه خودت خواستی؟ مگه به خواست خودت بوده؟

- مامان از زور ناراحتی یه چیزهایی میگی که با عقل من سازگار نیست؛ من هیچوقت این کار رو نمی‌کنم که تا آخر عمرم چوب بشه و توی سرم کوبیده بشه.

با این حرفم مامانم عصبی از جاش بلند شد.

- آره، راست میگی. پس برو با این پسر روانی ازدواج کن، که چی؟ که تو سرت کوبیده نشه؛ خورشید تو عقلتم همزمان از دست دادی، من و بابات هیچوقت این اجازه رو بهت نمیدیم! فهمیدی؟

مامان که بیرون رفت بدون فکر لباس پوشیدم و بدون این که موهام رو خشک کنم بیرون رفتم؛ دلم نمی خواست تو خونه بمونم، دلم می خواست برم راه برم خودم... تنها... بدون این که کنار کسی باشم که جای من نبوده و درکم نمی کنه.

مامان: کجا میری؟

- یکم راه برم.

- خورشید تو دیوونه شدی؟ الان همه توی هول و ولای بلایی هستیم که سرمون نازل شده، تو می خوای بری قدم بزنی؟

- دارم دق می کنم مامان؛ نفسم داره تنگ میشه. گوشیات رو بده همراهم ببرم، نمی دونم مال من رو چه قبرستونی انداخت.

با ناراحتی گوشیاش رو بهم داد. می خواستم بدون ماشین برم اما لحظه‌ی آخر سوئیچ رو برداشتم و بیرون رفتم.

بی فکر و حواس فقط می راندم و وقتی به خودم اومدم که روبه روی خونه رها بودم؛ ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم چند بار تا دم در رفتم و برگشتم. خودم هم نمی دونستم چی می خوام! از قضاوت شدن

می ترسیدم، از این که حتی یک نفر من رو مقصر بدونه یا با خودش بگه این چی داره میگه؟ مگه میشه خودت نخواسته باشی؟ مگه میشه بدون چراغ سبز این بلا سرت اومده باشه؟ اما بالأخره تصمیم رو گرفتم و چند بار دستم رو روی زنگ فشار دادم تا خودش سرش از پنجره بیرون اومد و جیغی کشید؛ زیاد طول نکشید که با همون لباس تو خونه در بیرون رو برام باز کرد و قبل از این که حرف بزنم بغلم کرد.

- وای خورشید باورم نمیشه دارم می بینمت، می دونی چه قدر غصه خوردم؟ مامان و بابات داشتن دیوونه می شدن دور از جانشون؛ امروز زنگ زدم هر چی پرسیدم چی شده چیزی نگفت. تو بهم بگو کجا بودی؟ از ازدواج با امیرعلی ترسیدی؟ بابات می گفت حتماً رفتی شمال خونه‌ی عمه خانوم.

- بشین توی ماشین بریم یک جا بشینیم.

- الآن جواب هر چی پرسیدم این بود؟ وایسا برم لباس بپوشم.

- تو ماشین منتظرتم.

چشم‌های ریز شده‌اش رو به صورتم دوخت و وقتی دید بی حوصله  
نگاهش می‌کنم داخل رفت و زود هم برگشت.

- بریم؛ اما میشه الان بگی چت شده؟

- بریم کافه بهت می‌گم.

- بگم بردیا و امیرعلی هم بیان؟

چپ- چپ نگاهش کردم که دست‌هایش رو به تسلیم بالا آورد.

- خیلی خوب، نمی‌گم بیان. خب بگو چی شده مُردَم از فضولی، نکنه  
نمی‌خوای قبولش کنی؟

- دقیقاً!

- میشه بگی برای چی؟

- بریم برسیم می‌گم! الان اعصابم ضعیفه این گند رو هم بخوام تعریف  
کنم تصادف می‌کنیم.

باشه‌ای گفت و با گوشی‌اش مشغول شد؛ خوب می‌شناختمش! احتمالاً

داشت برای بردیا کامل و شفاف می‌گفت که تا الان چی شده و کجا

میریم؛ اما اگر همه چیز رو می-شنید باز هم می خواست به شوهرش بگه؟ اگر می گفت قطعاً دیگه نمی تونستم تو روی بردیا هم نگاه کنم.

به کافه که رسیدیم گوشه‌ای ترین جا رو برای نشستن انتخاب کردم و پشت به همه نشستیم؛ آب سفارش دادم تا فقط از بغض خفه نشم. رها هم اون قدر نگران من شده بود که بی خیالی همیشگی اش رو کنار گذاشته بود:

- چی شده خورشید؟ اگر می خوای امیرعلی رو رد کنی خب رد کن، چرا این قدر خودخوری می کنی؟

- قضیه امیر علی به خودی خود تموم شده هست!

- خُب چرا؟ شما که قرار بود نامزد کنین.

- الان دیگه نمیشه!

- خب چون شناخت نداری؟ نامزدی برای همینه دیگه یا شایدم

شرط‌های عجیب غریب گذاشته؟! ها؟

- امیرعلی از زندگی من حذف شده و میشه؛ دیگه اسمش رو نیار رها.



- اون که موقعیتش خیلی خوبه خورشید. به خدا همه‌ی مردها اولش یکسری حساسیت‌ها دارن، کم- کم درست میشن! اولش فکر می‌کنن اوه چه خبره؛ ولی بعد خودشون آروم میشن.

- به من تجاوز شده.

با زدن این حرف که هیچ مقدمه‌ای براش نداشتی بودم رها با دهن باز نگاهم کرد و وقتی دید جدی دارم نگاهش می‌کنم آب دهنش رو قورت داد. نمی‌تونست حرف بزنه، شوکه شده بود؛ اما باز هم می‌خواست برام خواهی کنه، مثل همیشه! می‌خواست مثل همیشه حس کنم تکیه‌گاه برای درد و دل دارم، داشتم از بغض و حرص خفه می‌شدم.

- به احساست؟

- محمد من رو دزدید رها؛ بهم تجاوز کرد! دیگه دختر نیستم که بخوام به انتظار مرد رویاهام بشینم و ادعای پاکی کنم. دیگه کسی یه دختر دست خورده نمی‌خواد، بدبخت شدم! باکرگی‌ام رو به بدترین شکل ممکن ازم گرفت؛ صیغه-اش شدم اون هم نه به خواست خودم؛ به اجبار!

- تو چی داری میگی خورشید؟

- حقیقت رو.

همه چیز رو براش تعریف کردم و عکس العمل رها جز گریه هیچی نبود؛ نمی تونست چیزی بگه؛ حق هم داشت! کی می تونست این طور چیزها رو بشنوه و شاد و خوشحال باشه؟ کسی تو دنیا بود این مسئله و هضمش براش راحت باشه؟

- حالا می خوای چی کار کنی؟ امیرعلی...

- امیرعلی دیگه جایی توی زندگی من نداره؛ همون بهتر فکر کنه من بازی اش دادم. مامانم می گفت خیلی عصبی هست و دیوونه شده! این برام جالبه که چه قدر راحت حرف های محمد رو باور کرد. حتی به خودش وقت نداد یکم فکر کنه و نتیجه ی درست بگیره؛ این که گوشش رو دزدیدن و همزمان شد با نبودن من براش تعجبی نداشت.

- باید بهش حق بدی؛ تو که می دونی چه گذشته ای داشته! اون با ترس از وجود زن و حيله هاش کنار اومد و تو رو انتخاب کرد؛ الآن با به وجود اومدن این موضوع فکر می کنه از تو هم رو دست خورده.

- نمی دونم، الآن نمی تونم حق رو به جز خودم به کسی بدم.

- باهش حرف بزن خورشید؛ بهترین کار اینه که همه چیز رو براش توضیح بدی. مطمئن باش اون قدر عاقل و پخته هست که با شنیدنش پشتوانهات بشه و کمک کنه تا غمت یادت بره.

- که چی بشه؟ که وقتی تب تندش عرق کرد و خوابید، اذیت و آزارهش شروع بشه و تا عمر دارم سرم پایین باشه؟

- مگه تو کاری کردی که سرت پایین باشه؟ مگه خودت خواستی؟ هزار تا دختر این اتفاق براشون میوفته. اصلاً نمی فهمم چرا شکایت نمی کنی! اصلاً نمی فهمم چرا می خوای سکوت کنی! خورشید خارج از اون درکش برام سخته بخوای همون کاری رو کنی که محمد می خواد.

- من دیگه جون مقابله با کسی رو ندارم؛ محمد تا فهمید می خوام ازدواج کنم این بلا رو سرم آورد. به نظرت وقتی ببینه با وجود کاری که کرده هنوز هم قصد ازدواج دارم چه کارهایی از سر می زنه؟ می دونی با تو و امیرعلی تهدیدم کرد؟ می دونی یکی رو گذاشته بود تا امیرعلی رو زیر نظر داشته باشه؟

- توی این که اون روانی شده شکی نیست؛ اما تو داری با سکوت بهش باج میدی! شکایت کن و بگذار برای همه بشه درس عبرت. مطمئن باش اگر این کار رو نکنی پشیمون میشی؛ می‌دونم سخته ولی نباید بذاری فکر کنن تونستن زمینت بزنین.

- من آدمش نیستم بتونم جلوی هر کسی این موضوع رو بازگو کنم و سرم رو بالا بگیرم بگم: "من پاک بودم بهم تعرض شده". جونش رو ندارم هزار نفر انکارم کنن و بگن از کجا معلوم خودش نخواسته؟ از کجا معلوم نقشه‌اش نبوده؟ از کجا معلوم پسره رو خام نکرده و براش دلبری نکرده؟ می‌دونی وقتی یک‌سری‌ها بشنون اولین جمله‌شون چیه؟ این که پسره خُب؛ زود تحریک میشه، این زن هست که باید با رفتار و ظاهرش جلوی این تحریک رو بگیره. دیگه به این فکر نمی‌کنن که اگر خودشون این اتفاق براشون بیوفته هم اون قدر راحت دم از این‌طور چیزها می‌زنن؟ - من هر چی میگی رو قبول دارم؛ اما این وسط به تو ظلم شده، وایسا و حقت رو بگیر.

- حقم چیه؟ مجازاتِ محمد؟ که چی بشه؟ آخرش که چی؟ خودم داستان زندگی‌ام رو تو بوق و کرنا کنم که همه بفهمن تهش هم محکوم

باشم؟ اصلاً گیریم شکایت کردم؛ باکرگی ام برمی‌گرده؟ حس شادابی ام چی؟ عشق از دست رفته‌ام چی؟

- مگه نمیگی همه چی از بین رفت؟ با شجاعتت برش گردون؛ بگذار بهش ثابت بشه عشق زوری همیشه! خورشید اون نتونست با محبت دلت رو به دست بیاره، نتونست راضی به جواب مثبتت کنه، حالا با تجاوز اتفاق افتاده باید به نفرتت پر و بال بدی؛ به امیرعلی فکر کن خورشید، اون چه گناهی کرده؟ ازش دست می‌کشی و اون حتی نمی‌تونه بفهمه چرا و چی شد؟ تو قرار بود زن اون بشی.

- این چیزها به حرف ساده‌ست رها! وقتی دور از گود وایسی می‌تونی نظرات قشنگ بدی؛ اما وقتی برای خودت اتفاق بیوفته تازه می‌فهمی چه قدر ضعیف بودی.

- به خدا پشیمون میشی! باشه قبول دارم که سخته! منکرش نمیشم و با تمام وجودم درکت می‌کنم؛ اما خب اگر شکایت نکنی می‌خوای چی کار کنی؟ همین‌طور راست- راست بگرده و تو رو مدام تهدید کنه؟ می‌خوای تا آخر عمرت مجرد بمونی و از عشقت دست بکشی چون اون این رو می‌خواد؟

- من فکرهام رو کردم رها! تصمیمم رو گرفتم. هیچکس نمی‌تونه مانعم بشه، من دیگه راهی ندارم. هر چی بگید حق دارید؛ اما من با محمد ازدواج می‌کنم.

- تو دیوونه شدی خورشید؟ اون قبل ازدواج به تو رحم نکرد می‌خوای بعد ازدواج رحم کنه؟ اون اصلاً آدم هست که تو داری به زندگی زیر یک سقف باهاش فکر می‌کنی؟

- نمی‌تونم به جز این فکری کنم رها! من نمی‌تونم این‌طور چیزها رو از کسی که باهاش عهد می‌بندم مخفی کنم؛ پس باید بگم اون وقت فکر کردی مردی هست من رو بپذیره؟

- دِ خب نپذیره، مگه مجبوری حتماً ازدواج کنی؟

- در هر صورت محمد دست بردار نیست؛ من دیگه چیزی ازم نمونده که محمد بخواد تخریبش کنه.

- حیف اسمش! حالم رو به هم می‌زنه. حتی شنیدن این که هم اسم پیامبر روش هست برام عذاب آورده.

سکوت بینمون و اشک‌های روی گونه‌هامون نشون می‌داد هر دو کم آوردیم. حتی رهایی که همیشه شاد و شنگول بود؛ اما این بار فرق داشت! اون هم می‌خواست به روش خودش کمک کنه؛ روشی که زندگی‌ام رو از خاکستری به سیاه تبدیل کرد.

با صرف نظر کردن از شکایت؛ برخلاف نظر همه محمد آزاد شد. حتی زن دایی با اون همه وابستگی‌هاش به محمد، نگاهش هم نمی‌کرد و مدام نفرینش می‌کرد. دایی‌ام هزاران بار گفت که از داشتن بچه‌ای مثل اون خجالت زده هست؛ بابام چندین بار تا مرز کشتن کتکش زد و مامان... آخ از مامانم که صورت سرخش انگار همیشگی بود! عذاب وجدانی که مامانم داشت بیشتر از همه داغونم می‌کرد؛ خودش رو مقصر همه چیز می‌دونست و بارها می‌گفت که اگر تلقین نمی‌کرد و پافشاری به ازدواجمون نمی‌کرد، این اتفاقات نمی‌افتاد.

با این که صیغه بینمون علناً غیرشرعی بود؛ اما هیچ اصراری به فسخش نداشتم. من که تو وجود خودم مُرده بودم. چه فرقی می‌کرد کی کنارم باشه و کنارم نفس بکشه؟

ترسناک‌ترین حس تو وجودم شکل گرفته بود؛ یه بی تفاوتی محض؛ حتی ازش متنفر هم نبودم.

بابام با مشورت وکیل به کلانتری اعلام کرده بود که همه چیز یک سوء تفاهم بوده و من برای فکر کردن درباره‌ی ازدواجم به اون روستا رفتم و محمد فقط برای نجاتم اومده؛ اما وقتی بابام سر می‌رسه دچار سوء تفاهم میشه و به پلیس زنگ می‌زنه.

نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاق و حرف‌هایی افتاده بود که پلیس به راحتی قانع شده بود؛ شاید هم وقتی دید بابای من که باید شاکی باشه دیگه نیست دلیلی برای پافشاری نمی‌دید. بعد از اعلام رضایت بابام، محمد از بازداشتگاه بیرون اومده بود؛ اما دقیقاً از همون لحظه بابام هیچ حرفی باهام نمی‌زد؛ هر چند من هم اون قدر توی خودم فرو رفته بودم که بود و نبودم حس نمی‌شد. شاید هم این تفکر من بود.

با زنگ گوشی‌ام بی حال نگاهی بهش انداختم. تنها تصورم از تماس گیرنده رها یا محمد آزاد شده از بند بودن؛ اما از دیدن اسم امیرعلی اشکم باز جوشید. می‌خواستم جواب ندم اما دستم ناخودآگاه رو دکمه اتصال رفت.



- الو خورشید؟ حرف بزن. این آخرین باری هست که حتی شماره من و رو گوشی خودت می بینی.

سکوت کردم چون نمی تونستم حتی حرف بزنم.

- خیلی خوب حرف نزن؛ رها چی میگه؟ ها؟ یه کاره من رو کشونده کافی شاپ و یکسری چرت و پرت سر هم کرده که من رو گول بزنه؟ چی با خودتون فکر کردید؟ که من میام گند یکی دیگه رو جمع می کنم؟ من چه قدر بدبخت بودم که به پاکی ات قسم می خوردم. یعنی حرف های اون پسر دایی لجنه درست بوده؟ با هم رابطه داشتید؟ حالا میگی تجاوز؟ می خوامی کی رو گول بزنی؟ اگر تجاوز وسط بوده کو شکایت؟ پس چرا تا نیم ساعت پیش اون دیلاق توی شرکت ما منتظر من بود؟ جواب بده خورشید.

با صدای خش دارم گفتم:

- جوابی ندارم که بدم.

داد زد:

- از هرچی دختره حاله به هم می خوره! تویی که عاشق اون بودی، تویی که باهاش بودی؛ چرا من رو امیدوار کردی؟ چرا من رو بازی می دیدی؟ چرا نمیگی حقیقت چیه تا بینم چه خاکی توی سرم شده؟

- حقیقت همینه که فهمیدی؛ من محمد رو دوست دارم و از سر لجبازی با تو خواستم ازدواج کنم. همین!

توقع داشتم هر چی دوست داره بهم بگه اما با شنیدن صدای گریه اش تپش قلبم بالا رفت. این طرف گوشی هر لحظه گریه هام شدیدتر می شد؛ اما نشون می دادم که عادی هستم.

- باور نمی کنم! داری دروغ میگی. تو رو جان هر کسی که دوست داری نگو که تو هم من رو فریب دادی. من عاشقتم خورشید! تو فقط حقیقت رو به من بگو، من مثل کوه پشتتم! فقط به من راستش رو بگو؛ حرف های رها درسته؟ اون تو رو دزدیده و به زور محرمت کرده؟ اون به تو دست درازی کرده؟ حرف بزن و بین من چی کارش می کنم؛ نمی گذارم به تو آسیبی بزنی؛ فقط بگو!

- چی می خوای بشنوی؟

- حقیقت رو از زبون خودت! حرف هیچکس برام مهم نیست؛ فقط می‌خوام تو بگی چی شده؟ تو من رو دوست داشتی که خواستی باهام ازدواج کنی، مگه نه؟

نمی‌دونم اون لحظه مغزم چرا هیچ فرمانی بهم نمی‌داد؛ نمی‌تونستم درست تصمیم بگیرم. نمی‌تونستم بگم آره عاشقت بودم و هستم، نمی‌تونستم بگم محمد چه آدم کثیفی هست و من به خودم اجبار کردم تا باهاش ازدواج کنم. صدای گریه‌هاش اعصابم رو خط-خطی می‌کرد.

- برو دنبال زندگی‌ات.

- کدوم زندگی؟ من از فرانک و کارش گذشتم چون دوستش نداشتم اما تو... خورشید اون همون کسی هست که گوشی من رو دزدید. اگر فقط یک ساعت دیرتر گوشی پس داده می‌شد، می‌تونستم ردیابی کنم؛ اما اون انقدر حرفه‌ای کارش رو کرد که من دست شکسته نتونستم کاری کنم. به من که زنگ زد من شوکه شدم از حرف‌هاش، اما باز هم باور نکردم؛ حتی حرف‌های تو رو هم گذاشتم به پای جبر ولی فکرش رو هم نمی‌کردم قضیه تا این حد پیچیده باشه؛ بهم بگو حقیقت چیه؟ من از سگ پست‌ترم اگر تکیه‌گاہت نشم! فقط تأیید کن، همین.

- محمد... اون...

نتونستم حرف بزوم؛ نتونستم بگم محمد من رو از بين برده و من به درد زنانگی با مرد ديگه‌ای نمی‌خورم. کاش می‌گفتم و این همه بدبختی رو برای خودم رقم نمی‌زدم. انگار مغز و قلبم کاملاً با هم توی جنگ بودن که بدترین حرف زندگی‌ام به زبونم اومد:

- من تو رو دوست ندارم؛ برو دنبال زندگی‌ات.

سکوت پشت خط و نفس عصبی‌اش به گوشم رسید:

- من فقط ازت می‌خوام راستش رو بگی؛ تو من رو بازی ندادی، همه چیز این رو نشون میده! من باور نمی‌کنم تو دروغ گفته باشی.

- باور کن و برو؛ من از اول هم عاشق اون بودم من.

ادامه‌ی حرفم با قطع کردنش توی سینه موند. خوب می‌فهمیدم چه قدر تصمیم‌احمقانه‌ای گرفتم، اما این هم مثل بقیه‌ی حماقت‌هام توی کارنامه‌ام نوشته شد.

بابام با شنیدن تصمیمم، صدای فریادش تو کل خونه پیچید و طولی نکشید که در اتاقم کوبیده شد؛ با دلشوره و ترس بلند شدم و قفل اتاقم رو باز کردم. قبل از این که حرفی بزنم سیلی محکم بابام باعث شد گوشم زنگ بزنه.

- مادرت چی میگه؟

- من... نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟ تو نمی‌دونی؟ از گُهی که محمد زد به خاطر التماس‌هاست گذشتم؛ دندون سر جیگرم گذاشتم و خودم رو بی‌غیرت جلوه دادم تا تو عذاب نکشی. اون وقت الان می‌شنوم که می‌خوای با اون کثافت ازدواج کنی؟ تو بی‌سر صاحبی مگه؟ با این یکی خودت رو بکشی کنار نمیام خورشید، فهمیدی یا جور دیگه حالی‌ات کنم؟ شده باشه می‌کشم اما دست اون عوضی نمیدمت!

- بابا...

- بابا و زهر مار، بابا و کوفت، بابات مُرد! خوب گوش‌هاست رو باز کن خورشید؛ حتی فکرش رو هم نکن که بگذارم با اون وصلتی اتفاق بیوفته؛

همین که گذاشتم زنده مونده، دارم خفه میشم! پس کاری نکن خونش رو بریزم، فهمیدی؟

تمام شجاعت احمقانه‌ام رو جمع کردم و توی صورت بابا نگاه کردم:

- من باهات ازدواج می‌کنم بابا؛ چه شما بخواید و چه نخواید.

- از بس احمقی...

سیلی دوباره‌اش اشکم رو درآورد اما حرفی نزد؛ اون هم با حرص نگاهم کرد و با مشت‌های گره خورده، بیرون رفت.

رابطه‌ی من و بابام همیشه بر اساس منطق و دوست داشتن بود؛

هیچوقت باعث رنجش هم نمی‌شدیم و با هم دوست بودیم اما این بار...

این موضوع و تفکرات خاص هر کدوممون به قدری متفاوت بود که برای

اولین بار توی روش ایستادم. کسی من رو درک نمی‌کرد. من از

تهدیدهای محمد ترسیده بودم. از این که یکی از اون‌ها رو عملی کنه، از

این که رها رو بیچاره کنه، از این که بلایی سر امیرعلی بیاره، از این که از

اینی که هست دیوونه‌تر بشه. نمی‌خواستم انگشت‌نما باشم. نمی‌خواستم

با کسی ازدواج کنم و اون هر لحظه رابطه به گذشته‌ام فکر کنه. خوب

می فهمیدم این‌ها فقط چند درصد از دلایلم هست و اصلاً هم منطقی نیست. اما زمانی از زندگی، مغز هم تو رو به سمت اشتباهات هول می‌ده. برخلاف همیشه توی خونه زندانی شده بودم؛ بابام با رفتن به سر کار در خونه رو قفل می‌کرد و مامانم هم توی تیم بابام بود. شاید فکر می‌کردن به محض آزاد گذاشتنم من پیش محمد میرم؛ اما من حتی حوصله‌ی بلند شدن از تختم رو هم نداشتم. تلفنم رو خاموش کرده بودم و رها هم که به خونه زنگ می‌زد، جوابش رو نمی‌دادم. تنها باری که جواب دادم وقتی بود که مامان گوشی رو توی بغلم پرت کرده و رفته بود. بی‌حوصله ازش خواسته بودم اجازه بده که خودم بهش زنگ بزنم و خداروشکر که رها دختر بی‌درکی نبود.

کل روز رو به سقف اتاقم خیره می‌شدم و فکر می‌کردم؛ به همه چیز اما هیچی از اطرافم نمی‌فهمیدم. لذت خرید رفتن با رها برای عروسی‌اش رو درک نکردم، چون هم خودم جونش رو نداشتم و هم بابام اجازه نمی‌داد که از خونه خارج بشم؛ جو خونه‌مون به قدری بد شده بود که حتی صدای حرف زدن مامان و بابام هم به گوشم نمی‌رسید. شاید هم جز حواس و عقلم؛ گوش‌هام از کار افتاده بود. تنها چیزی که تو سرم چرخ

می‌زد، این بود که به محمد زنگ بزنم و از این خونه برم. نگاه‌های اشکی مامان و غصه‌های بابام از یک‌طرف و چرخ زدن تهدیدهای محمد از طرف دیگه تحملم رو از بین برده بود؛ حتی فکر این‌که ازدواج کنم و شب عروسی‌ام شوهرم به گذشته‌ام فکر کنه عصبی‌ام می‌کرد. هر چند دقیقه یک‌بار به خودم می‌گفتم که خب هیچوقت ازدواج نمی‌کنم؛ اما باز هم برمی‌گشتم به نقطه سر خط.

با فریاد مامانم بی‌حال از جام بلند شدم و بیرون رفتم؛ تن مامانم عین بید می‌لرزید و تلفن توی دست‌هاش بود.

- ببین همین‌که بچهام از رو خریتش شکایت نکرده برو خدات رو شکر کن. الان پررو- پررو زنگ زدی که چی؟ الهی خیر نبینی محمد؛ حیف اون همه زحمتی که من به پای توء نمک شناس کشیدم. حیف اون همه دعوایی که سر تو با بچهام کردم. از تو کثافت‌تر فقط خودتی! آینده‌ی بچهام رو نابود کردی، از غصه شده یک پاره استخون، اون وقت زنگ زدی با کمال پررویی چی از من می‌خوای؟

....



- خفه شو. من با بدبختی جلوی شهاب رو گرفتم تا نیاد خون تو رو بریزه؛ دور و بر دختر من آفتابی شو، اون وقت می بینی اون روی من چه طوره، فهمیدی؟ من...

گوشی رو از مامان کشیدم و تا خواستم حرف بزنم صدای نحسش رو شنیدم:

- عمه من اشتباه کردم، غلط کردم؛ خودم عین سگ پشیمونم! فقط یه چیز رو به خورشید بگو؛ بگو من امشب میام خونه تون، با عاقد هم میام! می خوام پای گندی که زدم وایسم، این که بد نیست. بهش بگو امشب آماده باشه و فقط بهش بگو اگر رها رو دوست داره بگه اون هم بیاد. حرف تهدیدآمیزش تنم رو لرزوند:

- به رها کاری نداشته باش!

- خانومم خوبی؟ من که چیزی نگفتم؛ این ها نمی گذارن تو رو ببینم. خب دلم تنگ شده برات؛ تو دیگه زن منی اما مامان باباها نمی خوان این رو قبول کنن؛ آماده باش! عقدت می کنم، یه خونه هم گرفتم و به

دوستم که دکور می‌زنه گفتم دکورش کرده، اگر بدونی چه قدر خوشگل شده! عاشقش میشی خورشیدم؛ راستی برای شب لباس داری؟  
خونه دور سرم می‌چرخید. مامانم با وحشت نگاهم می‌کرد و تا خواست سمتم بیاد دستم رو بالا آوردم:

- لباس دارم، بیا.

محمد با شنیدن حرفم ذوق‌زده قربون صدقه‌ام رفت و من هم توی سکوتِ کامل گوش دادم و تلفن رو بدون خدافظی قطع کردم.

- داری چی کار می‌کنی خورشید؟ بابات جنازت رو هم روی دوش این نمی‌اندازه.

- مامان مگه تو همونی نبودی روز من رو شب می‌کردی تا زنش بشم؟  
الآن حرف حسابتون چیه؟ این دیوونه دست بردار نیست، بگذار خودم با روش خودم تمومش کنم.

- چی رو تموم کنی آخه بی‌شعور؟ خودت داری میگی دیوونه! می‌خوای بری زن یک دیوونه بشی؟

جیغی کشیدم و محکم موهام رو کشیدم؛ حتی مامانم هم نتونست جلوم رو بگیره. اون قدر خودم رو زدم که جون توی تنم نمونده بود. مامانم با گریه دستهام رو گرفته بود؛ ولی باز هم نمی‌تونست کاری کنه. آخر هم وقتی دید من دست‌بردار نیستم به بابام زنگ زد و میون جیغ و دادهام بابا رو دیدم که با رنگ پریده روبه‌روم ایستاده بود. دست‌های قدرتمندش رو دورم پیچید؛ صدام دورگه شده بود اما همچنان جیغ می‌زدم.

بابام سرم رو تو بغلش گرفت؛ صدای مردونه‌اش می‌لرزید و از این‌که اون قدر خودداری می‌کنه تا من آسیب نبینم، غصه‌دارتر می‌شدم.

- چی شده دخترم؟ به بابا بگو، کسی حرفی زده، ها؟ من که گفتم خودم مثل کوه پشتتم بهم بگو چی شده.

حس بد به کثافت کشیده شدن و حرف‌هاش که فقط تهدید بود، دیوونه‌ام کرده بود؛ بدون این‌که بفهمم چی کار می‌کنم به سینه‌ی بابا مشت می‌کوبیدم و گریه می‌کردم. بابام جلوم رو نمی‌گرفت؛ شاید اون هم فکر می‌کرد اگر این کار رو نکنم سخته می‌کنم.

نیم ساعت بعد آروم تر شده بودم. خودم رو به زیر آپن رسوندم و صدای گریه‌های ریزم با صدای پچ- پچ مامان و بابام توی خونه پیچید:

مامان: اون روانی زنگ زد این هم از اون موقع این طوری شده.

بابا: برای چی جواب دادی تو؟ مگه نگفتم تا کارم رو نکردم هیچ حرفی بهش نزن؟

مامان: هیچی نگفتم. فقط زنگ زد و می گفت می خواد با خورشید حرف بزنه. بعدش هم که خورشید گوشی رو ازم گرفت؛ معلوم نیست اون دلیل مرده چی بهش گفت که این گفت شب منتظرشه و بعدشم خل شد.

بابا: یعنی چی شب منتظرشه؟

مامان: چی بگم والله؟! از ازدواج و عاقد و این‌ها می گفت.

بابا: غلط کرده پسره‌ی نمک شناس. گوشی رو بیار زنگ بزنم داداشت، نمی تونه جلوی بچه‌اش رو بگیره پا میشم و میرم شکایت می کنم. این سری خورشید التماسم هم کنه دست بر نمی دارم. با شنیدن حرفش با لرزش از جام بلند شدم؛ من نمی تونستم با زندگی رها بازی کنم. محمد بهم ثابت کرده بود دیوونه‌ست، از دیوونه چیزی بعید نبود! چند وقت

دیگه عروسی اش بود و با وجود مادرشوهری که داشت، کوچیک ترین  
اتفاقی می تونست زندگی اش رو به هم بزنه؛ ولی من ته خط بودم و  
چیزی برای باختن نداشتم که با ازدواج کردن ببازم. توی یک حرکت  
چاقو رو برداشتم و بالای سر مامان و بابام ایستادم. نگاه ترسیده شون دلم  
رو خون می کرد، اما تنها کاری بود که می تونستم بکنم.

- خودم رو می کشم! اگر جلوم رو بگیرید خودم رو می کشم؛ بگذارید  
تموم شه. اون من رو یکبار کشته، دیگه نمی تونه بلایی سرم بیاره؛  
بگذارید بیاد.

بابا: چاقو رو بذار کنار! با هم حرف می زنیم؛ بگذارش کنار بابا، چاقو  
بچه بازی نیست!

کم - کم به سمتم اومد؛ از نگاهش شرمم شد و چاقو رو روی سینک پرت  
کردم.

- بابا بگذار باهش ازدواج کنم، من هیچی ام نمیشه.

- ما چی بابا؟ می تونیم سرمون رو بالا بگیریم و بگیم دامادمون همونی  
هست که به بچه مون تجاوز کرده؟ تو چرا خودت رو جای ما نمی گذاری؟

- تهدیدم کرده بابا، با رها! اون داره عروسی می کنه؛ اگر اون هم مثل من بیچاره کنه چی؟ من آب از سرم گذشته.

- این حرفها رو می زنه که تورو بترسونه؛ اینها رو می گه تا تو مثل عروسک تو دستش باشی و هر وقت خواست تو رو برقصونه.

- شما اون رو نمی شناسید؛ اون به خاطر من همه کار می کنه. عاشق نیست، اون دیوونه ست! جلوم رو نگیرید. بَسَم هست هر چی کشیدم! اگر باهش ازدواج کنم دیگه کاری به کسی نداره.

مامان: خورشید من قبلاً گفتم محمد رو انتخاب کن؟ غلط کردم خوبه؟ چرا چشمهات رو بستی؟ تو نمی تونی با اون زندگی کنی؛ نمی تونی با کسی که بهت ظلم کرده زندگی کنی.

- می تونم. من اگر بلایی سر کسی بیاره دیوونه میشم مامان؛ تورو خدا بس کنین مخالفت رو! من دارم کاری رو می کنم که هر کسی بود می کرد.

بابا: هیچکس خریت تورو نمی-کنه. هیچکس هر کی جای تو بود شکایت می کرد و می گذاشت حساب کار رد دست بقیه هم می داد؛ نه این که مثل موش بترسه و خودش رو بدبخت کنه.

- تصمیم من همینه؛ من باهش ازدواج می کنم.

مقابل چشم‌های مامان و بابام با فین- فین به اتاق رفتم. کاملاً دیوونه شده بودم و بدون هیچ حسی انگار نه انگار تا چند لحظه پیش می خواستم چی کار کنم. لبخندی به آینه زدم و با حرص آرایش کردم. رژ گونه رو محکم به صورتم زدم و به لپ‌های قرمزم خیره شدم و بلند خندیدم؛ محمد حتماً با دیدن قیافه‌ام از انتخابش پشیمون می شد.

با خنده‌های بلندم مامان به اتاق اومد و با گریه بیرون رفت؛ اما من همچنان با لوازم آرایشم سرگرم شده بودم و به همه جای صورتم رنگ می دادم. به خودم توی آینه خیره شدم. یک دلک به تمام معنا با تن یخ زده شده بودم؛ چشم‌هام گرد شد و شیشه‌ی عطرم رو به آینه کوبیدم و شروع به گریه کردم. هیچکس من رو نمی-فهمید. هیچکس نمی‌تونست درک کنه حال اون لحظه‌ام چی بود؛ فقط خودم بودم که به خودم حق می دادم. بابا و مامان با وحشت به اتاق اومدن و بی حرف آینه‌ها رو جمع

کردن. بابا می خواست به سمتم بیاد اما وسط راه پشیمون شد و هر دو بیرون رفتن.

با همون قیافه بیرون رفتم و بین مامان و بابام نشستم؛ می خواستم حرف بزنم تا شاید کمی سبک بشم. نمی دونستم باز هم می تونم ببینمشون یا نه. هیچ پیش بینی ای از دیوونگی های محمد نداشتم؛ با صدای زنگ تلفن خونه بابام عصبی از جاش بلند شد.

- بیا خانوم؛ تو بردار، داداش جونته.

- من اعصابم نمی کشه شهاب.

- اعصاب من می کشه؟ این گندی هست که بچه ی داداش تو زده.

با کلافگی گوشه ی رو جواب داد؛ اولش به جز توهین های بابام چیزی نشنیدم اما بعد بابام صدا رو روی آیفون گذاشت با تعجب به مکالمه شون که کلا گریه های دایی بود گوش دادم. محمد از ذوقش توی خونه بند نشده بود و به سمت خونه ی ما اومده بود؛ اما توی راه تصادف کرده بود و توی کما بود.



با خنده‌ی بلندم بابام هول زده تلفن رو قطع کرد؛ به قدری خندیدم که اشک از گوشه‌ی چشم‌هام سرازیر شد و آخر هم تبدیل به هق-هق شد. با دیوونه بازی‌هش هم زندگی من رو تباه کرده بود و هم جون خودش رو به خطر انداخته بود؛ اما دروغ بود اگر می‌گفتم توی اون لحظه احساس شادی نمی‌کردم؛ با تمام وجودم خوشحال بودم. از این که معلوم نیست از کما در بیاد یا نه؟ از این که شاید بمیره و من خلاص بشم. از این که خدا جوابش رو داده بود. اگر می‌مرد می‌تونستم با خیال راحت و بدون این که به کسی محتاج باشم، زندگی کنم. تنها غصه‌ام از بین رفتن آرزوهای خودم بود که با هیچ چیز بر نمی‌گشت و نمی‌تونستم حتی خودم رو درمان کنم.

دایی دوباره زنگ زد و به بابا التماس می‌کرد تا هر طوری هست من رو بیمارستان ببره تا طبق حرف دکترش به خاطر من برگرده؛ اما من به این حرف یه جا دادم و خندیدم.

- طرف زندگی من رو به گند کشیده! مگه فیلمه که برم اون هم به هوش بیاد؟ اصلاً از خدومه بمیره.

هر چند دل دایی از حرف بلندم شکست اما دلیلی نداشت ادعا کنم از دست دادنش ناراحتم؛ طبیعی بود کسی ازم توقع نداشته باشه حضور پیدا کنم و به دیدنش برم؛ اما دایی هم پدر بود. حتی اگر اولادش کثیف‌ترین آدم روی کره زمین می‌بود، باز هم طاقت مرگش رو نداشت. به طرز غیر قابل باوری روحیه‌ام عوض شده بود؛ هنوز هم شب‌ها بابت کابوس زندگی‌ام و از دست دادن بالاترین دارایی‌ام گریه می‌کردم! اما همین که فکر می‌کردم فعلاً نیست نفس راحتی می‌کشیدم تا این که بعد از چهار روز بهمون خبر دادن به هوش اومده و با التماس و گریه‌های زندایی، دلم طاقت نیاورد و با وجود ممانعت مامان و بابام همراهشون به بیمارستان رفتم. آدم دل بزرگی نبودم، فقط می‌خواستم توی اون حال بینمش و خوشحالی کنم؛ دلم آروم بگیره که کارش بی‌جواب نمونده و حداقل راهی تخت بیمارستان شده.

با رسیدن به بیمارستان، بابا داخل نیومد و همون بیرون منتظر ما شد. با دیدن دایی و زندایی نگاه سردم رو بهشون دوختم.

زندایی: اومدی خورشید جانم؟ ببینت خیلی ذوق می‌کنه.

بی‌توجه به زندایی، با استرس به مامان و دایی نگاه کردم.

- باهام بیاید داخل، من تنها نمی‌رم.

با شنیدن حرفم زندایی گریه‌هاش بلندتر شد.

- برو داخل خورشید؛ دیگه خطری نداره. بچه‌ام مثل گوشت لخت افتاده رو تخت حرف هم نمی‌تونه بزنه.

با شنیدن حرفش چشم‌هام گرد شد و ناخودآگاه لبخند و اشکم با هم قاطی شد. حتی نمی‌دونستم باید شاد باشم یا غمگین. شاد باشم از این‌که تقاص پس میده یا غمگین از این‌که پس‌ردایی روزهای خوبم؛ کسی که از بچگی تکیه‌گاهم بود به خاطر حماقت‌هاش به این روز افتاده. با پاهایی لرزون در اتاقش رو باز کردم و از دیدنش بغضم ترکید. چشم‌های بازش به سقف دوخته شده بود اما با شنیدن گریه‌ام به طرفم نگاه کرد. با صدای عجیبی که از دهنش در می‌اومد دستم رو جلوی دهنم گرفتم و نزدیک‌تر رفتم. اشک‌هاش پشت هم می‌چکیدند و حرف می‌زد؛ اما هیچی نمی‌فهمیدم. چشم‌های سرخ‌ش رنگ خواهش داشت، اما دیگه طاقت کنارش موندن رو نداشتم. با گریه بیرون رفتم و مامانم بدون این‌که داخل بره دنبالم اومد.

- خورشید حالش خیلی وخیمه؟

- حرف نمی‌تونه بزنه.

- زندایی‌ات می‌گفت حتی نمی‌تونه بدنش رو تکون بده؛ تصادف بدی بوده. دکتر می‌گفت فقط معجزه می‌تونه از این حالت نجاتش بده؛ وگرنه تا آخر عمر اسیر تخت هست.

- مامان هیچی نگو، حالم اصلاً خوب نیست.

توی ماشین نشستیم و بابا تا خواست سوالی بپرسه با دیدن گریه‌ی شدید من و اشاره‌های مامان سکوت کرد و به خونه برگشتیم.

شرایط روحی افتضاحی پیدا کرده بودم؛ یک لحظه بلند می‌خندیدم و یک لحظه با جیغ‌های بلند گریه می‌کردم. مامانم اون قدر از دیدن حال من ترسیده بود که سعی می‌کرد کلاً تنهام نگذاره و برای خواب هم هر دوشون به اتاقم می‌اومدن؛ اما باز هم تغییری توی حالم ایجاد نمی‌شد.

دایی چند باری به خونه زنگ زد اما وقتی از حال من باخبر شد صدها بار جمله حلالمون کن رو گفت و تماس‌ها کمتر و کمتر تا بالآخره قطع شد.

به خاطر حال متغیرم نتونستم به جشن عروسی رها برم. ناراحت شده بود؛ اما درکم کرد. با این که آرزوم بود توی لباس عروس ببینمش؛ اما این آرزو رو از خودم گرفتم و از صبح خودم رو توی اتاق حبس کردم. ساعت دو بود که مامانم اومد اتاقم.

- پاشو ببین کی اومده.

با کسلی از جا بلند شدم و بدون نگاه کردن به آینه‌ی جدید اتاقم بیرون رفتم. با دیدن رها که مثل فرشته‌ها روبه‌روم بود گریه‌ام گرفت و به سمتش پا تند کردم. نمی‌خواستم با گریه‌هام اون رو هم به گریه بندازم؛ اما دست خودم نبود.

- چه قدر خوشگل شدی رها!؟

- خودت هی می‌گفتی ببینم روز عروسی‌ات.

- خودت هی می‌گفتی ببینم روز عروسی‌ات چه میمونی میشی. من هم اومدم میمون رو ببینی و برم؛ اگر بدونی بردیا چه حرصی می‌خوره! آخه به جای باغ عکس‌برداری گیر دادم بیارتم تا تو ببینیم؛ قشنگ شدم؟

- خیلی رها، خیلی عین ماه شدی.

- برو گوشیات رو بیار؛ با این ماه یه عکس بگیر. توی مجلس که نیستی، حداقل با هم عکس داشته باشیم.

مامانم با لبخند کنارمون اومد و چند تا عکس از ما گرفت؛ قیافه‌ی داغون من مقابل رهایی که با سخاوت تمام، کنارم ایستاده بود مثل جوک بود؛ اما یه جوک غم‌انگیز.

صدای نفس‌های رها نشون می‌داد اون هم دست کمی از من نداره و فقط داره نقاب می‌زنه به چهره‌اش تا شاید من حالم بدتر از این نشه. با بغض بغلش کردم و زیر گوشش آروم دعای خوشبخت شدنش رو کردم.

- رها خودت می‌دونی اگر خواهر داشتم هم به اندازه تو دوستش داشتم. فقط خوشبخت شو خب؟ بگذار من به زندگی‌ات نگاه کنم و به جای غصه از دیدن شادی‌ات شاد بشم. سر من که پایین افتاد تو سربلندم کن. اشک جمع شده تو چشم‌هاش می‌رقصید تا پایین بیاد؛ اما رها بود و حرفه‌اش توی جمع کردن همه چیز! با بغض خندید.

- ساکت شو ببینم. اشکم رو الان در میاری! مادرشوهرم همین طوری سایه‌ام رو با تیر می‌زنه؛ الان ببینه که زشت شدم تا آخر عمر تیکه طعنه‌اش رو می‌اندازه.

با زنگ زدن بردیا به گوشی‌اش؛ نگاه مجددی بهم کرد.

- جات برام خالی‌ترین جاست خورشید. اصرارت نکردم چون خوب می‌دونم اگر می‌تونستی دریغ نمی‌کردی؛ فقط امشب تو جلوی چشمی.  
- خدا به همراهت.

دلش نبود بره؛ اما همیشه زندگی روی اجبار می‌چرخه تا دل. مامانم هم براش اسفند دود کرد و پولی به عنوان شاباش و جعبه‌ای به عنوان کادو بهش داد؛ نمی‌خواست قبول کنه، اما با اصرارهای مامانم گرفت و صورتش رو بوسید.

مامان: تو برام فرقی با خورشید نداری. فقط دعا کن بچه‌ی من هم روی خوشبختی رو ببینه؛ سفید بخت بشی دخترم.

دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم؛ رها هم این رو فهمید که خداحافظی سریعی کرد و بیرون رفت.

تا شب مثل مرغ سرکنده این‌ور اون‌ور رفتم دلم کنار رها بود اما همون بهتر که نرفتم؛ مادرشوهرش با دیدن حال من حتماً به انگ جدیدی به یکی مون می‌بست. احتمالاً به من انگ حسودی و به رها گشتن با دوست‌های بد رو می‌بست.

نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم و روز به روز حالم وخیم‌تر می‌شد؛ انگار تازه می‌فهمیدم عمق اتفاقات چه قدر زیاده و از شوک بیرون اومده بودم.

کابوس‌هایی که تو خواب و بیداری تنهام نمی‌گذاشت، باعث شد بابا به زور برام وقت روان‌پزشک بگیره؛ باهش حرف می‌زدم اما باز هم نتیجه‌ای نداشت. دکتر هم که دید این‌طوره با دادن قرص‌های رنگارنگ من رو بیشتر به دنیای خواب می‌سپرد تا بیداری.

بالآخره بعد از سه ماه یکم حالم بهبود پیدا کرد و جیغ و گریه‌هام توی بیداری کمتر شد؛ اما همچنان افسرده بودم. حوصله‌ی هیچ چیز رو نداشتم و این‌که می‌دیدم از امیرعلی هیچ خبری نشده، بیشتر داغون می‌شدم؛ ولی جرات نداشتم ازش خبری بگیرم. خودم خراب کرده بودم و بهش حق می‌دادم تا ازم متنفر شده باشه.



به خاطر نرفتن به کلاس‌های ترم هیچکدوم از امتحاناتم رو شرکت نکرده بودم؛ اما با شروع ترم جدید، نظر همه این بود که بهتره حتی به اجبار به جامعه برگردم.

با اولین روز کلاس از نبود رها غصه‌ام گرفت؛ مسافرتشون رو مجبور شده بودن به خاطر کار بردیا عقب بندازن و تازه دو روزی بود که راهی ماه عسل شده بودن. با این که ارتباطم کلا باهاش تلفنی بود؛ اما باز هم این که می‌دونستم تو یک شهر نیستیم به غصه‌ام اضافه می‌کرد.

برای رویارویی با دانشگاهی که برای اولین بار توش عاشق شده بودم، خودم رو آماده کردم؛ ولی هر چه قدر هم می‌خواستم قوی باشم. نمی‌تونستم به خودم برسیم و نشون بدم انگارهیچ اتفاقی نیوفتاده.

خودم رو به دانشگاه رسوندم و چند لحظه‌ای فقط مات تصویر روبه‌رو موندم؛ امیرعلی که بین دوست‌هاش بود اما اخم‌های درهمش رو به رخم می‌کشید؛ اشک توی چشم‌هام جمع شد که سریع پیش زدم و از کنارش رد شدم، اما با شنیدن اسمم مجبور شدم بایستم.

- می‌تونم وقتتون رو بگیرم؟

- من دیرم شده.

- فقط چند لحظه!

- ببخشید.

- چرا با من حرف نمی‌زنی؟ گناه من چیه که این همه وقت مجبورم

کردید ازتون دست بکشم؟

- وقتی باید می‌بودید، نبودید.

- از من چه توقعی داشتید؟ این که دوستون بیاد حقیقت رو به من بگه

ولی خود شما منکرش بشید؟ من که بهتون گفته بودم قبلاً چی‌ها از سر

گذروندم؛ نباید یکم هم به حال و روز من فکر می‌کردید؟

- گذشته‌ها گذشته، دیگه فراموشش کنین.

- نمی‌خوام ناراحتتون کنم؛ اما خیلی خودخواهید.

- درست می‌گید، من خودخواهم!

بی‌توجه بهش به راهم ادامه دادم، اما بغض داشت خفهام می‌کرد. به

خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم؛ عاشقش بودم و به‌خاطر گندی که توی

زندگی‌ام بود باید ازش می‌گذشتم. شاید هم این یکی دیگه از اشتباهاتم بود.

سر کلاس نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم، هرکسی از راه می‌رسید می‌پرسید چرا نبودم؛ ولی اون قدر بی‌حوصله جوابشون رو دادم که با فاصله ازم نشستن و سوال پرسیدن رو تموم کردن! البته به جز بهاره که با دیدنم سریع سمتم اومد و کنارم نشست:

- چه‌طوری خورشید؟

- خوبم، باید بد باشم؟

- نه بابا، همین‌طوری پرسیدم چخه.

- حرف نزن لطفاً! حوصله ندارم.

- چه گوشت تلخ شدی تو؟

- آره شدم، کنار من نشین اگر ناراحتی!

- نه بابا خریداریم گوشت تلخی‌ات رو هم.

بی حوصله سرم رو روی میز گذاشتم و تا اومدن استاد هم بلند نشدم؛  
وسط صحبت‌های استاد بود که در کلاس زده شد و یه دختر ریزه میزه  
با یه دسته گل بزرگ و خنده رو داخل اومد.

- سلام استاد ببخشید.

- خانم مقامی ما از دست شما این جا هم آسایش نداریم؟ چی می‌خوای؟

- این دسته گل رو به من دادن گفتن بدم به یکی از دانشجوها.

- یعنی چی؟ بیار این جا ببینم؛ پارک مگه؟

- استاد قصد خیر هست، عروس ناز می‌کنه!

- بیار بده به اون گل رو، مسئولیت داره برام.

- استاد شما که طرفدار ازدواج جوونها هستید؛ کسی اگر بهتون گیر

داد همین رو بگید. بدمش به صاحبش؟

استاد خنده‌ای کرد و دستش رو به نشون بفرما بالا برد؛ دختر یک نگاه

بین ما انداخت و با خنده به سمتم اومد.

- بفرمائید.

- برای منه؟

آروم گفت:

- آره از طرف امیرعلی، گفت بهت بگم این قدر میره و میاد تا قبولش کنی.

لبخند ریزی بین لبهام اومد که سریع جمعش کردم و گل رو گرفتم و روی میز جلویی گذاشتم؛ دختر هم بعد از تشکر بیرون رفت.

استاد: مبارک باشه. فکر کنم چند وقت دیگه شیرینی ازدواج شما رو هم بخوریم؛ فقط الان از حال و هوای عاشقی بیرون بیاید. الان هم شانس بیارم و حراست بهم ایراد نگیره؛ دل رو بدید به درس و بعد از کلاس دل و قلوه بگیرید.

صحت ریز- ریز بچه‌ها و خنده‌ها و متلک‌های پسرها تا آخر کلاس ادامه داشت؛ اما من چشمم کلاً به رزهای سرخی بود که بهم چشمک می‌زدن.

هیچی از کلاس نفهمیدم. تنها فکرم حول امیرعلی می‌چرخید؛

نمی‌دونم چه توقعی ازش داشتم فقط دلم می‌خواست اون لحظه‌ای که بهش نیاز می‌داشتم کنارم می‌بود؛ اما هر چی فکر می‌کردم دلیلی برای

تفکرم پیدا نمی‌کردم. می‌فهمیدم که هر کسی جای اون بود عکس‌العمل به مراتب بدتری نشون می‌داد؛ اما من هنوز عقلم سر جاش نیومده بود که بخوام منطقی فکر کنم.

با صدا زدن استاد سرم رو بالا آوردم.

- شما دخترها چرا این قدر به گل حساسیت دارید؟ گل می‌بینید به عالم و آدم بی‌توجه می‌شید. بعداً هم وقت واسه نگاه کردن به گل‌ها هست خانم‌ها. حواستون رو بدید به درس. من این جا گلوم پاره شد؛ بهتون قول میدم بعد این ترم هر کی قبول شد من هم یک شاخه گل بهش هدیه کنم.

با خنده ریز- ریز دخترها فهمیدم فقط من توی هیروت نبودم و این دسته گل حواس همه رو پرت کرده و شروع به رویاپردازی کردیم. با دسته گل از کلاس بیرون اومدم و هر لحظه منتظر بودم حراست جلوم رو بگیره اما خداروشکر به خیر گذشت و کلاس‌های بعدی‌ام رو هم با گل معروفم رفتم و غروب تا حراست حواش نبود از در دانشگاه بیرون زدم. خسته شده بودم، اما یک انرژی عجیب هم پیدا کرده بودم؛ پشت فرمون

نشستم و با پیدا کردن یه آهنگ نیمه شاد و عاشقانه به سمت خونه  
روندم.

مامان با دیدن دسته گل نگاه نگرانی بهم کرد.

- دسته گل از کجا؟

- امیرعلی داد تو دانشگاه!

- امیرعلی؟ چه طور بعد این همه وقت؟ بهش توضیح دادی همه چی رو؟

- من نه. همون موقع رها گفت من هم که گند زدم.

- خوبه حداقل فهمیدی گند زدی! پسر خوبیه؛ توی این مدت ازت

بی خبر نبوده فقط به اصرار بابات دور و برت آفتابی نشده.

- مامان شما جای من نبودی و نیستی. توی اون لحظه نمی تونستم

درست فکر کنم؛ من هم دلم می خواست یکی کنارم باشه و دردم رو کم

کنه؛ اما فکرم کار نمی کرد.

- آره همین کشکی - کشکی فکر کردنت داشت عروس یه روانیات

می کرد.

- مامان!

- ببخشید، اعصابم خورده. زنداییت زنگ زد و کلی گریه و زاری کرد.  
من رو ریخت به هم.

با همون لباس‌ها رو صندلی نشستم و ناراحت به مامانم چشم دوختم:  
- چی می‌گفت؟

- بچه‌ام رو حلال کنین و حال و روزش تغییر نکرده و این حرف‌ها.

- هه! زندگی دیگران رو از بین ببری بعد حلالیت بخوای؟ به نظر من  
باید زجری بکشه. الآن هم کمشه باید بدترین بلا سرش می‌اومد.

- بالاتر از این خورشید؟ هیچکس دلش نمی‌خواد توی این حالت باشه  
که حتی برای رفتن به توالت محتاج کسی باشه؛ ولش کن اشتباه کردم  
گفتم برو لباس‌ها رو عوض کن.

حس و حالم پریده بود؛ لباس‌هام رو عوض کردم و با یادآوری محمد و  
کارش تنم لرزید. من کی می‌تونستم کاری که باهام شده رو از یاد ببرم؟  
اصلاً از یاد می‌رفت؟



اما حماقت من هنوزم ادامه داشت چون با یادآوری حرفای مامان و کاری که باهام کرده بود، اشکم روی گونه‌ام لغزید.

حالش خیلی بد بود و با این‌که دکترها اوایل امید داشتن که معجزه درمانش کنه؛ الآن عملاً ناامید شده بودن و از محمد یه مرده‌ی زنده روی تخت و یه چشم‌های بی‌قرار باقی مونده بود.

تنی که عذابم داده بود و بالاترین دارایی‌ام رو ازم گرفته بود و زبونی که تهدیدم می‌کرد دیگه به حرف باز نمی‌شد.

با فکری درگیر و داغون قرص کوچیکم رو با ناهارم خوردم و بعد از تموم شدنش سعی کردم ذهنم رو کمی متمرکز کنم و کتاب بخونم؛ اما هر چی تلاش می‌کردم بی‌تأثیر بود! از خودم و حالت‌هام می‌ترسیدم. اصلاً نرمال نبودم؛ یک لحظه فکر می‌کردم امیرعلی می‌تونه مثل کوه پشتوانه‌ام باشه و یک لحظه اون رو محمد می‌دیدم. چیزی که حتی توی خواب‌ها هم دست از سرم برنمی‌داشت.

بابام شب با لبخند شاد به خونه اومد؛ اولین نفر چشمش به من خورد.  
برای این که شادی اش رو خراب نکنم با نقاب شاد سمتش رفتم و  
صورتش رو بوسیدم.

- برو برای بابا چای بیار که خوش خیرم براتون.

لبخند کج و محوی زدم و به سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم؛ بابای  
ساده دل من می خواست چه خبری بهم بده که توانایی شاد کردنم رو  
داشته باشه؟

مامانم بی حوصله به بابام چشم دوخته بود؛ چای رو جلوی هر دو  
گذاشتم و روبه روشن نشستم.

- امروز باز امیرعلی اومد شرکتم؛ خیلی اصرار داره دوباره بیاد  
خواستگاری. من هیچ قول مساعدی بهش ندادم که خیال برش نداره؛ اما  
حس می کنم خورشید بابا هم منتظر وصالشه. مگه نه؟  
- دیگه نه!

اخماش به آنی توی هم شد:

- برای چی دخترم؟

- بابا وقتی باید می-بود نبود؛ چرا باید بپذیرم با کسی ازدواج کنم که حرف دیگران رو به من ترجیح داد؟

- صورت غلظه خورشیدم؛ تو شرایط روحی مساعدی نداشتی. امیرعلی با من در ارتباط بود! اگر غیر از این بود من هم الآن بهت نمی گفتم خوش خبرم و همون توی شرکت ردش می کردم؛ ولی صلاح این بود توی این چند وقت کنارت نباشه.

- من توی شرایط بدی بودم، درست؛ بدترین اتفاق برام افتاده که برای سرد شدن یک مرد کافیه، این هم درست! اما اگر عاشق من بود بهم اعتماد می کرد.

- چرا باید اعتماد کنه بابا؟ مگه چه قدر می شناختت؟ تو همسرش نبودی و سر روی بالین نمی-گذاشتید که خواه ناخواه اعتماد بینتون شکل بگیره. رفتارش به نظر من هم معقول بود و هم عاشقانه؛ این کافی نیست که هنوزم اصرار به ازدواج باهات داره؟

- یعنی می‌گید یک لطف بزرگ در حقم می‌کنه؟ اگر یه روز این لطف تموم بشه چی؟

- لطف هم نباشه بزرگواری هست باباجان! ما توی کشوری بزرگ نشدیم که این‌طور مسائل برامون عادی باشه. اون هم پسرهای این زمونه که اون‌قدر دختر رنگارنگ دیدن که به خوب بودن هیچکس اعتماد ندارن. منطقی باش خورشید!

- من ازدواج نکنم بهتره بابا، بهش بگید بره دنبال زندگی‌اش؛ من منکر نمیشم! آره بهش علاقه داشتم و دارم، اما علاقه کافی نیست؛ اون نمی‌تونه با اتفاقی که افتاده کنار بیاد.

- حتماً توی خودش این مسئله رو حل کرده که هنوز پات وایساده؛ نظر تو چیه خانوم؟

مامان: من هیچی نمیگم شهاب؛ یک‌بار زندگی بچه‌ام رو با دست‌های خودم و با زبونم تباه کردم، دیگه سکوت کنم بهتره.

- این چه حرفیه مامان؟ مگه کسی می‌تونه آینده رو پیش‌بینی کنه؟  
مگه شما می‌دونستی محمد همچین آدمیه؟ چرا خودت رو این‌قدر  
عذاب میدی؟

- عذاب ندَم خورشید؟ جلوی چشمم هر روز داری آب میشی؛ برای  
دلخوشی من و بابات می‌خندی! کنارمون فیلم می‌بینی، اما توی این  
دنیا نیستی. تو خورشید قدیم من نیستی؛ شب‌ها صدای گریه‌هات توی  
اتاقمون میاد. فکر کردی دلم از سنگه که این‌ها رو ببینم و ککم نگزه؟  
- تقصیر شما نبوده، با غصه خوردن شما هیچی درست نمیشه تورو خدا  
عذاب من رو بیشتر نکنین.

بابا: خانوم من فقط پرسیدم شما راضی هستی یا نه. چرا صغری کبری  
می‌چینی و دل این بچه رو هم خون می‌کنی؟ یک کلام نظرت رو بگو.

مامان: معلومه که راضی‌ام؛ مادر چی می‌خواد مگه از داماد؟ این که به  
بچه‌ام احترام بگذارن برام کافیه. خاک توی سرم که فکر می‌کردم پول و

موقعیت اجتماعی محمد برایش خوبه، خاک توی سرم که بابت اون نمک به حروم دل بچهام رو خون می کردم. خدا شاهده که اگر امیرعلی فقیر هم بود این قدر مرد هست که نه نگم. مثل قبل احمق نیستم، دیگه کور و کر نیستم.

از چهره‌ی بابا مشخص بود منتظره تا به مامان تشر بزنه؛ اما با گریه‌های بلندش دستش دور مامانم پیچید و اون رو به خودش نزدیک کرد. سرم رو پایین انداختم و جلوی بغضم رو گرفتم.

فکر کنم آغوش بابا برای مامان حسابی آرامش داشت چون چند دقیقه بعد از گریه‌های بلندش فقط فین - فین‌های ریز باقی موند.

بابا: فکرهات رو بکن خورشید. اگر بخوای، تا ابد جات رو سر من و مادرته؛ اما اگر به فکر ازدواجی و امیرعلی رو دوست داری، خوب فکرهات رو بکن! هر تصمیمی بگیری ما پشتت هستیم.

\*\*\*

- دوشیزه‌ی محترم، سرکار خانم خورشید، آیا به بنده وکالت می‌دهید...

سر سفره‌ی عقد نشسته بودم و به این مدت زمان کوتاه فکر می‌کردم؛ بعد از حرف زدن با بابام اجازه خواستگاری رو به امیرعلی دادم. خواستگاری‌ای که علناً از بین رفت؛ چون تبدیل به بله‌برون شد و اون شب پدرش به قدری با شیرین‌زبونی حرف زد تا همون شب بله رو دادم و قرار عقد و عروسی گذاشته شد.

بابام برای صیغه بین من و محمد، مجبوراً به عاقد مراجعه کرده بود و بیشترین خوشحالی‌ام از حرف عاقد بود که مدت صیغه رو با محمد یک ماهه توافق کرده و محمد پذیرفته بود؛ چون فکر می‌کرد یک ماه زمان کافی هست تا من رو به عقد خودش در بیاره، ولی تیرش به سنگ خورد. با این‌که صیغه‌ی ما شرعی نبود و رضایتی توش وجود نداشت؛ اما از نظر قانونی باید مراحلش طی می‌شد و خدا رو صد هزار مرتبه شکر که ناخودآگاه مدت عده هم تموم شده بود و نیاز نبود بعد از جواب بله‌ام منتظر تموم شدن عده بمونم.

توی همون شب بینمون محرمیت خوندن و بین خواستگاری و عقد تمام خریدها رو عاشقانه با امیرعلی انجام دادم و تازه می‌فهمیدم داشتن یه مرد خوب کنارم چه قدر می‌تونه روحیه‌ام رو عوض کنه.

تازه از خرید برگشته بودیم و مامانم با شربت از ما پذیرایی کرد.

مامان: تقریباً همه چیز تمومه، درسته؟

امیرعلی: بله خداروشکر، ولی دخترتون پوست من رو کند؛ چه قدر سختگیره ماشالله.

مامان: برای همین زرنگی کردم خرید رو انداختم گردن خودتون دیگه.

- بیچاره رها! خیلی اصرار کرد همراهم بیاد؛ اما این آقا فرمودن خودمون دو تا باشیم که نظرات مختلف نشه.

مامان: مهم خوشبخت بودن هست، وسایل که همه فرعیاته؛ البته این نظر منه.

با زنگ گوشی امیرعلی و نگاه پر خواهشش خنده‌ای کردم و گوشی‌اش رو براش آوردم؛ مادرش بود که ازم خواست خودم جواب بدم.

- سلام روزتون بخیر.

- سلام گل دخترم، خوبی؟ خسته نباشی.

- مرسی مامان جان؛ با امیرعلی کار دارید؟



- کارش که دارم، اما بعداً می‌گم. الان می‌خوام با خودت صحبت کنم؛ راستش ببخشیدها این رو می‌گم! اما اگر فردا صبح وقت داری برای دکتر پیام دنبالت. قصد توهین ندارم‌ها، می‌دونم از گل هم پاک‌تری؛ اما به هر حال رسم و رسومه دیگه.

حرفش مثل ناقوس مرگ بود برام؛ با رنگی پریده روی مبل نشستم و امیرعلی با هول به سمتم اومد و با اشاره چشم پرسید چی شده؟! با تته‌پته به مامانش گفتم:

- دکتر چی؟

خنده‌ای کرد:

- قربون عروس با حجب و حیام برم؛ دکتر برای نامه‌ی سلامت دیگه. گیج و با ترس نگاهم رو به امیرعلی دوختم. نمی‌دونم از نگاهم چه قدر متوجه شد؛ اما سریع گوشی رو از دستم قاپید و با اجازه‌ی مامانم وارد اتاق من شد؛ چون نداشتم دنبالش برم. مامانم با رنگ پریده به سمتم اومد.

- چی می گفت خورشید؟

- بدبخت شدم مامان؛ می خوان بیرنم دکتر.

- خاک بر سرم. ما چرا عقل نکردیم از قبل بهشون بگیم چی شده؟ من و بابات فکر کردیم امیرعلی بهشون گفته.

- باید از برخورد خوبشون می فهمیدید از هیچی خبر ندارن؛ حالا چی کار کنم؟

- امیرعلی همین طوری تو رو خواسته و هیچی ازش پنهون نداریم. الان ببینیم چی به مادرش گفته، اما کار ما هم خطا هست؛ خانواده اش هم حق دارن بدونن.

- مامان خب مشخصه که اگر بدونن مخالفت می کنن؛ کدوم خانواده ای قبول می کنه عروسشون این طور شرایطی داشته باشه؟

- یک خانواده با درک و شعور؛ غصه ی چی رو می خوری؟ بگذار ببینیم چی میشه. الکی بغض نکن خورشید؛ نگذار بیشتر از این ضعفت به چشم امیرعلی بیاد. تا الان هم زیادی خودت رو ضعیف نشون دادی؛ بس نیست؟

با گریه سرم رو پایین انداختم که امیرعلی بیرون اومد. صورتش سرخ بود، اما با دیدن من با لبخند سمتم اومد و پایین پام نشست.

- گریه برای چیه خانوم؟

- هیچی.

نگاهی به مامانم انداخت و وقتی مامانم دید معذب شده به سمت آشپزخونه رفت.

امیرعلی: همه چی رو درست می‌کنم، نگران نباش.

- چه‌طوری؟ چی می‌خوای بهشون بگی؟ اشتباه از من بوده؛ من باید خودم همه چیز رو می‌گفتم.

- تو قراره با من ازدواج کنی؛ همین که من موضوع رو می‌دونم کافی نیست؟

- نه واقعاً به نظر تو کافیه؟

- آره کافیه؛ خودم حلش می‌کنم.

- الان چی گفتی بهشون؟

- بین... بهترین و منطقی-ترین راه این هست که بگیم با هم بودیم.  
چشم‌هام گرد و شد هین بلندی کشیدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و  
گفتم:

- چی داری میگی تو؟

- خب این بهترین گزینه هست؛ مامان من سرش بره حرفش نمیره.  
وقتی زنگ زده مثل عهد دقیانوس ازت برگه می‌خواد. بریم بهش چی  
بگیم؟ باز این طوری حداقل می‌گه با پسرش بودی! دیگه نه حرفی میشه  
و نه حدیثی.

- مگه ما با هم چه نسبتی داشتیم که من بگم با تو هم‌خواب شدم؟ چرا  
چرت و پرت میگی؟ ما حتی محرم هم نبودیم.

- بهترین گزینه همین هست خورشید. من هم الان یکجورهایی همین  
مفهوم رو بهش رسوندم و دیگه نمی‌تونم حرفم رو عوض کنم.

- آخه چرا بدون مشورت همچین چیزی رو گفتی؟ حالا چه غلطی کنم؟

- عزیز من، توقع داشتی اون وسط به مامانم بگم: عزیزم یک لحظه صبر کن من با خورشید خانوم یه مشورت کنم و ببینم چه دروغی تحویلت بدم؟

- امیرعلی با این اوصاف می‌دونی چه قدر دید مامانت نسبت به من تغییر می‌کنه؟ می‌دونی من رو چه طور دختری می‌بینه؟ این طوری تا آخر عمر باید سرکوفت بشنوم.

- من که نمردم عزیزم؛ خودم پشتت هستم. من باید قبول می‌کردم که کردم، دیگه به کسی مربوط نیست!  
- اما...

- هیس. بسه، دیگه ادامه نده! من الان میرم خونه و بعد از ظهر بهت زنگ می‌زنم.

زنگ زدن بعد از ظهرش فقط از سر باز کنی بود چون اون قدر سردرد داشت که اصلاً نتونست باهام به درستی حرف بزنه، اما فرداش کاملاً سر حال پیشم اومد و با خنده گفت که همه چی حل شده؛ اما هر چی گفتم که چی گفتن و چی شنیدی، با بوسه‌هاش ساکت‌م کرد.

با سنگینی نگاه عاشقانه امیرعلی چشم به مامان و بابام دوختم که با عشق و گریه نگاهم می‌کردن؛ چشم‌هام رو بستم و از خدا کمک خواستم. خواستم تا کمک کنه همه چیز رو فراموش کنم و بتونم زندگی کنم، کمک کنه تا این بار بتونم زندگی‌ام رو سامون بدم.

برای بار سوم که عقد خونده شد، بله‌ی محکم و از ته دلی گفتم و میون دست و کل کشیدن جمع به نگاه امیرعلی توی آینه خیره شدم.

امیرعلی بار اول هول زده بله گفت و صدای بلند خنده‌ی رها؛ باعث شد همه بدون خجالت به این حرکتش بخندن.

امیرعلی: شما هم جای من بودید هول می‌شدید، کم سختی نکشیدم برای این ازدواج!

مادر امیرعلی با لبخندی کج به سمتون اومد. امیر رو محکم بغل کرد و به سمت من دست دراز کرد بغلش کردم و اون هم برای حفظ ظاهر دستی به پشتم کوبید.

- من به این وصلت راضی نبودم؛ اما پسر رو خوشبخت کن.

با بغض سرم رو پایین گرفتم؛ بابای امیرعلی که دید هوا پسه با خنده به سمتم اومد.

- عروس خوشگلم حیف شدی؛ زن یک دیو دو سر شدی که اصلاً نگم برات. این یک پوست ظاهری قشنگ داره، پوست درونی‌اش خیلی آدم بدی هست.

با لبخند و اشک نگاهش کردم که پیشونی‌ام رو بوسید.

- غصه نخور. مادره دیگه، از زاویه‌ی دید خودش حرف می‌زنه؛ من همه چی رو می‌دونم. مادرش یه دروغ بهش خوروندیم؛ چون می‌دونم به خاطر آبروی پسرش هم که شده به کسی چیزی نمیگه؛ رو کمک من همیشه حساب کن، باشه؟

با ناراحتی لبخندی زدم و تشکر کردم؛ امیرعلی با حرص و آروم مشغول صحبت با مادرش بود. ببخشیدی به پدرشوهرم گفتم و به سمت مامان و بابام رفتم.

مامان: خوشبخت بشی عروسکم.

بابا: سفید بخت باشی بابا.

- مرسی ازتون؛ می‌دونم خیلی اذیتتون کردم.

رها: اون که صد البته؛ تو کلاً همه رو اذیت کردی، دیگه عادی شده!

بردیا: اذیتشون نکن؛ خوشبخت بشی آبجی. ما می‌خواستیم جلو بیایم اما گفتیم اول فامیل‌ها بیان بعد.

رها: چه قدر هم که فامیل‌ها جلو بیا هستن. عین کوه یخن همه‌شون؛ مخصوصاً فامیل‌های شوهرت.

بردیا: رها؟

رها: خب راست میگم دیگه، از دماغ فیل افتادن.

با لبخند مامان و بعد بابام رو بغل کردم و هر دو آروم صورتم رو بوسیدن.

به سمت جایگاه برگشتم؛ امیرعلی نگاهی بهم انداخت و بی‌توجه به

مامانش دست‌هام رو گرفت. نگاه عصبی مادرش رو درک نمی‌کردم! اگر

نمی‌خواست من عروسش بشم چرا زودتر جلوی امیرعلی رو نگرفت؟ چرا

امروزمون رو خراب می‌کرد؟ با فشار دست امیرعلی به سمتش برگشتم.

- اخم نکن خانوم. فامیل‌ها دارن میان برای تبریک، خوب نیست.



لبخند زورکی زدم و منتظر سیل تبریکات و هدایا شدم.

با شنیدن غر- غر آروم امیرعلی خندم گرفت.

- بخند تو نخندی کی بخنده؟ دو ساعته ایستادیم و جواب‌های تکراری

می‌دیم. خب چه قدر سرم رو تکون بدم و بگم: مرسی، خیلی خوش

اومدید، ایشالله نوبت بچه‌های شما. ای بابا خسته شدم. چرا نمیرن این‌ها

توی مجلس؟

بابای امیرعلی کنارمون ایستاده بود و با خنده به بازوی امیرعلی زد:

- خاک تو سرت مثل بابات هولی؛ الان همه رو بیرون می‌کنم، فقط زود

بیاید. عروس و داماد که توی مجلس نیستن، شبیه خاله بازی میشه و

همه می‌شینن به پیچ- پیچ.

بابای امیرعلی با زیرکی همه رو از اتاق عقد بیرون برد و هیچ توجه‌ای

هم به حرص و جوش‌های مامانش نکرد؛ خنده‌ام گرفته بود و با نگاهم

آخرین نفر رو هم بدرقه کردم.

- آخیش راحت شدم؛ این‌ها کی ان دیگه؟ توی وقت عقد که این همه

آدم نمیاد تو نهایت دو الی سه نفر.

- چه قدر غر می زنی امیر؟!

- خب بوس می خوام، دو ساعته وایسادم یه لنگه پا.

با خنده به سمتش رفتم و به حالت بوسه صورتتم رو جلو بردم؛ اما تا خواست حس بگیره صورتتم رو عقب کشیدم و خندیدم.

- ایش! چه قدر هم دختر لوس و مسخره‌ای هستی؛ اصلاً خوشم نیومد ازت. این طوری نیست که، بین...

به خودم که اومدم امیرعلی پر حرارت در حال بوسیدنم بود و اصلاً اجازه نمی داد نفس بکشم.

با کم آوردن نفس عقب کشید؛ حس می کردم تمام آرایشم بهم ریخته. تو آینه چشمهام رو ریز کردم و خودم رو دید زدم. از دیدن لبهایی که دورش کامل رژ لبی بود وای بلندی گفتم.

- نگاه چی کار کردی؟ من الان چه طوری برم داخل؟

- این همه آرایشگاه پول گرفت رژ چی برات زده که سه سوت رفت؟ باید بعد عروسی یه سر برم اون جا ببینم چی میزنه به صورت زن و بچه‌ی مردم.

زدم به بازوش و اخمی کردم.

- به جای این حرف‌ها زنگ بزن بردیا و بگو به رها بگه که بیاد پیشم؛ وسایل آرایشش رو هم بیاره.

- به بردیا بگم به زنت بگو لوازم آرایش بیاره برای زنم؟

- نه خیر، بگو گوش‌ی رو بده به رها.

با لبخندی شیطون باشه‌ای گفت و گوش‌ی‌اش رو درآورد؛ بعد از چند دقیقه رها با خنده داخل اومد و کمکم کرد تا آرایشم رو درست کنم، اما خداروشکر جلوی امیرعلی حرف و شوخی‌ای نکرد. خودم رو توی آینه نگاه کرد! قابل تحمل شده بودم؛ چشم‌هام رو تهدیدی ریز کردم و به امیرعلی نگاه کردم. صدای خنده‌های بلندش باعث خنده‌ام شد. اول رها بیرون رفت و اعلام کرد ما داریم داخل سالن می‌شیم؛ آهنگ قشنگی

پخش شد و پا گذاشتم تو مجلس عروسی که باید زودتر از این‌ها برگزار می‌شد.

با ورودمون صدای دست و جیغ بود که از همه طرف می‌اومد. همه چیز اون قدر قشنگ بود که با لبخندی از ته دل همه جا رو نگاه کردم؛ اون قدر همه چیز زیبا بود که نمی‌تونستم نگاهم رو بگیرم. همراه امیرعلی مشغول خوشامدگویی به مهمون‌ها شدیم تا وقتی به یه میز رسیدیم؛ لبخند امیرعلی درجا خشک شد و من هم با دیدن چهره آشنای شایان نگاهی به کنار دستش انداختم؛ دختری با چهره‌ی فوق‌العاده، اما مغرور ابروهایش رو بالا انداخت و نگاهی بهم کرد:

- خوشبخت باشید.

من هم مثل خودش سرد جواب دادم:

- ممنونم خوش اومدید.

شایان: خیلی بهم می‌آید، ایشالله خوشبخت بشید.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

دخترک: به امیرعلی نمی‌اومد همچین زنی بگیره.

امیرعلی: دهنت رو ببند.

دخترک: تو که به خواستهات رسیدی، دیگه نبندم هم فایده‌ای نداره.

با دیدن دختر بچه‌ی کنار دستش که مدام لباسش رو تکون می‌داد، نگاهم میخ دختر بچه شد؛ هر چی از زیبایی‌اش بگم کم گفتم. موهای تاب خورده رنگ روشن با چشم‌هایی درشت و لباس غنچه‌ای؛ ریزه میزه و خیلی تو دل برو.

نگاه پر عشق امیرعلی به بچه باعث شد با تعجب نگاهم رو بهش بدوزم؛ انگار متوجه نگاهم شد که دستم رو گرفت و بی حرف از میز گذر کردیم به آخرین نفر هم خوشامدگویی کردیم و سمت جایگاه رفتیم.

- چرا مات بچه شده بودی؟

- بچه‌ی خیلی شیرینیه برعکس...

- برعکس کی؟

- هیچی ولش کن؛ تنها بچه‌ای هست که دوستش دارم.

با دیدن اخم‌های ریزش بحث رو ادامه ندادم؛ تا آخر شب برام شیرین‌ترین لحظات بود. هرچند امیرعلی گاهی به یه جا خیره می‌شد و توی اون شلوغی نمی‌فهمیدم به کجاست؛ اما در کل شب خاطره‌انگیزی بود به جز زمان رقص دو نفره.

در پایان رقصمون امیرعلی به سمتم خم شد و لب‌هام رو جلوی جمعیت بوسید. با خجالت سرم پایین افتاد؛ مادرش که گوشه‌ی سن ایستاده بود جلو اومد و نمایشی شابه‌اشی به هردومون داد اما با حرفش دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

- همین خجالت کشیدن‌های الکی‌ات رو دیدم و فکر کردم دختر خوب و سنگینی برای پسر انتخاب کردم؛ حیف که امشب آبروی پسر در میونه! وگرنه خوب بلد بودم چه‌طور فیلم بازی کردن‌ها رو، رو کنم و نشون بدم چه هرجایی‌ای هستی.

با بغض نگاهش کردم و خواستم جواب بدم که امیرعلی نمایشی بغلش کرد.

- بین مادرمی احترامت واجبه؛ اما یکبار باهات اتمام حجت کردم، نه؟  
حواستون جمع باشه هر چیزی گفتم رو عملی می‌کنم! فقط منتظر یک  
اشاره کوچیکم.

با تموم شدن حرفش با لبخند مصنوعی از مادرش جدا شد؛ مادرشوهرم  
با رنگ پریده و به‌خاطر نگاه مردم من رو هم بغل گرفت اما بی‌حرف و  
کوتاه از کنارمون گذشت؛ از حرفش تنم یخ زده بود.

- چته؟ چه قدر یخ کردی؟ از آدم‌های سست خوشم نمیاد، بریم بشینیم.  
با سکوت کامل و توی نگاه خیره‌ی جمعیت سر جامون برگشتیم و طولی  
نکشید که جمعیت رقص کنان وسط اومدن؛ با ناراحتی بهشون خیره  
بودم که دست گرم امیرعلی روی دستهام نشست.

- سعی کن همیشه از حقت دفاع کنی.

- کدوم حق؟ تو بدترین حرف رو به مامانت زدی امیر؛ حق داره راجع بهم  
بد فکر کنه! می‌تونستی با هر بهونه‌ای از سر بازش کنی اما تو خیلی  
بی‌فکر عمل کردی.

- من مادرم رو خوب می‌شناسم؛ هر چی می‌گفتم یه طور دیگه جوابم رو می‌داد. مجبور شدم این رو بگم خانومم؛ اما دلیل همیشه تو در برابر توهین کسی سکوت کنی! حتی اگر اون مادرم باشه. حقت رو همیشه با چنگ و دندون بگیر.

- حتی اگر در برابر تو بود؟

نگاهی بهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- حتی اگر حق با من بود.

با اومدن رها و جمعی از فامیل‌های هردومون که جوون و پر شور بودن، دست من و امیرعلی به سمت پیست کشیده شد تا همراهشون برقصیم و طولی نکشید که نفس- نفس زنان شادی‌مون رو نشون دادیم. بدون فکر به گذشته‌ام، بدون توجه به زنی که با خشم و نفرت نگاهم می‌کرد و من از سر در نمی‌آوردم، بدون توجه به کنایه‌های زنی که عروسی پسرش رو به زهر تبدیل می‌کرد و بدون توجه به نگاه شیرین و معصومانه دخترک زیباروی کوچک.



مادرشوهرم بدون این که منتظر ما بمونه یا دعای خیری کنه با ماشین  
دیگه‌ای رفت و برای همراهی ما تا خونه فقط پدرشوهرم و نزدیکان من  
اومدن.

تو ماشین با خنده دسته گلم رو برای رها تکون می‌دادم و هر چند لحظه  
یک‌بار، امیرعلی رو فرمون ضرب می‌گرفت؛ با خنده به سمتش برگشتم.  
- چیزی شده امیر؟

- نه، مهم نیست. کسی که ارزش برام نگذاشت حتی تا خونه‌ام بیاد  
عروسم رو ببرم داخل؛ واقعا مهم نیست.

- بهش فکر نکن! خب مادره دیگه، دلش شکسته.

- به درک، اون زمان که... ولش کن.

- بگو دیگه.

- شبنم خراب میشه. الان فقط تو مهمی؛ تو و خنده‌هات! بقیه برن به  
درک.

ادامه ندادم و سعی کردم با شادی‌ها و خنده‌هاام جو ماشین رو عوض کنم.

پایین مجتمع که رسیدیم با وضعیتی که جوون‌ها راه انداخته بودن و رقص‌هاشون هر آن امکان می‌دادم بهمون گیر بدن؛ ولی با اومدن یک به یک همسایه‌ها و جمع شدنشون برای شادتر شدنمون با لبخندی گشاد بهشون خیره شدم و برای تک- تکشون خیر و خوشی از خدا خواستم. بابام روی شونه امیرعلی زد و ازش خواست تنها صحبت کنن؛ صحبت نسبتاً طولانی‌شون استرسم رو زیاد کرده بود و این وسط فقط منبع آرامشم رها و مامانم بودن.

با خستگی کفش‌هام رو درآوردم و نگاهی به خونه انداختم. تا هفته‌ی پیش خودم هم تو چیدن جهاز سهیم بودم؛ اما الان انگار یه حس دیگه به خونه داشتم! حس می‌کردم اولین باره دارم می‌بینمش و یه حس لطیف دلم رو مالش می‌داد؛ امیر کراواتش رو شل کرد و کنارم نشست.

- این هم خونه‌مون؛ باحال شده‌ها.

- اوهوم خیلی!

- از چیزی ناراحتی؟

- نه، فقط خیلی خسته‌ام.

بیشترین خستگی‌ام از فکر به شب بود؛ از این که امیر با حس واقعی‌تر کنارم باشه و حتی پیش خودش به گذشته فکر کنه! به این که من یه زن بودم با شناسنامه‌ی سفید و به این که قبلا بدنم رو کسی دیده.

با بغض سرم رو پایین انداختم؛ دستش رو روی چونه‌ام گذاشت و ازم خواست نگاهش کنم.

- به هیچی فکر نکن؛ تا وقتی آمادگی نداشته باشی نزدیکت هم نمیشم.

از درک بالای امیرعلی خوشحال بودم اما من علاوه بر ترس از رابطه؛ از فکرهای اون هم می‌ترسیدم. از این که حتی یک لحظه از من بدش بیاد یا بعد از مدتی ازم سرد بشه؛ نمی‌دونم چرا تا اون لحظه هیچ فکری راجع بهش توی سرم نیومده بود اما حالا...

دستم رو گرفت و توی اتاق برد با تنی یخ زده رو تخت نشستم؛ بالاسرم ایستاد و سنجاق‌های روی سرم رو باز کرد.

موهام مثل آبشار دورم ریخت و نگاهی بهش انداختم.

- ببین اون طوری با نگاهت من رو نکش؛ اون چشم‌هات سگ دارن! بعد  
مجبور میشم از این ژست جنتمن بیرون پیام و یه لقمه چیت کنم.  
این طوری...

بدون این که بهم مهلت بده تمام صورتم رو بوس کرد و آخر هم جفت  
طرف صورتم رو گرفت و بوس محکمی کرد که دردم گرفت.  
- خب صورتم له شد.

- اشکال نداره، شبیه آلو له شدی؛ پاشو برو حموم و این آرایش‌ها رو  
پاک کن. این‌ها چیه می‌مالید به سر و صورتتون؟ حیف این پوستت  
نیست؟

- آخ- آخ! از الان با زرنگ‌بازی می‌خوای از آرایش منعم کنی؟

- اون که زرنگ بازی نمی‌خواد، من دستور میدم و شما میگی چشم.

- نه بابا؟

- آره بابا؛ من روی این چیزها شدید حساسم. عین پیرمرد قدیمی هام! از الآن بگم بهت بعداً نگي نگفتی.

- هیچی دیگه! یعنی قراره کلاً آرایش رو توی خواب ببینم؟

- بله، پس چی؟ خیال کردی! خیلی چیزهای دیگه رو هم باید توی خواب ببینی.

- مثلاً چی؟

- حالا کم- کم بهت میگم، الآن فشارت میوفته؛ برو حموم صورتت شبیه دخترهایی شده که بلد نیستن آرایش کنن. خدا تومن پول آرایش دادیم نگاه تا یه بوس کردیم همه‌اش رفت.

- از دست تو؛ من رفتم.

زیر دوش تمام خستگی هام رو شستم و بیرون که اومدم با یه نسکافه داغ توی دستش چشمکی بهم زد:

- میگن آقایون باید شب عروسی از این دلبری‌ها کنن. خانم‌ها چون پاشنه بلند می‌پوشن خیلی بیشتر از ماها خسته میشن؛ برای همین

گفتم یک نسکافه برات بریزم، اما از این خبرها نیست‌ها! من از این مردایی هستم که عمراً توی کار خونه کمک زنم کنم، این هم یکی دیگه از خصایص شیرینم.

ابرویی بالا انداختم و کلاه حمومم رو توی سرم جابه‌جا کردم؛ کنارش رو صندلی اُپن نشستم و با لبخند خبیث بهش زل زدم.

امیر: چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

- همین طوری.

- نه، واقعاً بگو. من استرس گرفتم؛ نکنه وقتی از سرکار برمی‌گردم می‌خوای پیش بند بهم ببندی بگی کارها رو بکن؟

- دقیقاً.

- خواب دیدی خیره عروس خانوم؛ از این خبرها نیست. اتفاقاً من فوق‌العاده روی امور خونه و تمیزی‌هاش حساسم. تازه اگر نهار و شامم به موقع نباشه حسابی قاطی می‌کنم.

- اِ! جدی میگی؟ پس زودتر اقدام کنیم.

- برای چی؟ بچه‌دار شدن؟

مشتی به بازوش زدم.

- نه خیر! برای گرفتن کمک حال به من؛ من اصلاً کار نکردم تا الآن که این‌ها رو بلد باشم.

- دروغ نگو! مامانت می‌گفت دست پختت خوبه.

- آره خوبه؛ ولی فقط ماکارونی و سوپ و املت و سوسیس تخم مرغ بلدم.

با لبخند دندان‌نمایی نگاهش کردم؛ چشم‌هاش اول ناباور و بعد کم-کم گرد و آخر هم تبدیل به اخم شد.

- من سر شکمم شوخی ندارم‌ها.

- خب از اول می‌پرسیدی من هم بهت می‌گفتم.

نسکافه‌ام رو آروم- آروم خوردم و به حرص خوردنش توجه‌ای نکردم؛ اما زیر لب حسابی غر می‌زد و منم با لبخند کج نگاهش می‌کردم.

- جون امیر بلد نیستی هیچی؟

- حالا چون قسم میدی، یکم بیشتر بدم؛ مثلا استامبولی هم بدم اما شفته میشه.

- ای خدا! اون رو که دیگه اگر شفته می کنی یعنی بلد نیستی دیگه؛ چه بدبختی گرفتار شدم من! پاشو- پاشو، بریم بخوابیم که اعصابم کامل به هم ریخت.

تا اتاق با غر- غر رفت و وقتی دید من نیام دست به کمر برگشت و بلند گفت:

- د خب غذا که بلد نیستی بپزی؛ بغلم بلد نیستی کنی؟ خب بیا دیگه. با خنده به سمت اتاق مشترکمون رفتم. به قدری خوشگل چیده شده بود که چند لحظه خیره-اش شدم تنها جایی که موقع چینش ندیده بودم؛ یعنی نگذاشته بودن بینم همینجا بود.

- بیا دیگه چه قدر ناز داری؛ موهات رو خشک کن اول.

- نمی خواد تو کلاه خشک میشه.

- نه خشک کن، هیچوقت با موی خیس نخواب!



باشه‌ای گفتم و دنبال سشوار گشتم:

- کجاست خب؟

- تو کشوی پایینی هست، بده من خودم می‌کشم.

با حس کشیده شدن دست‌هاش توی موهام انگار رفتم به دنیای دیگه؛ با آرامش چشم‌هام رو بستم و همون طور نشسته چشم‌هام گرم شد ولی چند لحظه بعد خوابوندم.

با بوسه‌های ریزش یکی از چشم‌هام رو یکم باز کردم و هومی گفتم؛ با صدای خش‌دار که نشون می‌داد اون هم خوابش برده بوده گفت:

- میگم خورشید، راست گفتمی واقعاً غذا بلد نیستی؟

چشم‌هام به آنی باز شد.

- واقعا الان از خواب پاشدی و من رو هم بیدار کردی که این رو بپرسی؟

- خب مهمه برام.

- وای بگیر بخواب. من هم یکی از اخلاق‌های بدم همینه، وقتی خوابم

بیاد یه آدم دیگه میشم.

- بگو پس کلاً سرم کلاه رفته دیگه؟

- چی گفتی؟

- هیچی! گفتم شب به خیر خانومم.

پشتم رو بهش کردم و ریز- ریز خندیدم اما تا وقتی دوباره خوابم ببره  
غر- غر ریزش با خودش به گوشم می‌رسید.

صبح زودتر بیدار شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و با لبخند به چهره‌ی  
معصوم امیرعلی خیره شدم؛ آروم صورتش رو ناز کردم که پرید و پخی  
کرد.

- وای بیداری سخته کردم.

- دور از جونت من رو صورتت حساسم.

- پس یادم باشه خواستم اذیت کنم.

- نقطه ضعف‌هام رو می‌خوای یاد بگیری‌ها؛ پاشو- پاشو ضعیفه، یه  
صبحونه به من بده.

- چرا نیاوردن برامون به نظرت؟

- چی رو؟

- رسمه صبحونه‌ی عروس بیارن دیگه.

- مادر شما باید بیاره.

- نه مادر تو باید بیاره.

بلند شد و جلوی آینه موهاش رو یکم مرتب کرد.

- اگر رسمه مادر من بیاره که همون بهتر نیاره. میاد صبح اول صبح

تیکه می‌اندازه و اعصابمون خورد میشه.

- این طوری نگو امیر.

- دروغ میگم؟

- هر چی باشه مادرته، اون هم حق داره.

- هیچ حقی نداره! ولش کن بریم صبحونه.

بیرون رفتیم و بعد از انجام کارهامون توی دستشویی، به سمت

آشپزخونه رفتیم و هر کدوم دور خودمون چرخیدیم. در یخچال رو باز

کردم، همه چیز بود اما تا خواستم ظرف پنیر رو بردارم زنگ در باعث شد به امیرعلی نگاه کنم و بعدش به تیپم؛ لباسم مناسب بود.

- بیا! حرفش رو زدی پاشد اومد، هر چی گفت جواب بدها.

چشم غره‌ای مصنوعی بهش رفتم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق در رو باز کردم و با مامانم؛ مادر امیرعلی و اون دختر کوچولو روبه‌رو شدم.

- سلام خیلی خوش اومدید.

مامان: سلام به روی ماهت عسلم.

مادر امیرعلی: سلام عزیزدلم نمی‌گذاری بیایم تو؟

- آخ ببخشید مامان، بفرمائید.

- نیاز نیست بگی مامان، بهم بگو سارا این طوری که می‌گید مامان

احساس پیری می‌کنم.

امیرعلی عصبی نگاهی به مامانش و بعد هم به اون دختر کوچولو کرد؛ به

مامان من سلام داد و وسایل رو ازشون گرفت، البته اگر بگم از دست

مامانش کشید بهتره.

مامانم من رو توی بغلش کشید.

- اگر بدونی خونه بی تو چه قدر بی‌روحه.

سارا: وا عزیزم خوبه تازه دیشب عروس شده‌ها.

مامان: برای من یک ساعت نبودنش هم عذاب دهنده‌ست.

با لبخند صورتش رو بوسیدم و به رسم مهمون‌نوازی اشاره کردم تا بنشینن.

نمی‌تونستم هضم کنم این بچه برای چی باید فردای عروسی‌ام همراه مادرشوهرم باشه، اما سوالی هم نکردم.

مامان: شما برید صبحونتون رو بخورید؛ حتما الان ضعف کردی.

آروم گفتم؛ اما انگار سارا جون کلا قصد داشت امروزم رو زهر کنه.

- ضعفی نیست عزیزم، چرا باید ضعف کنه؟ بار اولشون که نیست، ماشالله حرفه‌ای هستن.

با شنیدن این حرف مات و متحیر به سارا خیره شدم و امیرعلی می-خواست جوابش رو بده؛ اما مامانم پیش دستی کرد و با اخم‌های درهم گفت:

- حرفتون نه صحیحه و نه قشنگ سارا جان.

سارا: چرا قشنگ نیست؟ چون رک میگم؟ چون نمی‌خوام کسی احمق فرضم کنه و نمی‌تونم به روی خودم نیارم که چی به چیه؟ شاید شما بخواید خودتون رو بزنین به اون راه اما من نمی‌تونم. دختر شما برای من هم عزیز بود اما وقتی بدون محرمیت با پسر من هم‌خواب شد یعنی که پاک و منزّه نبوده درسته؟ شما اگر پسر داشتید همچین عروسی رو قبول می‌کردید؟ پس من حق دارم چون دارم درست میگم.

امیرعلی: دِ نه دِ. دیگه درست نمیگید؛ اتفاقاً چرت میگید.

با تشر اسمش رو صدا زدم که دست‌هاش رو بالا آورد.

- بین مادر، بهت گفتم اگر بخوای تیکه طعنه‌ای به خورشید بزنی، چی میشه؛ مگه نه؟ احترامت رو حفظ کن!

سارا: خلاق هر چه لایق امیر؛ از یه برگ گل گذشتی برای خاطر کسی که حرمت بدن خودش رو هم نگه نداشت.

- منظورت از برگ گل اون فرانکه هرزه‌ست؟ آره؟

مامان: توروخدا بس کنید؛ این چه وضعیه دیگه؟ فردای عروسی مگه وقت این حرف‌هاست؟!

امیرعلی: حرمت شما واجب، روی سر من هم جا دارید؛ اما دیگه بسه هر چی خفه خون گرفتم! دست این بچه رو بگیر و از این خونه برو مامان.  
سارا: چشمم روشن حالا کارت به جایی رسیده من رو از خونه‌ات بیرون می‌کنی؟

امیرعلی: آره بیرون می‌کنم. یادت رفته چه بلاهایی سرم آوردی؟ کی گفت این بچه رو بکنی وسیله واسه انتقام از من؟

هاج و واج نگاهشون می‌کردم و نمی‌دونستم اصلاً چی بهم میگن؛ مامانم هم دست کمی از من نداشت. با بلند شدن صدای گریه دختر بچه ناخودآگاه سمتش رفتم و نشستم رو مبل؛ دست‌هام رو سمتش دراز

کردم و اون هم سریع اومد نشست رو پاهام. سارا بلند شد و یقه امیرعلی رو نمایی گرفت و کشید و به سمت اتاق برد، در رو هم محکم بست.

مامان: این‌ها چشونه؟

- نمی‌دونم والله، ولش کن.

صورت دختر بچه رو بوسیدم.

- گریه نکن عزیزم.

با لب‌های بغض کرده گفت:

- هر جا میرم همه دعوا می‌کنن.

- این‌که دعوا نیست، بازیه عزیزم!

- بازی نیست من بزرگ شدم می‌فهمم.

- اگر بزرگ شدی پس برای چی گریه می‌کنی؟

- مامانم همیشه گریه می‌کنه.

- مامانت؟ چرا؟



با چشم‌های گرد شده ساکت شد و انگشت کوچیکش رو روی بینی‌اش گذاشت.

- هیس، نباید بهتون بگم.

به مامانم نیم‌نگاهی انداختم و اونم با کنجکاوی نزدیکمون شد.

مامان: کی گفته نباید بگی؟

- اگر بگم من رو دعوا می‌کنن.

وقتی دیدم باز داره گریه‌اش می‌گیره به مامانم ابرویی بالا انداختم و الکی خندیدم.

- اصلاً بگو ببینم چند سالته؟

- من؟ نمی‌دونم.

- مگه میشه؟ حتماً می‌دونی، مثلاً یک، دو، سه، چهار.

- آهان؛ چهار، من چهار سالمه.

- پس حسابی بزرگی.

- بله بزرگم، غدام رو هم خودم می خورم.

- مامانت کمکت نمی کنه؟

- نه مامانم بیشتر وقتها پیشم نیست.

- پس کجاست؟

- میره کار می کنه که پول در بیاره.

وقتی دیدم هیچ جوهره نمی تونم از بچه حرف بکشم. تو گوشی ام برایش یه کارتون گذاشتم و به مامانم اشاره دادم بیاد آشپزخونه؛ هنوز بلند نشده بودیم که امیرعلی و مادرش هم اومدن.

صورت مامانش به قدری سرخ بود که گفتم الانه سخته کنه؛ با عصبانیت سمت بچه رفت و بلندش کرد.

- ما رفع زحمت می کنیم.

مامان: اِوا! چی شد سارا جون؟

- هیچی نشده هنوز هیچی نشده به خاطر زن یه روزه‌اش تو روی من وایساده.

- جوونی کرده شما ببخش.

- چی رو ببخشم؟ مگه دروغه حرف‌هام؟ دختر شما محرم پسر من بود

که باهاش خوابید؟ من همچین عروسی رو می‌خوام چی کار؟

مامان: احترامتون رو نگه دارید سارا خانم. من واینمیسم که هر چی

خواستید بار بچهام کنین.

- شما بمونید و بچه‌تون، امیرعلی خاک بر سرت! خاک بر سرت با این

انتخاب احمق؛ تو لیاقت همین هست!

امیرعلی با داد سمت مامانش رفت.

- بین مادر من بلند شدی فردای عروسی اومدی دست این بچه رو هم

گرفتی هیچی نگفتم، لیچار بار زخم کردی هیچی بهت نگفتم؛ اما برو به

اونی که باید بگی بگو اگر پاش رو از کفش من بیرون نکشه همون کاری

رو می‌کنم که قبلاً باید می‌کردم. الآن هم دارم بهتون هشدار میدم اگر

دست برنداشتی به همه میگم چه گندی رو پوشوندم، فهمیدی؟

مامانش با حرص نگاهی بهش کرد و بچه رو با عصبانیت بیرون برد؛ با شک به سمت امیرعلی رفتم اما اون قدر عصبی بود که جرئت نکردم چیزی ازش بپرسم. بعد از چند دقیقه که هر کسی او همون حالت نشسته بود مامانم از جاش بلند شد.

- اول زندگی مرافعه و بحث زیاد پیش میاد؛ اما این بحث، ازت چیزی نمی‌پرسم! اما ازت می‌خوام اگر چیزی رو باید بدونیم و نمی‌دونیم تا دیر نشده بهمون بگی؛ ما با همه چیز کنار میایم جز دروغ. نمی‌تونم بهت قول بدم چیزی به پدرش نمیگم چون حتماً باید بدونیم چی رو به ما نگفتی که مادرت دقیقاً با همون تهدیدت می‌کنه.

امیرعلی: حق با شماست. اشتباه از من بوده که زودتر نگفتم تا آتو بدم دست بقیه؛ اما تورو خدا فعلاً چیزی به پدر خورشید نگید من همه چی رو حل می‌کنم.

- باورم همیشه بهم دروغ گفته باشی.

- دروغ نگفتم، باور کن؛ من شرمندتونم بابت رفتار مادرم. چیزی نیست که قابل گفتن باشه! اما درست می‌گید، حتماً در اولین فرصت خودم همه چیز رو براتون توضیح میدم.

مامانم سری تگون داد و بعد از بوسیدن منی که همون جا بی حرکت ایستاده بودم، بیرون رفت؛ با ناراحتی روی صندلی نشستیم و به صبحونه‌ای که دیگه برام جذابیتی نداشت خیره شدم.

از پشت بغلم کرد و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد.

- خانمم از من ناراحته؟

- چی رو باید بدونم و نمی‌دونم امیر؟

- چیزی نیست به خدا.

- چیزی نیست؟ وجود اون بچه؟! حرف‌های شک برانگیز تو و مامانت.

واقعاً این‌ها چیزی نیست؟

- بگذار راجع بهش بعداً صحبت کنیم؛ من الآن فقط دلم آرامش می‌خواد.

چشم‌هاش رو با التماس بهم دوخت.

- بیا صبحونه‌مون رو بخوریم. به حرف‌های خاله زکی مامان من توجه نکن.

- داری چیز محال ازم می‌خوای امیر؛ من بدترین اتفاق زندگی‌ام رو بهت گفتم تا باهات صادق باشم، اما الان اصلاً احساس نمی‌کنم تو باهام صادق بوده باشی!

- الان من بشینم به تو بگم چی تغییر می‌کنه؟

- به نظرت خودخواهانه حرف نمی‌زنی؟ منی که هیچی رو ازت مخفی نکردم چی رو نباید بدونم؟ من با تو ازدواج کردم، از اول به هم قول دادیم صادق باشیم نه؟

- مطمئن باش اگر موضوع مهمی بود بهت می‌گفتم؛ ببینم مگه روز خواستگاری تو می‌دونستی من قبلاً زن داشتم؟ نه؛ باهات شرط هم می‌بندم اگر خودم نمی‌خواستم می‌تونستم جلوی مادرم و شایان رو بگیرم تا روحت خبر دار نشه.

- بالآخره که می‌فهمیدم.

- از کجا؟ تحقیق؟

- نه خیر، شناسنامه‌ات!

خنده‌ای کرد:

- توی شناسنامه‌ی من اسمی از فرانک و هیچ زن دیگه‌ای به جز تو دیده نمیشه.

- یعنی چی؟ داری چرت و پرت میگی؟! اصلاً مگه همچین چیزی میشه؟

- من امیرعلی‌ام با قانون‌های خاص خودم؛ این رو هیچوقت یادت نره.  
- ولی من اصلاً نمی‌تونم که...

- بهتر نیست این بحث رو تموم کنیم؟ مادر من حرکتش از صفر تا صد خطا بوده. پاشده فردای عروسی هلک و هلک اومده این‌جا که چی؟ بین مارو به هم بزنه توأم می‌خوای بهش میدون بدی؟

- الان که مادرت این‌جا نیست، من باید همه چیز رو بدونم.

- به موقع‌اش می‌فهمی.

- اگر جای من بودی قبول می‌کردی سکوت کنی و هیچی نپرسی؟

- اگر می‌دونستم طرفم حتماً بهم می‌گه، آره! لقمه برات بگیرم خانومی؟

نگاه کلافه‌ای بهش کردم و نه‌ای گفتم. خودش بی‌خیال نشست و مشغول خوردن صبحونه‌اش شد و چای هم دم کرد؛ اما من لقمه‌ها انگار توی گلو می‌موند. فکر و خیال راجع به اون بچه و حرف‌های مادرش از یک طرف، رفتار شک برانگیز امیرعلی از طرفی دیگه اشتها رو کور کرده بود. یک قولوپ از چایم خوردم تا شاید لقمه‌ها بتونن برن پایین.

- به نظرت برای سفر کجا بریم؟

- چه سفری؟

- ماه عسل دیگه!

- من چند وقته کلاً درس رو بوسیدم و گذاشتم کنار. فکر نمی‌کنم بتونم بازهم غیبت کنم.

- اون با من!

- چی کار می‌کنی؟

- ترک تحصیل.



- یعنی چی؟ متوجهی منظورت نمیشم.

- ببین تو می‌تونی تو خونه درست رو بخونی؛ کلاً هم از درست یکی دو ترم بیشتر باقی نمونده. دلیلی نداره که خودت رو خسته کنی و بری و بیای. تو خونه بخون و زمان امتحان برو حضوری امتحانت رو بده.

- این طوری چیزی از درس‌ها نمی‌فهمم، بعدش هم این که لیسانسه! به هر حال باید برای فوق حضور پیدا کنم دیگه.

- فوق؟ مگه می‌خوای ادامه بدی؟

- پس چی؟ نکنه حرف‌هامون یادت رفته؟

- نه یادم نرفته؛ حالا تا فوق.

- نه امیر، جدی دارم می‌پرسم. داری از روز اول زندگی خانوادگی سورپرایزم می‌کنی؟ مفهوم این حرف‌ها رو متوجه نمیشم.

- شوخی کردم بابا. چه قدر بی‌جنبه‌ای هستی! یادم باشه اصلاً باهات شوخی نکنم؛ یه چای دیگه می‌ریزی؟

بی‌حرف بلند شدم و چای جدیدی برایش ریختم.

- با من از این شوخی‌ها نکن.
- چشم؛ نگفتی سفر کجا بریم؟
- فرقی برام نمی‌کنه.
- همیشه که. ماه عسل اسمش روشه؛ باید بریم عین یک عسل از شیرینی‌اش استفاده کنیم.
- تو بگو کجا بریم.
- باشه من می‌گم؛ به‌نظر من بریم کل ایران رو بگردیم.
- آره من هم درس ندارم تو هم حتماً سر کار نباید بری.
- این هم حرفیه؛ خب اون رو می‌گذاریم یک وقت دیگه؛ بین یک تا چهار یک عدد انتخاب کن.
- خب یک.
- پس میریم کیش.

\*\*\*

- امیر چمدون رو دارم می بندم، چیز دیگه‌ای نیاز نداری؟

- مگه برای من هم چیزی جمع کردی؟ والله من هر وقت دیدمت  
داشتی لوازم آرایش و وسایل خودت رو چک می کردی و هی اضافه  
می کردی. فکر کنم کلاً دو تا تیشرت برای من برداشتی و بقیه‌ی  
چمدون مال خودته.

با لبخند دست به کمر شدم.

- می دونستی خیلی غر- غرویی؟

- آره می دونستم. از بچگی بهم می-گفتن امیر پیرزن؛ خوب شد؟ بیا ماچ  
بده انرژی ام ته کشیده.

با شیطنت سمتش رفتم نزدیکش که شدم ناخودآگاه نگاهمون توی هم  
قفل شد و کم- کم لبخندم از بین رفت. صدای امیر آروم به گوشم  
رسید.

- می دونستی خیلی خاطرت برام عزیزه؟

- اوهوم.

- می‌دونستی برات جونم رو هم میدم؟

- خدانکنه.

- هیس، می‌دونستی هر چی بشه من ازت دست نمی‌کشم؟

- از این حرف‌ها می‌ترسم.

- نترس. فقط هیچوقت تنهام نگذار.

- تنهات نمی‌گذارم؛ اما اگر بفهمم بهم دروغی گفتی...

با بوسیده شدنم حرفم توی گلو موند و اولش با بهت بی‌حرکت بودم؛ اما ناخودآگاه و کم-کم همراهی‌اش کردم و با وجود ملایمت زیادش توی همه زمین‌ها؛ بعد از گذشت دو روز از عروسی مون رسماً همسرش شدم. کنارم دراز کشیده بود و بازو هام رو نوازش می‌کرد.

- اذیت شدی؟

با چشم‌های اشکی نگاهم رو بهش دوختم و نه‌ای گفتم. راست گفتم؛

اون قدر رفتارش عاشقانه و ملایم بود که جایی برای اذیت شدن

نمی‌موند، اما صحنه‌هایی از محمد ناخودآگاه توی سرم اومده بود که با

بدبختی پششون می زدم. اون خاطرات بد قلق تر از این حرفها بودن و باز خودی نشون می دادن.

- اگر حالت خوب نیست بگو بریم دکتر خانومی؛ می خوام کیسه‌ی آب گرم بیارم یا تو حموم ماساژت بدم؟

- نه خوبم عزیزم؛ چه قدر به پرواز مونده؟

- حالا- حالاها وقت داریم؛ برو یه دوش بگیر. من هم زنگ می زنم و غذا سفارش میدم.

- جونش رو ندارم!

- نه همیشه که به هر حال باید بری. چه الآن و چه یک ساعت دیگه؛ برو راحت آرامش بگیر و اگر خواستی بگو پیام ماساژت بدم.

و با شیطنت خندید.

- سیرمونی نداری؟

- نه ندارم. زنمی خب؛ از تو سیر بشم و برم گشنه‌ی یکی دیگه بشم؟

- خیلی بی حیایی.

- زن و شوهر برای هم باید بی حیا باشن. حیا برای بیرون از خونه و مقابل غریبه‌هاست عزیزدلم؛ این اولین قدمی بود که برای نزدیک شدن به هم برداشتیم. پس این رو همیشه یادت باشه زن و شوهر با هم محرم‌ترین هستن.

بوسه‌های ریزی به صورتم زد و سریع بلند شد.

- پاشو برو؛ وگرنه تضمینی نمی‌کنم‌ها.

با بی‌حالی بلند شدم.

- خب حوله و همه چیزم توی چمدونه.

- ای جانم. باهوش توی کمد حوله هست؛ یک دونه که نخریدیم.

آهانی گفتم و قبل از این که بیشتر ضایع بشم به سمت حموم پا تند کردم.

زیر دوش نشستم و بی‌اختیار اشک ریختم. دست خودم نبود. با نزدیک شدن امیرعلی ترسیده بودم و گاهی ذهنم بهم تلقین می‌کرد که این محمده و همین باعث می‌شد بدنم منقبض بشه و وقتی این‌طور می‌شدم،

حس می کردم حرکات و رفتار امیرعلی آروم تر شده و با آرامش موهام رو نوازش می کنه یا نزدیک گوشم حرف می زنه. شاید برای این که من به واقعیت برگردم و متوجه بشم اونی که کنارمه شوهرمه و محمد دیگه هیچوقت نمی تونه نزدیکم بشه.

نمی دونم چه قدر توی حموم بودم اما با در زدنش هول شدم و آخرین کارام رو هم تند- تند انجام دادم.

امیرعلی: بیا دیگه خورشید، غذا یخ کرد! یک ساعته اون تویی؛ حالت خوبه؟

- خوبم، خوبم! الان میام.

حوله رو تنم کردم و بیرون رفتم.

- چه بویی میاد. به- به گرسنه ام بود.

- آره می دونم؛ از اون جایی که همه اش پای گاز بودی، مشخصه کاملاً روی ساعت نهار و شام حساسی.

- خب من که گفتم بلد نیستم. تو جدی نگرفتی!

- فعلاً بهت مرخصی تازه عروسی دادم خانوم. بگذار از سفر برگردیم هر روز به زور تو آشپزخونه نگاهات می دارم. بلد هم نباشی بالأخره ده بار می سوزونی و یاد می گیری.

- اون وقت همه اش حیف میشه.

- حیف نمیشه. همون رو هم می خورم تا خجالت بکشی و به خاطر اون هم که شده یاد بگیری.

- مگه فقط زن باید آشپزی کنه؟ خب مرد هم باید بلد باشه.

- کی گفته من بلد نیستم؟ غذا درست می کنم انگشت هات رو هم باهاش بخوری.

- ببینیم و تعریف کنیم.

- چه رویی داری؛ برو خشک کن خودت رو بیا! به جون خودت من دیگه طاقت ندارم منتظر بمونم.

خنده ای به کم صبری اش کردم و لباسم رو درحالی که صدای غر زدنش می اومد عوض کردم و بیرون رفتم.



ناهارمون رو همراه با فضای عاشقانه‌ای که امیرعلی با شمع و موزیک درست کرده بود خوردیم و هرازگاهی با هم حرف‌های معمولی زدیم. تا می‌خواستیم حرف رو به سؤالات ذهنم بکشونم، با زرنگی حرف رو عوض می‌کرد و همین توی سرم تخم شک رو ایجاد کرد و باعث شد نتونم از فضایی که درست کرده لذت ببرم.

تا بعد از ظهر از حرف زدن باهاش فرار می‌کردم؛ اما این فرار نمی‌تونست زیاد دووم بیاره.

امیرعلی: همه چیز رو جمع کردی؟ بریم؟

- آره!

- میشه بگی دلیل این رفتارها چیه عزیزم؟

- هیچی نیست.

- خب بگو این طوری با این اخم‌های در هم تو ماه عسله اسمش یا زهر

عسل؟

- تو هم جای من بودی نمی‌تونستی بهتر برخورد کنی.

- عزیزم بهت گفتم برات توضیح میدم، درسته؟ اگر موضوع مهمی بود تا الان بهت می‌گفتم.

- هر چیزی مربوط به تو و آینده مون باشه مهمه چرا این حرف رو می‌زنی؟ خب مشخصه دلم می‌خواد بدونم چی بوده که بهم نگفتی و مادرت با همون تهدیدت می‌کنه.

- مادر من به خاطر چیزی که از تو بهش گفتم هر کاری می‌کنه تا این زندگی به هم بخوره. تو این رو می‌خوای؟

- نه! معلومه که نه؛ اما باید طوری باهام صادق باشی که هر کی حرف زد بتونم قرص و محکم جلوش بایستم و ازت دفاع کنم.

- نیاز نیست دفاع کنی، همین که چرت و پرت‌هاشون توی مغزت لونه نکنه کافیه؛ بریم که دیر شد.

باز از موضعش عقب کشید و من نتونستم کاری کنم؛ از اتاق بیرون رفت و من هم شروع به آرایش کردم و به صدای بلندش که می‌گفت: (زود باش دیره)، توجه‌ای نکردم. با بیرون رفتنم حرف زدنش با تلفن قطع شد و گفت:

- بهت زنگ می‌زنم.

و ادامه داد:

- این چه وضعیه؟

- کدوم وضع؟

- داریم میریم فرودگاه‌ها خورشید.

- خب؟

- یعنی یک مکان عمومی.

- خب؟ یعنی چی؟

- یعنی این که برو اون سرخاب سفیدابت رو پاک کن؛ عروسی که

نمیریم.

- یعنی چی؟ از این محوتر؟ اصلاً چیزی روی صورت من می‌بینی؟

- آره می‌بینم. رژ لب قرمز، ریمل زیاد! بدو برو بشورش، دیره.

- من رو بدون آرایش می‌دیدي؟ قبل ازدواج؟

- با من بحث نکن خوشگلم! برو بشور، دیره.

- تو بحث نکن امیر؛ من تازه عروسم و دوست ندارم با رنگ پریده بیرون بیام.

- ببین تو رنگ پریده‌ات هم از هزار تا خانوم خوشگل‌تره. برو بشور دیگه، به خاطر من!

- اصلاً حرفش رو هم نزن. یا همین‌طوری میام یا نمیام.

صورتش جدی شد و نزدیکم اومد.

- یک سری چیزها هست که از همون اول گفتم روش حساسم، درسته؟

- آره و بعدش هم گفتم که شوخی کردی.

- شوخی یعنی چی خورشید؟ این که خوشم نیاد زخم بزک کنه بیاد بین

یه مشت مرد که اصلاً فرق متأهل و مجرد رو متوجه نمیشن، اسمش

شوخیه؟ اگر این موضوع رو گذاشتی پای شوخی اشتباه کردی؛ من اصلاً

آدمش نیستم که وایسم و این‌طوری بیای بیرون. خوشحال هم باشم از

این که کنارمی و همه حسرت رو می‌خورن؛ برو بشور.

- اما صورت من اصلاً رنگی نداره.

- منتظرم.

زیر نگاه خیره-اش عصبی پوفی کشیدم و توی دستشویی کامل صورتم رو شستم و به خودم خیره شدم. واقعاً صورت من نیاز به آرایش نداشت؛ اما این حس بدی که بهم منتقل شده بود رو اصلاً دوست نداشتم. حس می-کردم قراره تا ابد زیر سلطه باشم و این فکری بود که عصبی و کلافهام کرده بود.

- آهان؛ چه خوشگل شدی؟! چیه اون مواد شیمیایی رو می‌زنی به پوستت؟ الان خیلی قشنگ‌تری.

- وقتی یک زن آرایش می‌کنه، برای خیره کردن دیگران به خودش نیست.

- حتماً برای شوهرشه؟ اگر این‌طوره که تو خونهاش آرایش می‌کنه.

- نه عزیزم برای وجود خودش؛ به جز شما آقایون چیزهای دیگه‌ای هم وجود داره که برای خانم‌ها مهم باشه.

- بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. واقعاً دیر شده.

زیر لب گفتم:

- آره این هم روی اون حرف‌هایی که بعداً باید بزنیم.

اما فکر کنم نشنید یا ترجیح داد نشنوه؛ چون بوس محکم و صداداری به لپم زد و چمدون رو برداشت بیرون رفت.

توی فرودگاه گیج مردم در حال رفت و آمد بودم و ناخودآگاه با خودم فکر می‌کردم که کدومشون زندگی‌شون مثل منه؟ این همه زن رفت و آمد می‌کنن، به کدومشون تجاوز شده؟

کدومشون سکوت کردن؟ کدومشون مثل من مجبور شدن دهنشون رو ببندن تا کسی آبروشون رو نشونه نگیره؟ بدترین حرف برای کسی که بهش تجاوز می‌شد این بود که بگن خودش خواسته؛ اما من فکرم فقط درگیر یه چیز بودم اگر می‌گفتن: اگر خودش نمی‌خواست چرا شکایت نکرد؟ مطمئناً داغون می‌شدم؛ چون با فکر اون زمان با خودم می‌گفتم باید سکوت کنم اما الآن... دروغ بود اگر بگم پشیمون نبودم بابت

حرف‌هایی که از سارا شنیده بودم. این حرف توی سرم زنگ می‌خورد که

اگر یه روز بفهمه من چه بلایی سرم اومده چی ها قراره بهم بگه؟ اون فکر می کرد من با پسرشم و این همه لیچار بارم کرد؛ اگر حقیقت رو می فهمید.

- چرا وایسادی خورشید؟ کسی رو دیدی؟

برگشتم و به چهره ی امیرعلی که با اخم این طرف اون طرف رو چک می کرد نگاه کردم.

- کی رو قراره ببینم؟

- نمی دونم، آخه یکهو وایسادی. گفتم شاید کسی رو دیدی که تعجب کردی!

- نه، توی فکر بودم.

- فکر چی؟ بیا بریم بلیط رو اوکی کنم.

- من بشینم رو این صندلی ها؟ جون ندارم.

- مطمئنی کسی رو ندیدی؟

- پوف! بریم بابا، بریم. توأم حرف هایی می زنی ها. چه ربطی داره آخه؟

- خیلی خوب برو بشین؛ فقط جایی نری؟

با تشر نگاهش کردم که گفت:

- خب گمت می کنم خانوم من؛ برو بشین.

چمدون رو رو زمین کشیدم و روی صندلی نشستم. دلم هوای رها رو کرده بود. از شب عروسی باهاش حرف نزده بودم و الان دلم می خواست اون با حرفهاش آرومم کنه. با این فکر گوشی ام رو درآوردم و شماره اش رو گرفتم؛ اما هر چی زنگ زدم برنداقت.

- تلفن رو جواب نمیده؟

با صدای پسر خوش تیپی که من رو مخاطبش قرار داده بود با اخم به سمتش برگشتم و جوابی ندادم.

- شماره ی من رو بگیر. من قول بهت میدم هیچوقت نگذارم بی جواب بمونی؛ اون دیگه چه بی لیاقتی هست که جواب حوری ای مثل تو رو نمیده؟



- چشم‌های کور شده‌ات رو باز کن و بین اول کی اهلشه کی نیست،  
بعد دهنت رو باز کن.

- اوف! چه چشم‌هایی داری تو لعنتی.

همین طوری داشت حرف می‌زد که از جام بلند شد و کنار یک خانواده  
نشستم؛ اما بی‌خیال نشد و حتی جلوی اون‌ها هم به اراجیفش ادامه داد.  
با دیدن امیرعلی پشت سر پسره رنگ از رخم پرید و از جا بلند شدم.  
پسره فکر کرد به‌خاطر اون بلند شدم که لبخند زد.

پسر: می‌دونستم قبول می‌کنی؛ شماره‌ات رو بگو!

گوشی‌اش رو درآورد که امیرعلی زد رو شونه‌اش و من هم با ترس سمت  
امیرعلی رفتم.

امیرعلی: مشکل داری جوجه؟

پسر: تو رو سننه؟ ازش خوشم اومده.

امیرعلی: راست میگی؟ مطمئن باشم چیز دیگه‌ای نیست؟

پسر که خواست جوابش رو بده مشت محکم امیر علی پای چشمش نشست و چند لحظه بعد هر دو باهم گلاویز شدن و این وسط اصلاً صدای منی که داد می‌زدم بس کنن فایده‌ای براشون نداشت. با وساطت مردم از هم جدا شدن؛ لب امیر علی خونی شده بود. با لرز از توی کیفم دستمال درآوردم و سمتش گرفتم؛ نگاه عصبی‌اش روی صورتم و موهام در گردش بود. با هول شالم رو جلو کشیدم.

امیر علی: دفعه‌ی دیگه خواستی مزاحم کسی بشی خواست باشه زن شوهردار نباشه؛ من دارم بهت لطف می‌کنم که می‌گذارم بری جایی که لایقش! وگرنه حقت بود خونت رو می‌ریختم.

پسر: من چه می‌دونستم شوهر داره؛ از اول خودش چشم و ابرو اومد برام.

- من؟ چرا دروغ می‌گی آقا من اصلاً شما رو ندیده بودم.

یکی از خانم‌ها جواب داد:

- خدا ازت نگذره مرتیکه. زن شوهردار رو جلوی شوهرش بد نام می‌کنی که به چی برسی؟

یکی از آقایون گفت:

- داره چرند پرند میگه بی صفت؛ این دختر اصلاً با این آقا کاری نداشت که! این پيله کرد ما هم فکر کردیم با هم هستن و حرف نزدیم؛ وگرنه دندون هاش رو خورد می کردم تا بفهمه ناموس بقیه ناموس خودش.

امیرعلی: این طور آدم ها چه می فهمن ناموس چیه حاجی؟ هرری مرتیکه، برو گمشو.

پسر زیر لب فحشی داد و یقه‌ی لباسش رو درست کرد؛ با ترس سرم رو پایین انداختم؛ امیرعلی به سمت چمدون رفت و تشکری سر-سری از مرد کرد.

- بریم؟

دنبالش تند-تند راه رفتم.

- تقصیر من نبود.

- من گفتم تقصیر تو بود؟

- خب پس چرا انقدر اخم کردی؟ دیدی که حاجیه هم گفت من مقصر نبودم.

- نه، تو مقصر نبودی؛ ولی وقتی بدونی بیرون باید رفتارت چطور باشه، کسی به خودش جرئت نمیده که مزاحم بشه. تو هنوز من رو نمی‌شناسی، برای همین بهت چیزی نمیگم؛ اما مواظب رفتارت باش. من عاشقتم، برات هم می‌میرم؛ اما سر این چیزها هیچوقت باهام راحت نباش و اتفاقاً ازم بترس.

با اخم سر جام ایستادم و وقتی دید حرکت نمی‌کنم برگشت سمتم.

- باز چیه؟

- داری بهم توهین می‌کنی؟ این همه سال تو دانشگاه باهام بودی رفتار زننده از من دیدی که الان تهدیدم می‌کنی؟

- اون زمان زن من بودی؟

- چه ربطی داره؟ همون رفتار سنگینم تو رو به سمتم کشوند؛ غیر از اینه؟

- غیر از این نیست؛ اما دلبری‌های خاص خودتم داشتی.

با غیظ نگاهش کردم که ادامه داد:

- ذاتی و خدادادی.

- اگر این رو قبول داری پس باید این رو هم بفهمی که یک سری چیزها که توی ذاته، قابل تغییر نیست.

- چیزهای بد باید تغییر کنن؛ الآن هم زود باش پرواز پرید با این گندی که خورد.

پشت سرش راه افتادم و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم؛ گوش‌ام زنگ خورد. از توی کیفم برش داشتم و با دیدن شماره‌ی رها با ذوق تلفن رو جواب دادم و جون دلمی گفتم؛ امیرعلی به سمتم برگشت و با تکیه دادن سرش پرسید کیه؟! با اشاره لب گفتم رها. زیر گوشم گفت که هر کی باشه توی محیط عمومی بلند نمیگن جون دلم.

با حواسی پرت جواب رها رو دادم که صدای دادش بلند شد:

- ببخشید رها! توی فرودگاهم، نفهمیدم چی گفتی.

- داری از کشور میری به سلامتی؟

- داریم می‌ریم ماه عسل!

صدام رو آروم کردم:

- اگر بدونی همین اول کار با چی‌ها تو زندگی‌ام مواجه شدم، مغزت هنگ می‌کنه.

- من دیگه هر چی بشنوم هنگ نمی‌کنم با این وضعیت مسخره‌ی زندگی‌ام.

- تو چته دیگه؟

- هیچی نیست. این خانم - خانم‌ها یک هفته‌ست اومده این‌جا، کنگر خورده و لنگر انداخته.

- کی رو میگی؟

- به نظرت کی رو میگم؟ مادر بردیا دیگه.

- خب اومده باشه؛ مادرشه دیگه!

- دلت خوشه‌ها. اومده فقط من رو بچزونه؛ ولش کن این بحث تکراری  
رو! تو چته؟

با تشر امیرعلی سریع به رها گفتم بعداً بهت زنگ می‌زنم و خدافظی  
کردم.

امیرعلی: خانم میگم دیر شده، شما وایسادی به حرف زدن و کله‌پاچه بار  
گذاشتن؟

- خیلی خوب دیگه، اومدم.

توی هواپیما سر رو شونه‌های امیر گذاشتم و اون قدر ذهنم درگیر بود که  
با نوازش دست‌هاش تا خود مقصد خوابم برد.

امیرعلی: عجب تازه عروس دامادی هستیم!

با صدای دورگه چی شده‌ای گفتم.

- خب بلند شو خورشید، حوصله‌ام سر رفت. انگار نه انگار تازه به هم  
رسیدیم؛ نه ذوقی داری نه هیچی.

چشم‌هام رو مالیدم و خمار نگاهش کردم.

- ببخشید، نفهمیدم چه طور خوابم برد.

- فدای سرت اما جان عزیزت نگو که توی سفر کلاً خوش خوابی، من طاقتش رو ندارم.

- نترس اون قدر بیدار می-مونم تا قسمم بدی بخوابم. داریم میریم کیش، مگه میشه شب‌های اون جا رو از دست داد؟

با اعلام این که در حال فرود هستیم با ترس دست امیر رو گرفتم.

- چه قدر یخی می ترسی؟

- موقع فرود آره حس بدی بهم دست میده.

- نترس یکی مثل من کنارتی که حاضره خودش بمیره ولی خار توی پای تو نره.

نگاه عاشقانه‌ام رو بهش دوختم و لبخندی زدم؛ خدا نکنه‌ای بهش گفتم و تا چند لحظه تو نگاه هم غرق شدیم. با حس دلهره چشم‌هام رو بستم و صلوات فرستادم.

صدای خنده‌ی امیرعلی توی گوشم پیچید.



- نترس فرود اومدیم، چشم‌ها رو باز کن.

با خیال راحت چشم‌هام رو باز کردم.

- آخر از همه پیاده شیم که له می شیم.

- من به این گندگی وسط این‌ها له میشم؟

- تو نه، خودم رو میگم.

- خب وقتی یکی مثل من کنارته که نمی‌گذاره تو له شی جوجه.

با خیال راحت چشم دوخته بودم به دریای آروم و زیبای روبه‌روم؛ سرم رو شونه‌های امیرعلی بود و توی آغوشش بهترین حس دنیا رو داشتم، آرامش محض! بدون فکر به انرژی‌های منفی.

هتل رو رزرو کرده بودیم و بدون این‌که استراحت کنیم راهی دریا شده بودیم؛ اما احساس می‌کردم دیگه کم-کم داره سر و صدای شکمم فضای عاشقانه رو عوض می‌کنه؛ تک خنده‌های امیرعلی موقع شنیدن صدای شکمم هم دیگه نور علی‌النور شده بود؛ سرم رو بلند کردم و زدم رو بازوش.

- خب واسه چی می خندی هی؟

- آخه توی فکر و خیال تو و زندگی مون هستم، وسطش هی آهنگ  
نواخته میشه؛ تو چرا گرسنته حرف نمی زنی خب؟ مگه رودربایستی  
داری؟

- دلم نمیاد دل بکنم از دریا.

- می خوای برم بخرم و بیارم این جا؟

- این جا هست دیگه، این همه غرفه.

- کثیفه این ها.

- سوسول نباش؛ زشته برای مرد!

- احساس کردم نگاهش اینور اونور رو می پاد و همراهش بلند شدم.

- بریم.

- تو هم میای؟

- آره میام.

نگاهش آرام شد و با هم به سمت غرفه‌ها رفتیم؛ اما من از درون فکرم درگیر این کارهایش شده بود. اگر این‌طور می‌موند زندگی باهاش خیلی سخت می‌شد، اما ارزشش رو داشت.

روی خیلی چیزها حساس بود و بهش حق می‌دادم. شاید به‌خاطر این بود که فرانک حسابی اعتمادش رو از بین برده. ناخودآگاه با فکر به فرانک ذهنم دوباره رفت سمت اون بچه؛ بچه‌ای که هیچی ازش نمی‌دونستم و حتی یک اسم درست و حسابی از خودش و خانواده‌اش. امیر: به چی فکر می‌کنی؟ یکم هو مات شدی.

- بهت بگم که باز جواب نمیدی؛ پس خودم رو کوچیک نمی‌کنم.

- باز درباره‌ی گذشته؛ ول کن دیگه خورشید چیزی نیست.

- احساس نمی‌کنی که با نگفتن داری در حقم جفا می‌کنی؟

- اگر مربوط به تو می‌شد چرا جفا بود، اما اصلاً ارتباطی با زندگی من و تو نداره.

- اگر نداره چه‌طور شده وسیله برای تهدید شدنت؟

- مادرم از هیچی خبر نداره؛ یک تهدید دروغین رو براش درست کردم تا هر وقت دوست داشت بتونه تهدید کنه و خوشحال باشه که یه چیزی تو دست‌هاش هست، همین.

- برام جالبه! یعنی تو از قبل احتمال می‌دادی مادرت مخالف من و تو باشه؟ حتی قبل از اتفاقی که برای من افتاد؟

- آره حتی قبل هم می‌دونستم اون همیشه دلش می‌خواست فرانک عروسی بمونه.

وقتی دید باز هم سوال دارم نگاه کلافه‌ای بهم انداخت.

- دارم اذیت میشم. همین جا بشین تا برم آب بگیرم، از نوشابه متنفرم؛ حواسم نبوده گرفتم.

سری تکون دادم و رفتنش رو نگاه کردم. با زنگ خوردن گوشی‌اش نمی‌دونستم جواب بدم یا نه؛ اما وقتی دیدم مادرشه جواب دادم. گذاشت من صحبتی کنم قبل از این که سلام بگم با داد و بیداد گفت:

- برداشتی زن بردی تو خونه‌ات و من رو گیر انداختی با بچه‌ات؟ بیا ببرش امیرعلی؛ فرانک تهران نیست، مادرش هم نگاهش نداشته و آوردن

پیش من! اصلاً دیگه حوصله ندارم این قدر سوال می کنه؛ مدام سراغتون  
رو می گیره... الو... الو نمی شنوی؟

احساس کردم توی گلوم یه چیز گیر کرده که راه نفسم رو بسته. با  
وحشت تلفن رو قطع کردم و با چشم های گرد شده سر جام میخکوب و  
مات شده بودم.

- آخیش. آب یه چیز دیگه ست، خفه داشتم می-شدم؛ چرا این طوری  
شدی؟ خورشید؟

دستش رو جلوی صورتم تکون داد. سرم و بالا آوردم با دیدن نگاهم  
چشم هاش رو ریز کرد.

- چی شده؟

- آفرین بهت. چه قدر خوشحال بودم که تو حداقل صادقی؛ چرا بچه ات  
رو گذاشتی پیش مادرت؟ می آوردی خونه ی خودمون؛ پیش زنی که  
عین احمق ها فکر می کرد تو همه چیز رو صادقانه بهش گفتی. من  
چه قدر احمقم که بابت گذشته ی بی تقصیرم خجالت زده بودم. خیلی  
پستی امیرعلی، خیلی! شک نکن از زندگی ات میرم. مادرت گفت بیا

بچه‌ات رو ببر، گفت فرانک خانم تهران تشریف ندارن؛ چرا همه‌تون  
ان قدر پست هستید؟ چرا این قدر لجنید؟ چه‌طوری تونستی بهم دروغ  
بگی؟ چه‌طوری تونستی باهام بازی کنی؟

صدای داد زدنم و گریه‌هام که بلند شد دستش رو رو دهنم گذاشت.

- ساکت شو! چته؟ چرا داد می‌زنی؟

- ازت متنفرم.

- ساکت شو، بگذار بگم چیه‌خوب.

- می‌خواستی بگی تا الان می‌گفتی؛ از زندگی‌ات می‌روم بیرون. تو بمون و  
دروغ‌ها.

با عصبانیت از جام بلند شدم که کشیدتم و زمین افتادم.

- چته؟ دستم رو شکستی.

- مغزت هم از توی سرت در می‌ارم تا بفهمی هر چی شنیدی رو عین  
احمق‌ها باور نکنی.

- این چه طرز حرف زدنه؟ بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی، فهمیدی؟

دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد.

- ببخشید، راست میگی! یک لحظه عصبی شدم؛ خب بشین من هم

حرف بزنم. مگه زندگی بچه بازیه تا حرف شنیدی پاشی بری؟

- کم چیزی شنیدم؟ گفت بچہات امیرعلی، یعنی بچہی تو و فرانک؛

قبل از ازدواج هم تو، هم شایان و هم خانوادت چی گفتن؟ گفتن شما

عقد کردید و تو مسافرت دو سه روزه از هم جدا شدید، غیر از اینه؟

اون وقت این بچه چه طوری به وجود اومده؟ توی عقد؟ توی دو سه روز؟

اون هم سفری که خود تو به من گفتی اصلاً دست هم بهش نزدی چون

سریع فهمیدی با یکی دیگه‌ست و بازی خوردی. کدوم رو باید باور کنم؟

مادرت علناً همه چیز رو گفت؛ پس وسیله تهدیدی‌اش بچہات بوده.

همونی که از من پنهون کردی.

- تخته‌گاز نرو خورشید؛ من بهت دروغ نگفتم اما همه چیز رو هم بهت

نگفتم. چرا بهم حق نمیدی؟ من به فکر این بودم توی زندگی‌ام بمونی.

از طرفی قسم خوردم چیزی نگم؛ اما همون موقع هم گفتم قسمم تا

وقتی هست که زندگی شخصی‌ام به خطر نیوفته.

- صغری کبری می‌چینی؟ درست بگو قضیه‌ی چیه؟ این بچه واقعاً برای تو و فرانکه؟ من رو بازی دادید؟

روش رو کرد سمت دریا.

- وقتی عقد کردیم؛ رفتیم سفر. همون جا فهمیدم فرانک اونی که نشون می‌داده نیست؛ هیچکس تا به حال این روی فرانک رو ندیده بود. تا خرخره مشروب می‌خورد و هیچی دیگه حالی‌اش نمی‌شد؛ من مشکلی با هیچی نداشتم چون فرانک برام مهم نبود، اما یک‌سری چیزها آبروی خودم رو می‌برد؛ توی خیابون یکهو شروع می‌کرد به داد و بیداد کردن. توی همون سفر وقتی سر حرکاتش سیلی بهش زدم تازه گاف داد که مشروب می‌خوره بلکه بچه‌اش بیوفته.

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.

- خدا شاهده بچه‌ی من نیست؛ میریم آزمایش میدیم بهت ثابت شه، اما باید قسم بخوری به کسی حرفی نمی‌زنی.

با شوک نگاهش کردم و با بی‌حالی گفتم:

- برای چی خودت رو تو چشم همه بد کردی امیر؟ من نمی‌فهمم.



- فرانک حال روحی‌اش افتضاح بود. فکر کردی برای چی پاشد اومد پیش بابات و همه چی رو خودش گفت؟ چون خودش رو نمی‌تونه ببخشه بابت کار سابقش؛ پسره که باهش بود حتی بچه‌اش رو هم گردن نگرفت و گذاشت از ایران رفت. خانواده‌اش خیلی حساسن؛ اگر می‌فهمیدن اتفاق خوبی نمی‌افتاد. همه فکر کردن این بچه توی همون ماه عسل به وجود اومده؛ حتی به دادگام نگفتیم بچه‌ای وجود داره.

- داستان قشنگی بود؛ دادگام نفهمید بچه وجود داره؟ دادگام تا مو رو از ماست بیرون نکشه حکم طلاق نمیده. تو واقعاً فکر می‌کنی من بچه‌ام؟ گوش‌اش رو از جیبش درآورد و بدون این که جوابم رو بده، شماره‌ای رو گرفت:

- سلام. کاری ندارم! گوش کن ببین چی بهت می‌گم؛ اولاً که غلط کردی بچه رو بردی خونه‌ی مادر من، به مادر من چه ربطی داشته؟ نه تو گوش کن. بین بچه‌ی خودته و مسئولیتش به ما مربوط نیست. الان هم مادر من زنگ زده و زن من جواب داده، هزار و یک فکر ناجور کرده گوش‌اش رو میدم خودت برایش توضیح بده که چی به چیه؛ از دسته گلتم برایش

تعریف می‌کنی. من بهت گفته بودم تا وقتی پای قسم می‌مونم که  
زندگی من وسط نیاد؛ یادته حرف‌هام رو؟ گوشی...

سرم رو تکون دادم و گوشی رو نگرفتم؛ اما گرفت گذاشت و کنار گوشم.  
صدای فین- فین گریه رو شنیدم و ناخودآگاه گوشی رو دست گرفتم و  
الوی آرومی گفتم.

فرانک: سلام عروسی تون مبارک.

- ممنون.

- امیرعلی هر چی می‌گه راست می‌گه؛ من یک غلطی کردم نباید امیرعلی  
رو به دردسر بندازم. تو رو خدا این بحث رو تموم کن و بشین زندگی‌ات  
رو بکن. من یک فکری به حال بچه‌ام می‌کنم؛ به خاطر وضعیت کارم و  
این که کسی خونه‌مون نبود مجبور شدم زحمتش رو بدم به سارا جون.  
ببخشید اگر به خاطر من ناراحت شدی!

- شما چند وقت با هم بودید؟

صدای سکوتش رو شنیدم و چند بار الو گفتم.

فرانک: ما عقد کردیم و رفتیم سفر. اون جا فهمید من حامله‌ام!  
نمی‌تونست طلاقم بده چون اگر می‌گفت بچه از یکی دیگه‌ست من رو  
سنگسار می‌کردن. مردونگی کرد نگاهام داشت؛ بچه که به دنیا اومد  
طلاقم داد.

- چرا هر کدوم یه چیز می‌گید؟ تو به بابای من گفتی فقط هفت روز عقد  
کرده‌اش بودی.

- توقع داشتی به بابات بگم حامله بودم؟ به نظرت روم می‌شد؟

- امیرعلی هم به من همین رو گفته؛ گفته فقط هفت روز عقد بودید و  
وقتی اومدید تهران جدا شدید.

- اون فقط می‌خواست آبروی من حفظ بشه خورشید. باور کن راست  
می‌گم؛ تو رو خدا زندگی‌ات رو به هم نریز. حقیقت همینه که من بهت  
می‌گم.

- مگه نمیگی بعد از زایمان طلاق داد؟ کو تاریخ طلاقتون؟ امیرعلی  
چرا باید بچه‌ای که تو از یکی دیگه حامله بودی رو گردن بگیره؟ کی این  
کار رو می‌کنه؟ چرا فکر می‌کنی من احمقم؟

- باور کن بچه برای دوست پسر م بود. الان هم برگشته و می‌خوایم ازدواج کنیم؛ باور کن دروغ نمی‌گم.

- باور نمی‌کنم؛ دروغ می‌گی! هر چی می‌گی چرت و پرت‌ه هر کدوم یه حرف می‌زنن. امیرعلی یک چیز میگه، مادرش چیز دیگه، تو یک چیز دیگه.

- هیچکس به جز من و امیرعلی از واقعیت خبر نداره که به تو راستش رو بگه؛ امیرعلی به همه گفته بچه مال خودشه.

- آهان بعد اون همه آدم نمیان بگن چرا امیرعلی بالا سر بچه‌اش نیست؟ نمیان بگن چرا اسم بچه‌ی تو توی شناسنامه‌ی امیرعلی نیست؟  
- بچه‌ی من هنوز شناسنامه‌ای نداره به قرآن. راست می‌گم؛ اسم کی رو می‌زدم جای اسم پدر؟ امیرعلی و من طلاق گرفتیم. اون گفت فقط به بقیه لفظی میگه بچه مال اونه؛ ولی اسمش رو نمی‌گذاره روی شناسنامه.

- بعد خانواده‌ی تو هم قبول کردن؟

...

- جواب بده دیگه؟! خانواده‌ی تو قبول کردن؟ بچه بی‌شناسنامه؟ با یک اسم طلاق؟ خودت دروغ‌های خودت باور می‌کنی؟

- حقیقت همینه خورشید. اگر خواستی بیا آزمایش بدیم تا بهت ثابت بشه؛ این وسط من یه غلطی کردم و امیرعلی فقط کمکم کرد؛ حقش نیست این حرف‌ها رو بزنی. اصلاً به من بگو کی میاید تهران؟ ماه عسل هستید، نه؟

- سه روز دیگه برمی‌گردیم.

- پس اون موقع میریم آزمایش؛ می‌خوام خیالت راحت شه، هان؟ به امیرعلی بگو من بچهام رو میارم بریم آزمایش.

- نیازی به آزمایش نیست؛ من هنوز هم بهتون اعتماد ندارم، به حرف‌هاتون حس خوبی ندارم.

- حق داری عزیزم. من هم جای تو بودم همین‌طور می‌شدم؛ ولی یه چیز رو برات قسم بخورم؟ به جون بچهام تو تمام دنیای امیرعلی هستی؛ هرچی تو دنیاست رو به پات می‌ریزه. من می‌دونم چه قدر عاشقته؛ ازت خواهش می‌کنم با فکر و خیال و شک عشقتون رو سرد نکن، باشه؟

- خانواده‌ات نمیگن چرا امیرعلی بالا سر بچه‌ات نیست؟

- من به همه گفتم از امیرعلی حضانت کاملش رو گرفتم.

- نمیگن چرا دلش تنگ نمیشه؟

- نه؛ چون گفتم امیرعلی اصلاً بچه رو ندیده که دلتنگ بشه. خانواده‌ی من زیاد سوال پیچ نمی‌کنن.

- تو وقتی با امیرعلی عقد کردی چند ماهت بود؟

- عزیزم من دیگه نمی‌تونم صحبت کنم.

- جوابم رو بده؛ چند وقت بود؟ تو گفتی امیرعلی تا زمان زایمان هم صبر کرده بعد طلاق داد؛ یعنی چند وقت صبر کرده؟ تاریخ طلاقتون برای کی هست؟

- عزیزم من الآن مفهوم حرف‌هات رو نمی‌فهمم. تو به امیرعلی شک داری؟

- آره شک دارم؛ دیگه به همه‌تون شک دارم. باید بهم ثابت کنین.

- من فقط می‌تونم آزمایش بدم؛ تاریخ طلاق و می‌تونم توی  
شناسنامه‌ی امیر بینی؛ هم ازدواج هست هم طلاق. مگه نیست؟  
- هست حتماً هست من ندیدم.

- هستش عزیزم؛ هر دو تاریخ هست، چک کن! هر وقت هم خواستی  
میریم آزمایش، خوبه؟ ببخشید من باید قطع کنم، خدا حافظ.  
بدون این که منتظر نمونه قطع کرد؛ اون قدر با حرف‌هاش گیج شده بودم  
که سرم درد گرفته بود.  
نگاه امیر علی خیره به من بود.

- چی کار کنم که باورم کنی؟

- آزمایش بدیم فقط همین؛ تو حتی زمان عقد رو هم دروغ گفتی. از تو  
حرص نمی‌خورم، از خود احمق و ساده‌ام حرص می‌خورم که چرا فکر  
نکردم به کسی که حامله‌ست حکم طلاق نمیدن.

- ماه عسل به من ماه عسل نیومده همین فردا برمی‌گردیم و میریم  
آزمایش میدیم. می‌خوام خیالت راحت بشه؛ پاشو بریم هتل.

راست می‌گفت، سفر عین زهر شد. همراهش به هتل رفتم و با آشفتگی دراز کشیدیم. تا زمانی که آزمایش نمی‌دادیم خیالم راحت نمی‌شد.

- شناسنامه‌ات کجاست؟

- دیگه داری عصبی‌ام می‌کنی. بگیر بخواب فردا خبر مرگم میریم  
آزمایش میدیم و همه چیز رو می‌فهمی.

- برای چی گفتی فقط هفت روز باهات بودی؟ چرا همون موقع نگفتی  
حامله بوده؟ چرا گفتی فقط دختر نبوده؟

- برای این که قسم خورده بودم، همین.

- آهان قانع شدم.

- قانع نشو خورشید، قانع نشو! داری دیوونه‌ام می‌کنی. من می‌خواهم.

- حق دارم، ندارم؟

- نه نداری حق نداری؛ من باهات صادقانه پیش رفتم تو داری چی رو  
می‌کشی وسط؟ من یک‌بار از جزئیات گذشتت پرسیدم؟ یک‌بار گفتم  
چرا اگر خودت نخواستی شکایت نکردی؟ یک‌بار گفتم چرا اگر بهت



تجاوز کرد این همه هوش رو داشتی؟ یک بار گفتم اصلاً از کجا معلوم تجاوزی در کار بوده؟ نه؛ چون بهت اعتماد کردم خورشید. به حرفت و به عشقت اعتماد کردم؛ اما تو اون قدر بهم بی اعتماد هستی که راحت میگی بریم آزمایش بدیم؛ مردونگی من رو جلوی یکی مثل فرانک خرد و خاکشیر کردی که فقط بریم آزمایش بدیم؟ میریم و آزمایش میدیم اما برات متأسفم، برای خودمم متأسفم.

با ناراحتی بهش نگاه کردم؛ چیزهایی رو وسط کشیده بود که دلم نمی خواست هیچوقت ازش بشنوم. بغض داشت خفهام می کرد؛ اما حرفی برای زدن نداشتم. تند رفته بودم، اون قدر تند که حتی وقتی سمتش رفتم به شدت پسم زد و شب اول ماه عسلمون کاملاً زهر شد.

از حرفهام پشیمون بودم؛ هر طوری فکر می کردم نمی تونستم وقایع رو کنار هم بچینم. نمی تونستم حرف های مختلفی که شنیدم رو باور کنم؛ اما دل بستم به اعتمادی که امیرعلی ازش دم می زد. خواستم من هم مثل اون اعتماد کنم و این پرونده رو هر چی زودتر ببندم.

فردا صبحش هر کاری کردم امیر جوابم رو نمی داد، اون قدر که با حرص داد کشیدم:

- تو چرا عین بچه‌ها قهر کردی؟ توأم حرف‌های خوبی دیشب به من نزدی؛ چیزی رو وسط کشیدی که می‌دونستی نقطه ضعف منه، تو به من حتی حق نمیدی سوال کنم. چه‌طور چنین توقعی از من داری امیر؟ من کم بدبختی نکشیدم که حالا توأم من رو زمین بزنی.

- من قصدم زمین زدن توئه خورشید؟ چرا یه جوری حرف می‌زنی که انگار با دشمنت طرفی؟ چه توقعی از من داری؟ تو به خاطر یه زنگ و چهار تا حرف خاله زنگی نگاه چه کردی با این سفر؟ این اون ماه عسل معروفه که همه میگن تا آخر عمر یادمون می‌مونه؟  
با بغض نگاهش کردم:

- تو از من چه توقعی داری امیر؟ مگه تو به من...

با گریه‌ای که دست خودم نبود سرم رو پایین انداختم؛ فشار روانی زیادی روم بود از طرفی حرف‌های شک برانگیز و ذهن درگیرم و از طرفی حرف امیر از گذشته-ی من بدجور به هم ریخته بود. امیر سمتم اومد و سرم رو بالا گرفت.

- می‌دونی و متوجه‌ای که طاقت اشک‌هات رو ندارم، درسته؟ من عاشقتم خورشید این تنها حرف صادقانه کل زندگی‌ام هست.

- یعنی بقیه چیزها دروغ بوده؟

- عشق من برات بس نیست؟ من برات کم هستم؟ هر چی بوده مربوط به گذشته بوده؛ من نمی‌خوام و دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم. هر کسی توی گذشته‌اش یک‌سری خطاها داره، یک‌سری گناه‌ها داره؛ این رو قبول نداری؟ می‌تونی ادعا کنی یکی هیچوقت مرتکب خطا نشده؟ چرا نمی‌خوای زندگی‌مون رو به دور از این حرف‌ها و تو امنیت کامل نگهداری؟

- کی گفته این رو نمی‌خوام؟ اما تو اگر جای من بودی می‌تونستی این رو بپذیری؟

- برات قسم بخورم باور کنی که این کار رو می‌کردم؟ خورشید من برای نگاه تو حاضرم جون بدم برات می‌میرم این رو باور کن. من هر چی هم باشه این رو دروغ نگفتم.

- من به این موضوع شک ندارم من راجع به...

- خورشید بسه! خسته شدم انقدر برای همه توضیح دادم.

- من با بقیه فرق دارم امیر.

- آره فرق داری. اگر فکر می کنی حق من و خودت و زندگی مون اینه که

ماه عسلمون رو به گندترین روزها تبدیل کنیم. دیگه حرفی ندارم همین

رو ادامه بده من میرم بلیط بگیرم برگردیم.

وقتی دیدم جدی داره میره، ناخودآگاه صداش زدم.

- نرو یکم بمونیم.

- بمونیم که سوال و جوابم کنی یا بمونیم و بگیریم جهنم حسودها؟

- بمونیم و بگیریم جهنم حسودها.

به سمتم اومد و عاشقانه روی صورتم مهر لبهاش رو حک کرد؛ نگاه

عاشقانه اش روی تک- تک اعضای صورتم می چرخید و لبخندش بهم

جون می داد. با بوسه ی طولانی اش روی لبهام طولی نکشید که باز با

هم یکی شدیم و برای هم خاطره ساز بهترین ماه عسل شدیم؛ البته بعد

از کلی دعوا و جدل.

- بریم بیرون؟

- بریم فقط بریم یک جای هیجان انگیز؛ بعد از این همه دعوا و مرافعه،  
دلَم یک تفریح درست حسابی می‌خواد.

- پس من برم حاضر بشم.

باشه ی ناراحتی گفتم و به اتاق رفتم؛ چی فکر می‌کردم و چی شد.  
همیشه فکر می‌کردم توی ماه عسل زیباترین لباس‌ها رو می‌پوشم و  
بهترین آرایش رو می‌کنم. اون قدر که مدام تحسین بشم؛ اما قرار نبود  
همیشه اون چیزی که بابتش رویا ساختیم نصیبمون بشه؛ گاهی نزدیک  
به رویاها می‌شدیم و گاهی کاملاً دور. اون لحظه فکر می‌کردم من اگر  
عیناً رویام اتفاق نیفتاده، حداقل بهش نزدیکم و مردی کنارمه که تا ابد  
با هم می‌مونیم؛ فکرش هم نمی‌کردم که عمر خوشی‌هامون این قدر کوتاه  
باشه و تا ابد تو حسرتش بسوزم. کاش می‌شد جاهایی از زندگی رو  
حذف کرد.

با صدای بلند جیغ می‌زدم و می‌خندیدم. به قدری خندیده بودیم که  
هر دو طرف صورتمون درد می‌کرد.

پیاده که شدیم همچنان می خندیدم.

- فدای خنده‌هاش بشه امیرعلی؟

- خدا نکنه؛ چه قدر باحال بود نه؟

- آره خوب بود. من بیشتر از جیغ و داد تو خنده‌ام می‌گرفت؛ وگرنه این چیزها برای من مثل یه نیشگون ریز هست.

- شما مردها هم که توی همه چیز ادعا دارید.

- نداشته باشم؟ حق‌مونه خب ما مردها بدنمون پر از قدرت و برتریه.

- تو همین توهمات به سر ببر؛ بریم یه چیز بخوریم؟ من ضعف کردم.

- به چشم خانوم؛ تو بخند من دنیا رو به پات می‌ریزم.

- ای زبون‌باز! امیر خیلی زبون بازی می‌کنی‌ها! حواست هست؟

- برای تو زبون نریزم برای کی بریزم؟ اگر باور کنی من چه‌طور برات

جون میدم، دیگه این حرف رو نمی‌زنی!

- برو بخر دیگه؛ نکنه خسیسی این کارها رو می‌کنی نشون ندی، ها؟

- هی حرف در بیار؛ بیا با هم بریم ببین چی می خوری.

- خب این جا که همه اش چیزهای یکسان داره.

- من دوست دارم هر جا میرم خانومم همراهم باشه و همه بفهمن یک تاج سر دارم، بده؟

- خیلی دغل کاری، بریم.

نتیجه‌ی آشتی کردن اون روزمون شد فراموش کردن هر چی که اتفاق افتاده. سه روز در نهایت آرامش توی ماه عسل بودیم و بهترین لحظات رو برای خودمون ساختیم. گوشه‌ی امیرعلی از عکس‌های دو نفره و تکی پر شده بود. وقتی هم که اعتراض می کردم اصلاً توجه‌ای نمی کرد و از هر ثانیه عکس برداری می کرد! حتی از خوابیدن من؛ یا غذا درست کردنم یا حتی بوسیدنمون.

به تهران برگشتیم؛ زندگی روال عادی‌اش رو در پیش گرفته بود و من هم دلم می خواست آرامش داشته باشم؛ آزمایش دادن رو بی خیال شدم. با این که فکرم درگیر بود اما هر بار امیرعلی هم می گفت بریم آزمایش، من نه می آوردم تا زندگی‌ام حفظ بشه.

شش ماه از زندگی مشترکمون می‌گذشت؛ همچنان با مادرشوهرم درگیر بودم، اما امیرعلی ملاقات‌هامون رو به حداقل رسونده بود. رها باردار بود و ماه‌های آخرش رو می‌گذروند. به خاطر تعصب‌های امیرعلی زیاد نمی‌تونستم کنارش باشم؛ البته وقت‌هایی که بردیا خونه بود! با این‌که قبل ازدواج می‌گفت با بردیا مشکلی نداره اما اخم‌های درهمش وقتی می‌فهمید که اون‌جا بودم و بردیا هم بوده، بهم می‌فهموند اصلاً از این وضعیت راضی نیست. من هم مجبور بودم رفت و آمدم رو محدود به زمانی کنم که بردیا سر کار میره؛ اما وقتی خودش حضور داشت حسابی با هم گرم می‌گرفتن و سر به سر من و رها می‌گذاشتن. چیزی از زندگی شخصی‌ام به رها نگفته بودم؛ شرایط بارداری خیلی سختی داشت و باید حواس همه‌مون جمع می‌بود تا مشکلی براش پیش نیاد. من هم تمام دردهام توی سینه‌ام محفوظ می‌موند.

مشغول درست کردن ماکارونی بودم که زنگ خونه زده شد؛ تنها فکرم مامانم بود که گفته بود میاد خونه‌مون. در رو باز کردم و برگشتم داخل.

- سلام، چه زود اومدی! گفتم بعد از ظهر میای که.

- سلام.



با شنیدن صدای غریبه سمت در برگشتم و با دیدن فرانک انگار چون از  
تم رفت.

- چیزی شده؟

- نه، اومدم باهات حرف بزنم!

- چه حرفی؟

- می‌تونم پیام تو؟

حرفی نزدم که خودش و بچه‌اش داخل اومدن؛ سلامی داد. نمی‌تونستم  
نسبت به بچه بی تفاوت باشم، ولی جواب سلامش رو دادم. داخل اومدن  
نگاهی به خونه انداخت.

- خونه‌ی قشنگیه.

- برای تعریف از خونه اومدی؟

- نه! گفتم که، اومدم باهات حرف بزنم.

نشستم و منتظر نگاهش کردم؛ بعد از چند ثانیه نشست و بهم خیره شد.

- دخترم می‌تونه توی اتاقت باشه؟

سری تکون دادم و خودم بچه رو به اتاق بردم؛ بچه‌ی فوق‌العاده آرومی بود، شاید هم افسرده.

- امیرعلی کجاست؟

- باید جواب بدم؟

- نه، فقط می‌خواستم مطمئن شم که خونه نیست.

- می‌بینی که نیست.

- بهم یک‌سری وعده‌ها داده بود و بهشون عمل نکرد؛ اومدم تا بهش ثابت کنم من هم می‌تونم عین خودش باشم.

- از چی حرف می‌زنی؟

- بشین تا بهت بگم.

- از این خونه برو بیرون فرانک؛ تازه دارم رنگ آرامش رو می‌چشم، باز با حرف‌ها تیش به جون من و زندگی‌ام ننداز.

لبخند تلخ روی لب‌هایش تپش قلبم رو بیشتر می‌کرد؛ با استرس نگاهش می‌کردم تا زودتر بره.

- به من میاد قصد به هم زدن آرامشت رو داشته باشم؟

- چند وقت ازت خبری نبود چی شد باز پیدات شد؟ مگه هر چی حرف بود با هم نزدیم؟ بگذار زندگی‌ام رو کنم؛ از طرف کی اومدی؟ مامان امیر؟

- آروم بگیر، تو از هیچی خبر نداری.

با حالی خراب روی تخت نشسته بودم و با دیدن آلبوم عکس‌هامون که به تازگی گرفته بودم، خودم رو تگون می‌دادم. من عاشق امیر بودم و از این‌که اون هم عاشقمه مطمئن بودم؛ ولی باید آخر این زندگی رو رقم می‌زدم حتی اگر از دوری‌اش رو به مرگ می‌رفتم.

با زنگ در خونه با بی‌حالی از جا بلند شدم و در رو باز کردم؛ چشم‌های متورم و سرخ شده‌ام تو چشم‌های مامان و بابام نشست؛ با هول داخل اومدن.

مامان: چی شده؟ چرا زنگ زدی با هول گفتم بیایم؟ این چه قیافه‌ای هست؟

بابا: خانوم صبر کن، امون بده! دختره نفسش بالا نمیاد؛ چی شده بابا؟  
- بیاید بشینید.

هر دو با هول نشستند و من هم با سری پایین افتاده روبه‌روشون نشستم.  
- من باید جدا بشم.

صدای هین مامان با اخم‌های در هم بابا قاطی شد.

مامان: برای چی مادر؟ امیرعلی به این خوبی! دعواتون شده؟ این چیزها پیش میاد دیگه، یکم زن باید انعطاف داشته باشه.

بابا: خورشید بابا به خاطر یک جر و بحث ساده نیست، مگه نه؟ من بچه‌ام رو خوب می‌شناسم. بهمون بگو چی شده که تو که به صبوری معروفی بریدی؟ بگو، هر چی باشه خودم پشتتم عین همیشه.

- امیرعلی بازی داده بابا؛ همه‌مون رو.

بی حوصله توی اتاقم نشسته بودم و به دیوار روبه‌روم زل زده بودم؛ با تقه‌ای که به در خورد چشم‌هام رو بی‌حس به سمت در چرخوندم؛ با دیدن رها ناخودآگاه بغض توی گلویم شکست و شروع به گریه کردم.

مامان: می‌بینیش؟ کارش شده همین! صبح تا شب بشینه زل بزنه به دیوار و دل من رو خون کنه؛ الهی درد بگیره اون کسی که تو رو چشم کرد و زندگی‌مون رو از هم پاشوند.

رها: من کنارش هستم، نگران نباشید.

نگاهی بینشون رد و بدل شد و رها با سختی کنار تختم نشست؛ دست‌هام رو توی دستش گرفت و من همچنان با گریه بهش نگاه می‌کردم.

رها: چرا این‌طوری می‌کنی با خودت خورشید؟! ارزشش رو داره؟ چرا خون به دل مامان بابت می‌کنی؟ الان چند وقت گذشته، نمی‌خوای بس کنی؟ من بچه‌ام خاله‌ی زر زرو نمی‌خوادها!

خودش با این حرف اشکش چکید و سریع پاکش کرد.

- باهام حرف بزن خورشید، همه نگرانت هستیم. همه چی که خوب بود،  
چی شد یکهو؟

- نمی‌تونم چیزی بگم.

- خب چرا؟ یعنی من نامحرمم؟

- تو از هر محرمی محرم‌تری؛ اما نمی‌تونم به تو و بچه‌ات ظلم کنم. برو  
رها، من خوب میشم، تو فقط به بچه‌ات برس! تو رو خدا فقط اگر دختر  
شد بهش یاد بده گول هیچ مردی رو نخوره، هیچکس رو! من توی  
زندگی‌ام از دو نفر آسیب دیدم؛ اما اون‌ها که روحم رو آزرده بیشتر داغونم  
کرد. انگار اون‌ها که بهش تجاوز شد من نبودم. مسخره‌ست نه؟  
اون قدر بدبختی دارم که حتی به بزرگ‌ترین اتفاق نحس زندگی‌ام فکر  
هم نمی‌کنم.

- تو فقط داری خودت رو اذیت می‌کنی، کی لیاقت این اشک‌های تورو  
داره؟

- من دوستش داشتم رها، هنوز هم دارم؛ و می‌دونی خریت ما زنها  
همینه. همیشه عاشق می‌مونیم، این دل لامصب که برای یکی میره تا  
ابد انگار توی زندون گیر می‌کنه!

- این خاصیت ما زنهاست خورشید؛ اگر این‌طور نبودیم که برتر از  
مردها نبودیم.

پوزخندی زدم و اشک‌هام رو هیستریک پاک کردم.

- برتر؟ کجامون برتره؟ یکی مثل من برتره؟ بهم تجاوز شد، هزار تا  
بدبختی تو زندگی‌ام کشیدم، تهش هم که شوهرم...

- چرا نمیگی چی شده؟ تا کی می‌خوای خودت تنهایی بار همه چی رو  
به دوش بکشی؟ به من نمی‌خوای بگی، باشه نگو! برو پیش مشاور؛ مثل  
قدیم. مگه قبلاً رفتی بهتر نشدی قربونت برم، ها؟

- پیش مشاور برم که باز بهم قرص بده و عین خرس بخوابم. باز پاشم و  
بدبختی‌هام جلوی روم برقسن؟

با ناراحتی نگاهش رو بهم دوخت.

- خیلی ناامیدی؛ حداقل پاشو بیا بریم خونه ما.

- همیشه، بردیا میاد.

- تو هنوز هم با اخلاق‌های امیرعلی زندگی می‌کنی. باور نمی‌کنم،

نمی‌فهممت خورشید!

- من جونم به اون وصل شده بود رها، من فقط جسمم رو ازش جدا

کردم. همین!

- پاشو بریم خونه‌مون. به بردیا میگم خونه نیاد؛ دیگه اگر نه بیاری من

می‌دونم و تو. بیرون می‌شینم و ده دقیقه دیگه بیرونی! عین جنازه هم

نیا و یه رنگی به صورتت بمال؛ دو ماه گذشته خورشید به‌نظرم دیگه بس

کن! وضعیت زیادی داره ترحم برانگیز میشه. فقط تو توی دنیا نیستی

که از شوهرش جدا شده.

- چند نفر مثل من بعد جدایی هنوز عاشق شوهرشون هستن؟

روبه‌روی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم؛ چند وقت بود صورتم رنگ

لوازم آرایش به خودش ندیده بود؟ حسابش از دستم در رفته بود؛ با

حرص رژ لب قرمز رو برداشتم و محکم رو لب‌هام کشیدم؛ یک دور، دو



دور، سه دور! دور سوم دستم روی رژ لب موند، با حرص بیشتر دستم رو روی لبهام کشیدم و با این کار دور لبم کامل قرمز شد. صدای امیرعلی توی گوشم می پیچید: (من هیچوقت دوست ندارم خوشگلی هات رو کسی ببینه، تو برای من خوشگل کن). دیگه امیرعلی نبود که خودم رو براش خوشگل کنم. دیگه کسی نبود از زیبایی ام تعریف کنه، چه نیاز به آرایش بود؟ با شیرپاکنی که رو میز بود هر چی رو لبم بود رو پاک کردم؛ جالب بود به جای لبهام چشمهام سرخ شده بود! شاید این طوری بیشتر رعایت اخلاق های شوهرم رو می کردم؛ البته شوهر سابقم!

حتی فکر به این که دیگه اسم شوهرم رو یدک نمی کشه قلبم رو به درد می آورد، اما حقیقت بود؛ حقیقتی که باید دیر یا زود باورش می کردم.

همراه رها به خونه شون رفتیم. عین قدیم من رانندگی کردم و رها کنارم بود؛ اما یه فرق بزرگ با قدیم داشت! من روحیه ام رو باخته بودم و هیچ مردی دیگه تو زندگی ام نبود تا براش زنانگی کنم، اما رها داشت مادر می شد. یک مادر مهربون و زیبا، با مردی که عاشقش بود.

- نظرت چیه فیلم ببینیم؟

با بی حالی گفتم:

- چه طوری خونه رو تمیز می کنی؟

- خدا خیر بده بردیا رو.

- اوهوم، خدا خیرش بده.

- ناله نکن، قیافهات رو هم شبیه قدیم نکن؛ مدادنوکی.

- من فقط روحیهات رو خراب می کنم؛ زایمانت کیه؟

- مونده یکم.

- قدمش خیر باشه!

- ایشالله. بیا برو از تو کشو هارد بردار و فیلم بگذار. کلی بردیا توش فیلم

خنده دار ریخته من بینم روحیهام عوض بشه.

- مگه روحیهات چشه؟

- تو مثل خواهرمی، می دونستی؟

- توأم همینی.

- پس حق بده نگرانت باشم و روحیه‌ام متلاشی باشه.

به خاطر اشک تو چشم‌های رها سعی کردم یه شب فکر نکنم، یه شب بشم خورشید قدیمی! چیزی از دنیا کم نمی‌شد، می‌شد؟

همراه هم فیلم دیدیم اما وسط‌هاش رها خوابش برد؛ بیدارش کردم و کمک کردم تو تختش بخوابه. با صدای خواب‌آلود گفت:

- بگیر بخواب تو هم، خیالت راحت بردیا نمیاد.

- تو می‌دونی من با بردیا راحتتم، مثل داداشم می‌مونه.

- می‌دونم اما این رو هم می‌دونم هنوز با عقاید امیرعلی زندگی می‌کنی؛ خورشید تا دیر نشده خودت رو از این باتلاقی که توش گیر کردی بکش بیرون. شدی یه آدم افسرده و گوشه‌نشین، اگر قرار بود به این جا برسی نباید جدا می‌شدی؛ خبر دارم امیرعلی چه قدر التماس کرده تو زندگی‌اش بمونی و همه چی رو با هم درست کنین، اما تو راحت‌ترین کار رو انتخاب کردی و جدا شدی، درسته؟ پس این غم‌برک زدنت جز گریه‌های همیشگی مامانت و خم شدن کمر بابات هیچی دیگه برات نداره.

- دلم نمی‌خواد هیچ‌کدومتون رو عذاب بدم.

- ناخودآگاه داری این کار رو می‌کنی خورشید؛ همه‌مون نگران‌ت هستیم،  
باور کن.

صورتش رو چندین بار بوسیدم و روش رو کامل انداختم.

- خوشحالم که تو هستی.

شکمش رو بوسیدم و بیرون رفتم؛ روی مبل نشستم و به اون روز شوم  
فکر کردم. روزی که زندگی‌ام رو کامل از بین برد و نگذاشت ادامه بدم؛  
حتی با وجود قلب عاشق هر دومون. به روزی فکر کردم که شاید اگر  
اتفاق نمی‌افتاد با وجود شک و شبهه‌ای که تو وجودم هر از چند گاهی  
قد علم می‌کرد؛ باز هم به زندگی با امیرعلی ادامه می‌دادم.

اون روز فرانک چیزهایی گفت که روح من رو کشت؛ با یادآوری‌اش  
اشکم روی صورتم چکید.

- امیرعلی بهت گفته من با یکی دیگه بودم و ازش حامله شدم، درسته؟

- این رو فقط امیر نگفته؛ خودت هم گفتی.

- دروغ گفتم عزیزم، مجبور شدم دروغ بگم.

- کی مجبورت کرد؟

- امیرعلی، شوهرت!

با سستی سر جام نشستیم و گوش سپردم به صدایش، صدایی که ناقوس مرگم بود.

- ما هم رو دوست داشتیم؛ برعکس چیزی که می‌دونم بهت گفته، هردومون اصرار به ازدواج داشتیم، نه فقط من! وقتی اومدن خواستگاری، من ازش حامله بودم؛ ولی خبر نداشت! عقد کردیم و رفتیم ماه عسل معروف، همونی که برات تعریف کردیم. من، امیرعلی، شایان. وقتی فهمید حامله‌ام کتکم زد؛ ازم خواست بچه رو بندازم. اون قدر بی‌جون بودم که فکر می‌کردم بچه‌ام افتاده؛ ازش ترسیده بودم. قبول کردم و وقتی رسیدیم تهران در به در دنبال یک جا بود تا غیر قانونی بچه‌ام رو بندازم؛ به شایان همه چی رو گفتم و با بدبختی جلوی رگ قلمبه شده‌اش رو گرفتم تا کار دستمون نده! با کمک شایان و یکی از دوستانهام رفتم به یکی از روستاهای اطراف جنوب. اون جا یکی بود که

قابله بود و آشنای همین رفیقم؛ تا زمان زایمانم همون جا موندم! مثل ریگ پول خرج می کردم تا نگاهام داره و به کسی لوم نده؛ امیرعلی وقتی فهمید من فرار کردم رفت سر وقت شایان، شایان هم بهش گفت که من بچه رو انداختم و به خاطر افسردگی گذاشتم از ایران رفتم؛ باور می کنی هیچ پیگیری نکرد تا دروغ و راست حرفهای شایان رو بفهمه؟ بچهام دو ساله بود که به گوشم رسوندن طلاقم داده، غیابی! وقتی گیسو چهارسالش بود مریض شد؛ مریضی اش اون قدر بد بود که نیاز به عمل داشت؛ بچهام قلبش مشکل داشت و درست کار نمی کرد. باید عملش می کردن و رضایت می خواستن. می تونستم خودم رضایت نامه رو امضاء کنم؛ اما نمی دونم کدوم از خدا بی خبری امیرعلی رو خبر کرد. من به کسی نگفته بودم کجام، اما پیدام کرد. توی بیمارستان! اومد و بدون هیچ احساسی فقط نگاهم کرد؛ می دونست بچه از خودش، اما انگار هیچ حسی به بچهام نداشت. راحت امضاء داد و آخر هم گفت که نه من براش مهم هستم و نه بچه! ولی اگر می خوام نگاهش دارم و امیرعلی به اسم خودش براش شناسنامه بگیره؛ باید پیام به بابای تو بگم هفت روز باهاش بودم. عاشق تو شده بود؛ برات می مرد! همه می دونستن در به در دنبال منه تا براش مشکل ساز نشم و تو رو ازش نگیرم. اون قدر عاشق تو

شده بود که وقتی مامانش ازش خواست سمت من برگرده و بی خیال تو بشه، می خواست خودکشی کنه. هه! این طوری نگاه نکن، دارم جدی میگم؛ این ها دیگه دروغ و خیال بافی نیست! تنها حقیقتیه که تو وجود امیرعلی هست. ازم خواست با بابات حرف بزنی تا قانع بشن من بد بودم، تا تو رو بهش بدن. من کامل هر چی بهم دیکته شد رو برای بابات تعریف کردم؛ اما روم نمی شد بگم حامله بودم اون هم از یکی دیگه و فقط نصف حرف هاش رو گفتم. وقتی هم ماه عسل بودید و بهم زنگ زد فهمیدم باید باز هم دروغ هام رو تکرار کنم؛ می دونم در حقت ظلم کردم اما من هم مادر بودم! تنها امیدم توی زندگی، گیسو بود و هست. حماقت کردم، تهدید هاش ترسوندم و زندگی ات رو خراب کردم؛ الان چند ماهه نه برای گرفتن شناسنامه اقدام می کنه نه کمکی بهم می کنه؛ نمی دونم چرا خودت هیچوقت حتی به خودت زحمت ندادی تاریخ عقد و طلاق رو بهش شک کنی، یا پافشاری برای آزمایش نکردی؛ اما این کل داستان بود. امیرعلی به قولش به من وفا نکرد. به من بد کرد. من دیگه امیرعلی برام مهم نبود و نیست، کسی که از بچه ی خودش بگذره دیگه آدم نیست که دلتنگش باشم.

- چرا باید حرف‌ها را باور کنم؟

- تو اون قدر ساده‌ای که با یک حرف عاشقانه تونست راضی‌ات کنه  
آزمایش ندی؛ می‌تونی درخواست بررسی بدی، مطمئن باش قبل از  
آزمایش خودش همه چی رو بهت میگه؛ من خواستم با گفتن حقیقت  
هم خودم رو راحت کنم هم اون رو به چیزی که باید برسونم.  
با عصبانیت از جام بلند شدم.

- از خونه‌ی من برو بیرون. هیچکدوم از خزعبلاتی که گفتی رو باور  
نمی‌کنم! تو هرچند وقت یک‌بار معلوم نیست هوس چی به سرت می‌زنه  
که می‌ای آتیش می‌اندازی توی زندگی ما و میری.  
با لبخند به سمتم اومد؛ اما قبل از این که حرف بزنه، دخترش رو صدا زد.  
لباسش رو مرتب کرد و دست‌هاش رو گرفت.

- ازش پرس! وقتی بدونه همه چی رو می‌دونی، دیگه بهت دروغ نمی‌گه.

همون شب وقتی دید فرانک اومده و من در حال جمع کردن وسایلم  
هستم، روی زمین نشست و همه چی رو برام گفت. حرف‌هایی که روح



من رو کشت و باعث شد ازش بگذرم؛ بی توجه به التماس هاش وسایلم رو با گریه جمع کردم.

- بهم فرصت بده خورشید، من توی اون زمان خریت کردم، چرا الان باید چوبش رو بخورم؟ من از ترس فهمیدن تو براش شناسنامه نگرفتم، به خدا دروغ نمیگم!

- تو رو فقط شیطان می تونه بشناسه؛ چه طور تونستی جوری رفتار کنی که انگار فرانک گناهگاره و تو بی گناه؟ تو حتی از بچه خودت هم گذستی.

- ازش گذشتم که تو رو داشته باشم.

- واقعاً احمقی امیرعلی؛ هیچکس این کاری که تو کردی رو نمی کنه! تو حتی به خودت زحمت ندادی دنبال زنت بگردی.

- دوستش نداشتم، هیچوقت نداشتم؛ برام مهم نبود، فقط می خواستم ازش خلاص بشم.

- هه! خلاص شدی؛ حالم رو به هم می زنی. باورم نمیشه هر چی شنیده بودم رو می گفتم دروغه. منتظر بودم بهم بگی دروغه؛ شاید باز هم خام

دروغ‌ها می‌شدم و به زندگی احمقانه‌مون ادامه می‌دادم؛ با من چی کار کردی امیر؟

\*\*\*

برگه‌های طلاق جلوی چشمم به رقص در اومده بود. بعد از کلی کشمکش راضی شده بود جدا شیم. با هزار تهدید بابا و سر افکندگی پدرش اومده بود تا حکم دادگاه رو اجرا کنیم. حکمی که نشون می‌داد ما نمی‌تونیم با هم ادامه بدیم و راهمون از هم سواست. مثل شمع آب شده بودم، از دوری‌اش، از دروغ‌هاش؛ اما امیرعلی هم دست کمی از من نداشت! توی مدت جدایی‌مون نصف شده بود و صورتش گود افتاده بود؛ ریشی که همیشه تمیز بود بلند شده بود و لباس‌هاش چروک و به هم ریخته بود.

- بهم فرصت بده جبران کنم خورشید؛ من...

بابا: امضاء کن پسر، امضاء کن. تو لایق خورشید من نبودی؛ همین که ازت شکایت نکردیم و فریب در ازدواج نزدیم برو خدات رو شکر کن.

رو کرد به پدرش:

- از تو توقع نداشتم، مثلاً رفیق بودیم، نون و نمک هم رو خورده بودیم؛  
زندگی بچه‌ی من رو سیاه کردید! خدا ازتون نمی‌گذره.

پدر امیر: خدا من رو ببخشه؛ من فکر می‌کردم امیر همه چیز رو به  
خورشید گفته.

امیرعلی: من عاشق خورشیدم، براش می‌میرم؛ به خدا نمی‌تونم بدون اون  
نفس بکشم! بهم فرصت بدید همه چی رو درست می‌کنم، بهتون قول  
میدم.

- کجا رو باید امضاء کنم؟

\*\*\*

روزهام تا امروز با افسردگی پیش رفته بود. زندگی مشترک من فقط  
شش ماه دوام داشت؛ شش ماهی که عاشقانه گذشته بود و فقط دو بار  
بحث بینمون پیش اومده بود. کسی که بابت وجودش از بزرگ‌ترین  
مصیبت زندگی‌ام گذشته بودم. ضربه‌ای به مراتب بدتر از محمد بهم زده  
بود. یکی شون به جسمم و اون یکی به روحم آسیب زده بود. طول  
کشیده بود تا بتونن راضی‌اش کنن جدا بشیم. توی این مدت اون قدر

حالم بد بود که جون پیگیری کارهام رو نداشتم؛ بابام با وکیل حرف زده بود می-تونستم هر چی بوده رو عنوان کنم و به راحتی جدا بشم؛ اما کی از مُرده‌ای که نفس می-کشه توقعی داره؟  
با صدای خوابالوی رها گیج نگاهش کردم:

- چرا گریه می‌کنی؟

دستی به صورتم کشیدم؛ حتی یادآوری اون روزها هم حالم رو بد می‌کرد و باعث شده بود گریه کنم.

- چیزی می‌خوای؟

- نه، آب می‌خوام.

- بشین برات میارم.

- خودم برمی‌دارم.

به سمت آشپزخونه رفت و آب خورد، می‌خواست به اتاق بره که طاقت نیاورد و کنارم نشست؛ آغوشش رو برام باز کرد و من هم آرام توی

بغلش خزیدم. دستم رو روی شکمش گذاشتم؛ بچه حسابی وورجه وورجه می‌کرد.

رها: می‌فهمی بهت چی میگه؟

- نه.

- میگه آروم باش؛ من دارم میام تا دنیات رو رنگی کنم خاله.

\*\*\*

دو روز خونهی رها موندم؛ اون هم با اصرارهای بیش از حدش. آخر هم با زنگ زدن به بردیا تونستم قانعش کنم که بهتره من برم و شوهرش برگرده خونهاش؛ دلش پیش من بود اما به شوهرش بیشتر از من احتیاج داشت! راه خونہ رو پیش گرفتم و با دیدن زوج‌های دست تو دست آه بلندی کشیدم. خیلی خسته بودم، چون توی تنم نبود و نتونسته بودم راحت بخوابم. به خاطر دردهای ریز رها تا صبح بالا سرش بودم و پلک روی هم نگذاشته بودم؛ به محض رسیدن به خونہ با استقبال گرم خانواده‌ام مواجه شدم؛ کیک به دست بودن و با لبخند نگاهم می‌کردن. شب تولدم بود و شاید برای همین رها نمی‌خواست خونہ برم.

تا نزدیک‌های صبح کنارشون بودم؛ ذهنمون هزار جا بود، اما سعی می‌کردیم بخندیم حتی شده ظاهری! مطمئن بودم هیچکدوم از خنده‌هامون واقعی نیست؛ اما زندگی گاهی جبر بود. بالأخره برای خواب رفتیم تو اتاق‌هامون، ناخودآگاه سمت گوشی رفتیم؛ با دیدن پیام از شماره امیرعلی تپش قلبم بالا رفت و دستم اسمش رو لمس کرد. پیامش باز شد:

(باورم همیشه نیستی. تو باید می‌بودی تا دنیام رو به پات بریزم؛ اما لایق تو نبودم. تولدت مبارک باشه عزیزترینم. حواست هست هنوز هم دنیامی؟ تا ابد عاشقت می‌مونم، حتی اگر هیچوقت من رو نبخشی. این نبودن حق منه؛ اما کاش بودی!).

پیامش باعث شد بغضم بشکنه و به عادت هر روزه‌ام گریه رو از سر بگیرم با این فرق که امشب دلیلم قوی‌تر بود.

با خوابی که دیدم نفس - نفس زنان از خواب پریدم.

مامانم با نگرانی و صورت گریون بالای سرم بود.

- خورشید، مادر؟ الهی من برای تو بمیرم! کی قراره زندگی روی خوشش رو به تو نشون بده؟ پاشو مادر، خواب بد دیدی.

با گریه توی جام نشستم و بلند هق زدم.

- باز هم خوابش رو دیدم مامان، خواب دیدم مثل محمد فلج شده. انگار واقعی بود، انگار عاشقم بود. توی خواب بهم نارو نزده بود مامان، توی خواب عاشق هم بودیم! اون جا من هم دلم ازش نشکسته بود؛ دوش دارم مامان چه غلطی کنم؟ من احمق هنوز هم دوستش دارم. مامان؟ دیگه باید فقط تو خواب ببینمش مگه نه؟ دیگه نیست هیچوقت نیاد.

با گریه من رو توی بغلش فشرد. حس می کردم نفس کم میارم؛ هیچکس جای من نبود، من به امیرعلی امید بسته بودم؛ امید این که باعث میشه هرچی غم از سر گذروندم تموم بشه اما خودش غم بزرگ تری توی دلم کاشته بود.

امیرعلی برنگشت، هیچوقت! شاید حق خودش می دونست که از من جدا باشه... اما من دورادور برای دیدنش رفتم. صحنه روبه روم داشت خفهام می کرد. برگشته بود سمت کسی که می گفت هرزگی کرده. کسی که

بابتش دروغ گفته بود، سمت کسی که حتی قبول نداشت بچه‌ی  
مشترکی داشته باشن و من همون روز برای بار آخر زندگی‌ام رو باختم.  
محمد رو تا آخر عمرش دیگه ندیدم؛ نتونسته بود طاقت بیاره و تو خواب  
سکته کرده بود؛ اما من حتی برای خاکسپاری‌اش هم حاضر نشدم؛ نه  
من و نه خانواده‌ام.  
من به خاطر دو تا مرد عوض شدم!

مردهایی که فقط به فکر خودشون بودن؛ هر دو عاشق‌هایی بودن که به  
جز خودشون به کسی اهمیت نمی‌دادن. زن مطلقه‌ای شدم که جامعه‌ام  
بهش دید خوبی نداشت. خدا رو شکر می‌کردم از وجود رها؛ رهایی که به  
دید جامعه من رو ندید. شوهرش رو از من قایم نکرد، نترسید از حرف  
مردم چون من رو می‌شناخت. منی که از مردها بریده بودم. در قلبم رو  
بسته بودم و بی‌نام و نشون به کمک کسانی می‌رفتم که مشابه من بودن.  
زن‌هایی که مورد تجاوز قرار می‌گرفتن، زن‌هایی که مطلقه بودن؛ اما  
بهشون یاد می‌دادم تا مثل من نباشن و به وقت ظلم سر بلند کنن و  
فریاد بزنن. هیچکس از حال من خبر نداشت، به جز خدای بالا سرم!



شاید این سرگذشت بتونه به تویی که می‌خونی کمک کنه تا مثل من نباشی.

"پایان"

و درنهایت:

روزها گذشت و سال‌های زیادی صرف شد، با افراد زیادی ملاقات داشتم که هر کدام چیزی به من آموختند، اما در این مسیر پر شور، چند نفر مشوق اصلی من بودند.

مادرم، مادری که با عشقی مادرانه و شیرینش به قلمم توان بخشید.

پدرم، پدری که با وجودش، حمایت‌های گرمش به بنده کمک کرد.

همسرم، همسری که در هر زمان از شبانه روز کمک حال دل بی تاب من بود و بهترین فرد برای عشق به من و البته باعث اشتیاق من به نوشتن شد.

در پایان تشکر می کنم از دوست عزیزم، خانوم نگین یزدانی که مشوق و راهنمای بنده در ارتقاء اثر، ویراستاری مطالب و کمک شبانه روزی بنده بودند.

اثرهایی که از بنده منتشر شده:

گلبهار، غباردل، مرتاض عشق، قضاوتم نکن! محیا.

آیدی پیج اینستاگرام:

@dastan.jazab.1

@dastan.jazab.2

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [@98Ia.ir](mailto:98Ia.ir)

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98ia\\_com](http://www_98ia_com)

